

هوس های دخترانه

niceroman.ir

نویسنده: ف. فاروقی

هوس های دخترانه

ف فاروقی

عشق را با هوس اشتباه مگیر

آنکه زبان به ستایش گشاده است

عاشق نیست

به دروغ از عشق می گوید

گرگ خونخواره ایست که بر سر راهت کمین کرده است

عشق را از هوس باز شناس

گل بمان دختر!

پاک بمان.

و عشق را چنان گرمی بدار که هیچ هوسی را به آن راه نباشد.

نسیم خنکی از پنجره باز تا قم گذشت. اول مهر بود و من همیشه دلبستگی خاصی به این ماه داشتم. به نظرم هر فصلی زیبایی خودش را دارد ولی پاییز برای دانش آموزان فصل تازه ای را به ارمغان می آورد، فصل آموزش و فراگیری و مهرورزی و به همه ی زندگی.

روی تختم غلتی زدم و به خاطر آوردم که چند روز دیگر سالروز تولدم است و در آن روز دختری شانزده ساله خواهم شد. دختری که تازه پا به دبیرستان گذاشته، یعنی پا به دنیای بزرگترها یعنی دنیایی که پر از معما و پیچیدگی است و هر لحظه تجربه ی جدید به همراه دارد. بلند شدم و نشستم: مامان، بابا و پارسا حتما منتظر من هستند که باهم صبحانه را بخوریم و هنگام رفتن به مدرسه دعای مادر بدرقه ی راهم باشد، وی احساس میکنم گیج شده ام، دبیرستان آرزوی تمام این هشت سال درس و اندنم بوده اما امروز که واقعا به آرزویم رسیده ام هراس دارم. دلیلش را نمیدانم فکر میکنم روزهای قبل سال های کودکی و دوره ی راهنمایی را خیلی زود گذرانده ام و دلتنگ آن روزها خواهم شد. روزهای بی خیالی دبستان و روزهای آزاد و شاد سه سال راهنمایی.

به یاد آوردم کلاس اول دبستان بودم و اولین روز مدرسه، مثل امروز اول مهر مانتو و روسری جدیدم را پوشیدم و کیف قشنگم را بردوشم گذاشتم و همراه مامان راهی شدم، تمام طول راه مامان از مزایای مدرسه رفتن برایم گفت: اینکه به غیر از بچه های فامیل دوستان خیلی خوبی پیدا خواهم کرد و روهای خوبی در مدرسه خواهم داشت.

حیاط مدرسه عجیب ترین جایی بود که تا به آن روز دیده بودم، بچه های بزرگتر خوشحال و شاد بودند ولی کلاس اولی ها اکثرا گریه میکردند اما غرورم اجازه نداد که گریه کنم بابغض از مامان خدا حافظی کردم و داخل رگتم زنگ مدرسه زده شد و صدایی از بلندگو گفت: بچه ها لطفا سر صف بایستید، مات و مبهوت اطرافم رانگاه میکردم که خانومی روی شانه ام دست گذاشت و پرسید:

_دخترم کلاس چندمی؟

_اول

_ماشاشا... بیا عزیزم صف کلاس اول راهت نشون بدم.

تعجب زده همراه خانوم مهربان راه افتادم، از این که ماشاشا... گفته بود متعجب بودم و نمیدانستم به چه علت این ماشاشا... نصیبم شده، فکر میکردم فقط مادرها از این کلمات استفاده میکنند اما وقتی سر صف رسیدم تقریبا فهمیدم علت آن حرف چه بوده، در جمع فامیل میشنیدم که پرستو قد بلندترین بچه فامیله، و مامان هر وقت صحبت از بلندی قدمن میشد میگفت: دخترم سرونازه شیرازه! بالا بلند و متناسب.

ولی من آن روز سر صف متوجه شدم که من تقریبا از همه همکلاسیام بلندترم. حدودا یک سرو گردن بلندتر. همین طور که داشتم با خود کلنجار میرفتم صدایی از پشت سرم گفت:

_دختر خانوم صف کلاس پنجم این جا نیست! اینجا بچه های اول دبستان صف بسته اند.

_ولی خانوم من کلاس اولم!

بغضی که بعد از رفتن مادر در گلویم مانده بود با این حرف شکسته شد و اشک ها یکی پس از دیگری روان شدند. معلم بیچاره سردرگم نگاهم میکرد و سعی داشت با مهربانی مرا از گریه کردن بازدارد بعد از چند دقیقه همان خانوم مهربان با دختر خانومی که تقریبا هم قدمن بود به طرف من آمد و گفت:

_الهی!... دخترم چرا گریه میکنی؟ تو که دختر خوبی بودی.

_من میخوام برگردم پیش مامانم!

_!!چه بد شد آخر من برات یه دوست آوردم که دیگه تنها نباشی.

دوباره آن دختر رانگاه کردم هم قدمن بود، تنها با این تفاوت که او کمی از من چاقتر به نظر میرسید. خانوم مهربان گفت:

_اسم دوست جدیدت غزله، غزل شکوفا! حالتو خودت رو به ما معرفی کن.

_منم پرستو آزادم

به به چه اسم های قشنگی دارین درست مثل خودتون. حالا گوش کنین شما دوتامیتونین دوست های خوبی برای هم باشین باهم خوب درس بخونید وزنگ های تفریح خوراکی هاتونو با هم قسمت کنین تنها کاری که ناید بکنین گریه است.

حالا من باید برم شماهم کم کم برین کلاساتون وشروع کنین به درس خوندن. دقیقا هشت سال از ان روز میگذرد وامروز من وغزل مثل دوتا خواهر هستیم،دویا جدانشدنی،رقابت زدیکی باهم داشتیم چه دردرس خواندن وچه دررفتاروگفتار.اکثریچه های مدرسه فکر میکردندکه خواهریم وما ازدست انداختن بچه ها لذت میبردیم.

یک بارازمامان پرسیدمایا امکان داردکه دونفر بدون اینکه همخون باشند مثل دوتا خواهر باهم زندگی کنند ومامان برایم توضیح داد:البته که امکان دارد همخون نبودن دلیل این نیست که که دونفرتوانند باهم خواهر باشند ودوستی من وغزل تا به این حد بود.

نگاهی به ساعت اتاقم کردم پنج دقیقه به هفت بود بلند شدم وجلوی آیینه اتاقم ایستادم،صورتم با دیروز فرقی نکرده بود ولی احساسم چرا!!

من حس میکردم بزرگ شده ام موهایم راشانه کردم وبا گیره سر بالای سرم بستم صورتم راشستم وازاتاق بیرون امدم.مامان مثل همیشه باسلیقه ی خاصی میزصبحانه راآماده کرده بود به طرف آشپزخانه رفتم ومامان رابوسیدم:

-صبح بخیرمامان

-صبح بخیر عزیزم

-خواهرکوجولوی ماحالش چطوره؟

-صبح به خیرداداش

-خداآخراقبت همه مارو به خیرکنه!

صدای پدرازاتاق پذیرایی بلند شد :

-خانوم باز بچه ها شروع کردن

-صبح به خیربابا

صبح به خیردخترگلم،پارسا برای چی میگه خداآخراقبت مارو به خیر کنه؟

-نمیدونم بابا،ازخودداداش بپرسین گرچه فرقی نمیکنه چون خود داداش الان براتون میگه.

-آخه بابا شما که نمیدونین هروقت پرستو این قدرعاقل سربه راه میشه حتما کاسه یی زیرنیم کاسه داره.

معترضانه گفتم:

-داداش طوری حرف میزنی انگار من همیشه در حال شلوغ کردن و سروصدا هستم
-نه عزیزم، تازه اگر هم باشی صدایی بلندتر از صدای پرستو نداری! زورت هم به همون اندازه است، فقط خدایه
قدبلندی بهت داده تاهمه فکرکنن صاحب این قد خیلی بزرگه و خیلی میفهمه!
-داداش، رفتارت ناامید کننده است. من اگه بخوام رفتارمو درست کنم تو نمیگذاری
-آبجی کوچولو، رفتار تو اصلا ایراد نداره مافقط عادت نکردیم تورو این قدر آروم و ساکت ببینیم
مامان گفت:

-بچه ها چایی تون سرد شد. پرستو جان اگه دیربجنی غزل خودش تنها باید بره دبیرستان
-چشم مامان حالا راه می افتم
-قبل از این که بری صبر کن از زیر قران ردت کنم بعد برو
-مرسی مامان
از خانه بیرون آمدم و به طرف مدرسه حرکت کردم دوکوچه پایین تر غزل منتظرم بود درست مثل تمام این
هشت سال

-صبح به خیر پرنده آزاد!
صبح به خیر خانوم شکوفا! دیر که نکردم
-نه عزیزم، گرچه من به این بدقولی ها عادت کردم
-ولی اخه، من که همیشه سر قولم بودم
-اره جون خودت من هرروز باید نیم ساعت منتظر باشم تا خانوم دل از خانواده اش بکنه و به مدرسه بیاد
-غزل، بیا امسال که بزرگ شدیم و به دبیرستان امیدیم مثل ادم بزرگ ها رفتار کنیم
-باشه خانوم بزرگ، ولی اخه اگر من سربه سر تو نگذارم روزم شب نمیشه
-متاسفم از این که باید به اطلاعات برسونم که باید دست از این عادت برداری. راستی غزل، فکر میکنی
از رشته یی که انتخاب کردیم خوشمون بیاد
-چراکه نه پرستو؟ من تو ادبیات فارسی رو خیلی دوست داریم مخصوصا تو، کتاب خونه ی پدرت واقعا
بالارزشه، اون کتاب های قیمتی و عتیقه، قفسه های چوب گردو، چراغ های هالوژن که نور رابه ان زیبایی رو
کتاب ها پخش میکنه هنرمادرت در ردیف کردن کتاب ها واز همه مهم تر یادداشت های پدرت اول
هر کتابی خیلی جالب و زیباست.

-غزل این سه سال راهنمایی هر دفعه که به کتابخونه پدرسر میزدیم حسابی همه ی کتاب ها رو به هم
میزدیم، اما امسال دیگه بهت اجازه نمیدم من رو و سوسه کنی تا باهم کتاب های پدرم رو به هم بریزیم

چه بد، من داشتم برنامه میریختم، دفعه بعد که اومدم خونتون کتاب هارابه جای اینکه ازالف بچینم از ی شروع میکنم تابه الف برسم.

عجب دختر فوضولی هستی، آخه تو چیکار به کار کتاب های پدر من داری
من کار به خصوصی ندارم ولی خوب تو باید ممنون باشی که میخوام این همه کتاب رو از آخر براش بچینم!
خیلی بدجنسی، من اصلا نمی فهمم تو چرا یک کم روحیه ات به من نبرده، این همه سال باهم دوست هستیم

منم از همینش متعجبم، تو چرا به خورده از فوضولی های من یاد نگرفتی؟
برای این که اگر دونفر مثل تو یک جاباشن اون جا حتما زلزله میاد! عجب پس تو برای پیش گیری از زلزله مثل من نشدی؟

پس چی فکر کردی همه سرمایه ی پدرم تو زندگیش من وپارسا و کتاب هاشه. کتاب هارو که تو خراب میکنی، پارسا هم که از پس پای کامپیوتر نشسته کم کم داره قاطی میکنه، فقط من موندم که البته تصمیم هم ندارم تغییر رویه بدم .

اشکالی نداره پرستو، خدا تو رو به پدرت ببخشه ولی من همه ی سعی ام رومیکنم تا تو رو به راه خودم بیارم، این روحیه شاعرانه ی تو به درد دوره ی حافظ میخوره تا قرن کامپیوتر. من برای خودت میگم که بعدها تو اجتماع مشکل پیدا نکنی.

تونگران من نباش هر جا هم به مشکل برخوردی توهستی کمکم کنی مگر نه؟
آره خانوم من همیشه هستم. راستی پرستو امسال باز میخوای تولدت رو چهار نفره بگیری؟
غزل جون تو اگه دوست داری می تونم برات پنج نفره اش کنم
ای بابا، این قدر دست و دل بازی نکن من میگم باید همه ی بچه های کلاس رو دعوت کنی، این می گه فقط یک نفر رو دعوت میکنم

غزل، حالا که این همه اصرار می کنی بهت قول می دم سال آخر دبیرستان جشن تولدم همه رو دعوت کنم.
پرستو، تو رو خدا زحمت نکش، توهمین قدر که تولدم بیای کافی، البته این جارو هم شانس آوردی، من نمیفهمم این چند روز اختلاف بین تولدهای ما چه حکمیه.

درست یک هفته. من چهارم مهر تو یازده مهر. در ضمن یادت باشه من یک هفته و چند ساعت ازت بزرگترم
پس باید به بزرگتر احترام بگذاری و حرفش رو گوش کنی.

غزل صدایش رو نازک کرد و گفت:

باشه چشم مامان بزرگ هرچی شما بگین!

نه خیر، توهم مثل پارسا درست بشونیستی، ببین رسیدیم به مدرسه و همه اش باهم بحث کردیم.

غزل باهمان صدای نازک ادامه داد:

درعوض مادر جون راه رو کوتاه کردیموزود رسیدیم.

از روی ناچاری سرم راتکان دادم و وارد مدرسه شدم از بچه های کلاس چند نفری آمده بودند. شیمایوسپیده

وساناز، کنار بوفه، جای همیشگی مان ایستاده بودند وبا دیدن مایک صدا سلام کردند.

سلام بچه ها، چه خوب که شما هم هستین.

شیمای گفت:

سلام پرستو حالت خوبه؟

مرسی عزیزم، امسال جمع مون کامله، امید دارم مثل پارسال شاگردهای زرنگ کلاسمون باشیم.

صدای نازک شده ی غزل از پشت سرم گفت:

این مامان بزرگ پرستو گفته که باید امسال عاقل و سنگین باشیم و فضولی نکنیم.

این دختره بلادست از سرمون برنمیداره، تموم راه رو برام باهمین طرز مسخره حرف زده.

مسخره؟ تو چطور جرأت میکنی به شخصیت برجسته کلاس اهانت کنی درسته که یکمی خوشگلی ولی این

دلیل نمیشه که به شخصیت من لطمه بزنی.

کی گفته من خوشگلم؟

پرستو، تند نرو من فقط گفتم یه کم... چشمات یک کم عسلی و خوش حالته، موهات قهوه یی روشن

وصافه، پوستت رنگ گل یاسه و لب هات غنچه گل سرخه... این ها که من گفتم فقط یک کمه که اگر اخلاقتو

خوب کنی شاید یه روزی بهت بگم دختر تو معرکه یی!

مرسی غزل تو چون منو دوست داری این حرفو میزنی.

صبر کن من هنوز نگفتم درچه مورد معرکه یی...

خوب بگودرچه موردی؟

دربی نمکی معرکه یی... همه که نمیتونن مثل من هم قشنگ باشن و هم بانمک.

با این حرف غزل شروع کردم دنبالش دویدن، روحیه شاد و اولین روز مدرسه مارا به همان سال های قبل

برگردانده بود. اگر زنگ نخورده بود حتما یک جنگ واقعی با غزل داشتم اما شانس آورد.

روزهای مدرسه خیلی زودتر از آن چه که فکرش را بکنیم میگذرد و همیشه خاطرات آن روزها باقی می

ماند. پنج شنبه چهارم مهر، مطابق با هر سال مادر کیک خوش مزه ای برایم درست کرد پدر هدیه اش را داخل

یک سبد پرازگ های رنگارنگ گذاشته بود و پارسا مثل همیشه فراموش کرده بود چیزی برایم تهیه کند، شام

رادر محیطی آرام و با صفا خوردیم، شمع های روشن روی میز و نور ملایم آنها، همراه موسیقی آرامی که از دستگاه پخش میشد شب مان را به یادماندنی کرده بود. در عوض هفته بعد شب تولد غزل درست نقطه مقابل تولد من بود. تمام بچه های کلاس دعوت داشتند و البته دخترهای فامیل غزل هم بودند، قرار مان ساعت پنج ونیم بعد از ظهر بود. از چند روز قبل خودم را برای مشاعره یی که تصمیم گرفته بودیم شب تولد غزل راه بیندازیم آماده کرده بودم و همین باعث شده بود فراموش کنم هدیه یی برای بهترین دوستم بخرم. صبح روز پنج شنبه قبل از این که از خانه بیرون بیایم به مادر گفتم که عصر یک ساعت زودتر حرکت میکنم و در مسیر منزل غزل هدیه یی برایش میخرم. امسال واقعا از کلاس هالذت میبردم، کلاس های تاریخ ادبیات، فلسفه و منطق و تاریخ جهان لذت بخش ترین ساعت ها برای من بود که همراه با چاشنی فوضولی های غزل فراموش نشدنی می نمود. از مدرسه که برگشتم با عجله دوش گرفتم و ناچارمختصری خوردم، لباس قرمز جدیدم را پوشیدم، همیشه انتخاب مدل لباس و رنگ آن بر عهده ی مامان بود و واقعا در این زمینه بهترین ها را برای من پسند میکرد، لباس جدیدم دامنی بلند و کلوش داشت و بالاتنه اش با آستین هایی مانند دامن دست هایم را در خود قرار میداد، موهایم را بستم اما نپسندیدم و تصمیم گرفتم موهایم را ساده و بدون هیچ زینتی روی شانه هایم رها کنم. صدای در افاق بلند شد:

بله؟

دخترم میتونم پیام تو؟

بله مامان بفرمایید!

مادرم با حیرت به من خیره شد:

پرستو فکر نمی کردم این لباس تابه این حد بهت بیاد!

چرا مامان انتخاب شما حرف نداره، من اطمینان داشتم که این لباس قشنگ میشه.

من میدونستم که رنگ قرمز بارنگ پوست تو خیلی هماهنگی داره، اما این لباس واقعا تورو قشنگ کرده، موهاتو میخوای باز بذاری؟

آره مامان نظر شما چیه؟

خوبه باز بذار، همین هارمونی رنگ پوستت با موهای خرمایی قشنگت و چشم های عسلی زیبات باعث میشه همه محو تماشا بشن، امشب باید برام تعریف کنی که دوستات در مورد خودت و لباست چی گفتن.

مامان مسأله اینه که شما چون من دخترتونم زیادی لوسم کردی، و الا از من قشنگ تر خیلی هست، همین غزل رو ببین؟

حالا امشب می بینیم از تو بیشتر تعریف میکنن یا از غزل؟ تو ساعت چند میخوای بری خونه ی غزل؟

مثل هر سال ساعت پنج ونیم اولی من یک ساعت زودتر میرم که بتونم براش چیزی بخرم.

باشه دخترم، ولی شب موقع برگشتن تلفن بکن تا پارسا رو بفرستم دنبالت.

حتما مامان.

پرستوبه نظرم یه شاخه گل رزم مصنوعی داشتی که فکر میکنم هم رنگ لباست بود میتونی یک طرف موهاتو

بالون جمع کنی.

راست میگی مامان اصلا یادم نبود حتما باخودم این گل سر رومی برم.

مانتو وشلوارم را پوشیدم ولباس مهمانی ام را با همان گل سر داخل کیفم گذاشتم.

پارسا به جای هدیه تولدم به من بیست هزار تومان پول داده بود که تصمیم گرفتم باهمان پول برای غزل

خریدکنم. از مامان خدا حافظی کردم و از خانه بیرون آمدم. در این چندروز خیلی فکر کرده بودم چه چیزی

برای غزل تهیه کنم و به این نتیجه رسیده بودم که کتاب بهتری انتخاب خواهد بود و در مسیر بین خانه ی

ماتا خانه ی غزل دو کتاب فروشی بود به اولین کتاب فروشی رسیدم نگاهی به ویتترین ان کردم، رمان های

جدیدی منتشر شده بود که فکر میکردم غزل حتما آنها را دیده با این همه داخل کتاب فروشی رفتم، پشت

پیش خوان کسی نبود نگاهی به اطرافم کردم، کتاب فروشی لوکسی نبود برای یک لحظه تصمیم گرفتم به

کتاب فروشی بعدی بروم که صدایی گفت:

بفرمایید خانوم! برگشتم و به صاحب صدانگاه کردم، لحظه یی هردو بدون کوچکترین حرکتی به هم نگاه

کردیم، صاحب صدایکی از خوش رنگترین چشم هارا داشت و من متعجب از این بودم که چشم های این

پسر چه رنگی است. جوان به آرامی گفت:

خانوم امری داشتین؟

ب...بله، کتاب میخواستم!

جوان لبخندی کم رنگ به چهره داشت:

البته خانوم، این جا مافقط کتاب می فروشیم.

از حرف احمقانه ام عصبانی شدم، در کتاب فروشی دنبال کتاب می گشتم:

می تونم بپرسم چه کتابی لازم دارین؟

واقعا نمیدونم، میخوام هدیه بدم، چیز باارزش و زیبایی که برای هدیه دادن مناسب باشه.

- فکر میکنم متوجه منظورتون هستم، البته اگر رمان بخواین چیزی که شما می گین ندارم ولی یه جلد

دیوان حافظ دارم شاید بپسندین. چند لحظه صبر کنین.

جوان به پشت مغازه رفت جایی که حدس می زدم دفتر کارشان بود و من عصبانی از حرکتی که با خودم کلنجار می رفتم. اولین بارم بود که در برخورد با جنس مخالف دست و پایی را گم کرده بودم به خودم گفتم:

- اخه چه لزومی داره مثل ادم ندیده ها مات تماشای پسری بشی که نمی شناسیش. رنگ چشم هاش قشنگه که باشه، قیافش جذابه که باشه هیکلش ورزیده اس که باشه اصلا خوش تیپ ترین جوونی باشه که تو تا حالا دیدی چه دلیلی داره که خیره به چشماش بشی بعد ادامه دادم: ولی پرستو اصلا نتونستی رنگ چشم هاش رو تشخیص بدی باید به مامان بگم این دفعه به جای یه دختر، یه پسر رو دست دخترش بلند شده! ولی هرچی فکر می کنم نم فهمم چشم هاش چه رنگیه؟ مطمئنم که سبز نبود ابی هم نبود. پس چه رنگی بود شاید چیزی بین این دوتا... در همین افکار بودم که جوان برگشت و کتابی هم در دستش بود و ان را به طرف من گرفت و گفت:

- این کتاب کار دسته و جلدش از چرم اصل ساخته شده البته روی جلد نتونستم اسم کتاب رو بنویسم برای همین هم فکر می کردم کسی طالب ان نباشه حالا نمی دونم شما خوشتون بیاد با نه؟
- این جلد واقعا زیباست. شما گفتین نتونستین اسم کتاب رو روش بنویسین؟ مگه این جلد رو خودتون ساختین؟

- بله . من به کارهای دستی علاقه دارم و این بهترین کاری که تا حالا درست کردم.
کتاب را برداشتم وقتی لای کتاب را باز کردم دیدم که یک جلد دیوان حافظ را به چه زیبایی درست کرده اند. با ظرافت و دقت تمام , پیدا بود کسی که این کتاب را جلد گرفته واقعا به کارش وارد بوده. این تجربه را از انتخاب پدرم در مورد کتاب کسب کرده بودم . کاغذ های روغنی کتاب و خط خوش و خوانای اشعار و جلد چرم و مقاوم ان از شاهکار حافظ بهترین ها را ارائه می کرد , برای یک لحظه با خودم گفتم که حتما قیمتی روی کتاب می گذاره که من همراهم نیست و انصافا باید هم قیمت بالایی روش بگذاره. نگاه پرسشگرم را به جوان دوختم و گفتم:

- بهترین جلدی که تا به حال برای دیوان حافظ دیده ام همین بوده اما فکر نکنم پول من به اندازه ی قیمت این کتاب باشه...

- ولی خانم... این کتاب خیلی هم گران نیست . شما با تعریفتون بالا ترین مبلغ رو به من دادین. به هر حال این اولین کار منه که مورد پسند کسی قرار گرفته و خوشحال می شم ان را به شما هدیه کنم!
متعجب به جوان نگاه کردم و به خودم گفتم :من چه طور می تونم چیزی به این ارزشمندی را از کسی به عنوان هدیه بردارم, تازه خودم هم می خوام اون رو به غزل هدیه بدم و بد تر از همه این که این جوان به

چه جراتی میخواد به من هدیه بده، مگه من رفتارم سبک یا بد بود که این پسر با خودش فکر دیگه یی کرده؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

- خیلی ممنون من از شما هدیه نمی خوام چون شمارو نمیشناسم پس لزومی هم نداره که شما بخواین کار به این گرونی رو به من هدیه بدین...

و برگشتم تا از مغازه بیرون پیام صدای جوان را شنیدم که خیلی امرنه گفت:

- صبر کن!

از این طرز حرف زدن پسر خشکم زد تا به حال حتی پدرم با این لحن با من صحبت نکرده بود. بدون این که برگردم سر جایم ایستادمو جوان ادامه داد:

- من منظور بدی نداشتم فقط به خاطر این که از کار من خوشش اومده یک دفعه تصمیم گرفتم ان رو بهت هدیه کنم.

تازه متوجه شدم که جوان من را دیگه شما خطاب نمی کنه. خیلی لجم گرفته بود برای همین همانطور که پشتم به پسر بود و حرف هایش را گوش می کردم:

-اما اگر ناراحت نمیشی اشکالی نداره هر چقدر دوست داری بده.

برگشتم و به صورتش خیره شدم . پوست تیره و مو ها و ابروهایی مشکی داشت و زیر ان ابرو های تیره چشم های رنگی اش که نمی فهمیدم چه رنگی هستند قرار داشت . بینی متناسب و قدی بلند و اندامی ورزیده که پیچیدگی عضلات بدنش حتی از زیر تی شرت سفید رنگش پیدا بود. با نگاه خیره ی من خجالت زده سرش را پایین انداخت و با لحنی خیلی خیلی آرام ولطیف گفت:

- هر چقدر دوست داری بده. من برای اولین کارم قیمت نمی گذارم...

دوباره به کتاب نگاه کردم خیلی بیشتراز بیست هزار تومان می ارزید. به یک باره یاد پدرم افتادم که مدت ها بود دنبال شاهنامه ی خوبی می گشت با خودم گفتم اگر از جوان بخواهم که شاهنامه یی به مراتب بهتر از این دیوان برایم درست کن میتوانم مبلغ خیلی بالاتری بابت شاهنامه بدهم که جای کسری این دیوان هم داده باشم. البته اگر جوان قبول می کرد ضمن این که من با خریدن این کتاب بهترین هدیه را برای بهترین دوستم انتخاب کرده ام. پس سعی میکنم صادقانه مساله رو برای خودم و او روشن کنم:

-بینید من حدودا بیست هزار تومان دارم . البته منزلمان خیلی دور نیست ولی چون می خواهم به مهمانی دوستم برم و این کتاب رو هم برای همون می خوام. اینه که اگه برم خونه برگردم حسابی دیرم می شه پس فقط یک راه می مونه. من این پولی که همراهمه بهتون می دم و سفارش یک جلد دیگه هم

بهتون می دم. یه شاهنامه رو می خوام به مراتب بهتر از این برام درست کنین و ان وقت من می تونم کسری مبلغ این کتاب رو با مبلغ شاهنامه یک جا به شما بدم. نظرتون چیه؟
از دیدن چشمان گرد شده ی جوان خنده ام گرفت و گفتم:

- اگه نمی تونید به این مبلغ کتاب رو بفروشید ایرادی نداره چیز دیگه ییی بر می دارم.
- نه، خواهش می کنم. از این تعجب می کنم که خیلی زیاد می خوای بدی این جلد ان قدر ها هم کار نبرده...

- به هر حال کارتون خیلی زیباست حالا بگین ببینم می تونین یک جلد شاهنامه هم برام درست کنین.
- البته با کمال میل فقط برای چه موقعی می خوای! چون این نوع جلد دو سه روز وقت لازم داره.
- ایرادی نداره امروز پنج شنبه است و من دوشنبه آینده برای گرفتن شاهنامه می ام.
پول را روی میز گذاشتم و از جوان خواستم تا کتاب را برایم کادو کند. جوان بدون این که به پول نگاهی هم بکند کتاب را کادو کرد و به من داد و من با تشکر وقتی خواستم از مغزه بیرون بروم دوباره با همان صدای امرانه گفت:

- ببخشید خانم!
برگشتم و این بار نگاهمان در هم گره خورد احساس کردم که گرم شده و ضربان قلبم تند تر... سرم را پایین انداختم و گفتم:
- بفرمایید.

- می خواستم یه سوال ازت بکنم؟
- بله گوش می کنم.
- اسمت رو به من می گی؟

نه، این دیگه اوج جسارت بود. چه طور به خودش اجازه ی پرسیدن این سوال را داده بود. این دفعه حس کردم در حال انفجارم با عصبانیت نگاهش کردم، اما، اما ابی چشم هایش تمام خشم مرا شست حتی توانایی نشان دادن خشم کاذب هم نداشت. پس عی کردم به جای خشم حداقل برای یک بار هم غزل را الگو غرار بدم و از شیطنت های او هنگام اذیت کردن دبیر های مرد استفاده کنم. پس جواب دادم:

- اسم منو برای چی می خوانین؟
- ببین، می دونم از هیچ دختر خانومی نباید اسمش رو رسید ولی تو... به عنوان خریدار اولین کار هنری ام برای من ارزش داری به خاطر همین پرسیدم

نگاه خیره و متعجبم را به پسر دوختم و از این که باعث شده بودم با نگاهم شرم را به وجود جوان بیندازم به خودم مغرور شدم جوان سرش را به پایین انداخت و خیلی آرام گفت:

- معذرت می خوام.

بعد از چند لحظه مکث جواب دادم:

-اسمم را موقعی به شما می گم که ببینم جلد شاهنامه ی پدرم را چه طور می سازین،دلم می خواد بهترین جلد رو درست کنین و تمام هنرتون رو به کار ببرین.

جوان نگاه ناباورانه اش را به من دوخت و من تامل را بیشر جایز ندانستم و از مغازه بیرون امدم. قلبم به شدت می زد و از این که چنین قولی به جوان دادم پشیمان شدم. حرکال غزل با روحیه ی من هماهنگی نداشت و من نمی دانم در ان لحظه به چه علت سعی کردم کاری بکنم که مطمئنا کار خودم نبود. نگاهی به ساعت به ساعت کردم حدودا پنج و نیم بعد از ظهر بود و من در این مدت گذر زمان را احساس نکرده بودم. قدم هایم را تند تر برداشتم تا زودتر برسم . قدم هایم را تند تر برداشتم تا زود تر برسم. یک ربع به ساعت شش زنگ خانه ی غزل را فشار دادم می دانستم که این دفعه واغعا بد قولی کردم و غزل حسابی از دستم دلخور شده باغبان پیر ان ها در را باز کرد و جواب سلامم را با مهربانی داد و با اینکه من راه ساختمان را بلد بودم مرا به طرف سالن پذیرایی راهنمایی کرد . خانه ی پدر غزل خیلی زیبا بود. مسافت بین در حیاط تا ساختمان سنگ فرش شده بود و ار هر گوشه ی حیاط بزرگ ان خانه درخت نارنج و پرتقالی نمایان بود. گل های شب بو و بوته های گل سرخ که با وجود خنکی هوا در مهر ماه باز هم چند شاخه گل داشت محیط با صفایی در حیاط درست کرده بودند و با شکوه خود ساختمان را زیبا تر از آنچه بود نشان می داد.

جلوی پله ها غزل به پیشوازم امد و با خوشحالی با من روبوسی کرد. از صدای بچه ها و موزیک شادی که پخش میشد فهمیدم دیر رسیدم. قبل از هر چیز غزل گفت:

- پرستو چرا انقدر دیر کردی مامانت هم نگران شده، دوبار تلفن کرده تا حالا...

-تو چی گفتی؟...

- چی می خواستم بگم؟ گفتم هنوز نیومده و به محضی که رسید بهش می گم براتون زنگ بزنه. صبر کن ببینم تو با مانتو امدی تولد من؟

- اذیت نکن غزل من کی با مانتو تولد تو اومدم که این بار دومم باشه. رنگ لباسم طوری بود که نمی شد زیر مانتو بیوشم برای همین آوردم تا این جا بیوشم می تونی این قدر پر حرفی نکنی و بگذاری به کارم برسم؟

- البته عزیزم، ولی قبل از هر چیز به مامانت زنگ بزن تا بیشتر نگران نشده.
- گوشی تلفن را برداشتم و به مامان خبر دادم که رسیده ام منزل غزل و مادر یادآوری کرد که شب هنگام برگشتن به او خبر بدهم تا پارسا دنبالم بیاید و تنها این مسافت را طی نکنم بعد از اطمینان دادن به مامان گوشی تلفن را قطع کردم غزل که به حرف های من گوش می کرد لبخند فیلسوفانه ای روی لب هایش جا داده بود گفت:
- پرستو واقعا به تو غبطه می خورم که پدر و مادری به این پر مهری داری. مامان و بابای من اگر دو روز هم خونه نیام اصلا نمی پرسن کجا رفتم و کجا بودم!
- اما غزل این احساس حمایت کردن و محبت کردن به بچه رو همه ی پدر و مادر ها دارن . شاید پدر و مادر تو جور دیگه ای محبتشون رو به تو و خواهرت نشون می دن و در ضمن من فکر نمی کنم اصولا مهر مادی فرقی داشته باشه!
- داره عزیزم، همه ی مادر ها هم مثل مادر تو نمی شن. بگذریم تو اول بگو چرا انین قدر دیر کردی؟
- غزل تو پرنده یی دیدی که پرهاش کنده شده باشه و فقط بتونه تا مسافت کوتاه پرواز کنه، اما بعد از این که پر های نو در آورد بخواد تا بی نهایت اسمون بپره؟
- آخ...پرستو مرگ من امروز دیگه از فلسفه نگو. بی انصاف هر چی تو کلاس همه رو گیج می کنی کافی نیست که حالا تو جشن تولد من هم شروع کردی...
- نه عزیزم شروع نکردم فقط اجازه به یه توضیح مختصر به چیزی که گفتم بدم: من امروز بال هام پرها ی جدید در آورد برای همین یک کمی پرواز کردم و ریه هام رو از هوای صاف و تازه پر کردم. دلم نمی خواست این راه زود تر ادامه تموم به و زمان هم بگذره . می خواستم هنوز پرواز کنم.
- نه خیر...کلاس فلسفه شروع شد چون تو پرستو اگه این جوری ادامه بدی می رم داخل و به بچه ها می گم به جای جشن تولد به کلاس خصوصی فلسفه خوش آمدین!...زود لباست رو عوض کن و بیا بریم تو سالن. این قدر هم از فلسفه ی پر و پرواز نگو اخر من چه گناهی کردم که تو درست روز تولد من یاد گرفتی پرواز کنی؟
- متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:
- غزل هیچ می دونی تو روحیه ات اصلا با من سازگار نیست. تعجب می کنم که چه طور خودت رو با اسمت وفق می دی؟
- بی فایده است...تو دست بر نمی داری. ول کن بیا بریم داخل بچه ها دارن می رقصن عقب می مونیم ازشون ها؟

- باشه بریم.

به اتاق غزل رفتم و لباسم را عوض کردم. مو هایم را باز کردم و از گل قرمز مصنوعی به جای گیر سر استفاده کردم و یک طرف مو هایم را بالای سرم بستم صدای غزل از پشت در گفت:

- پرستو می تونم پیام تو؟

- بیا عزیزم من حاضرم.

همین که غزل در را باز کرد مات و مبهوت نگاهم کرد:

- خانم غزل خانم مگر اولین باره من و با لباس مهمونی می بینی؟

- نه ولی من اگر به جای پدر و مادرت بودم بهت اجازه نمی دادم تنها جایی بری من که دخترم از دیدن تو این طوری گیج شدم فکرش رو بکن تو چه بلایی سر پسر ها میاری.

- پس باید به دو دلیل خدارو شکر کنم.

- چرا دو دلیل؟

- اول از همه این که تو جای مامانم نیستی و دوم این که اگر اون طوری که تو می گی من قشنگم خدا رو شکر که در زمان رضا خان نیستم که مجبور باشیم بی حجاب بیرون بریم و گر نه...

تو رو خدا پرستو بریم داخل چون اگر یک کم دیگه صبرکنم همین جا کلاس تاریخ رو شروع می کنی. اصلا رحم نداره همش درس و درس...

بریم عزیزم چرا نارا حت می شی. فقط می خواستم خودم رو لوس کنم و از قشنگی هر دوتامون و از قشنگی هر دوتامون هم تعریفی کرده باشم. اگر بنا به قشنگی باشه تو خیلی از من جلو تری...

با هم که وارد سالن شدیم همه ی نگاه ها برگشت من بالباس قرمز و غزل با لباس مشکی, من با چشمان عسلی و مو های خرمایی, غزل با چشمان آبی و مو های طلایی, هر دو هم قد و بلند بالا. برای چند لحظه همه ساکت شدند و غزل از ته دل خندید و آرام به من گفت:

- ببین همه مات زیبایی ما شدن.

گفتم:

- نه عزیزم این تضاد بین رنگ هاست که همه رو حیرون کرده!

- راستی پرستو تو چطور می تونی برای همه چیز یک دلیل شاعرانه بیاری؟

- از آن جا که پدرم شاعره این حس در منم هست.

اکثر بچه های کلاس آن جا بودند و دوتا از دختر خاله های غزل هم دعوت داشتند که من قبلا آن ها را دیده بودم ولی اشنایی زیادی با ان ها نداشتم. با غزل به طرف آن ها رفتیم و من سلام کردم:

- سلام...

پریوش و پریناز دو خواهر بودند که پریوش هم سن ما بود ولی پریناز در کلاس سوم دبیرستان درس می خواند، نمی دانم چرا احساس می کردم پریناز رفتاری آمیخته با غرور دارد در عوض پریوش ساده و بی ریا بود. پریوش بلند شد و با من روبوسی کرد اما پریناز همین طور نشسته جواب سلامم را داد.

غزل مرا پیش پریوش نشاند و گفت:

- پرستو جان تا تو پیش پریوش هستی من یه سر به اشپز خونه بزنم و پیام تا تورو بیشتر با پریوش و پریناز آشنا کنم.

- باشه غزل جون راحت باش. اگر کمک لازم داشتی منو صدا کن.
- باشه.

بعد از رفتن غزل نگاهم را به پریناز دوختم. هیچ نشانه ای از دوستی در چشمانش ندیدم. اما در عوض پریوش گفت:

- پرستو خانوم غزل خیلی از شما تعریف می کنه. از رفتار خوبتون و زیبایی تون، شعر های قشنگ پدرتون و مهربونی های مادرتون، امیدوارم امروز بهانه ای بشه برای اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم و بعد ها دوستای خوبی برای هم دیگه باشیم.

- پریوش جون اول از همه منو پرستو صدا کن چون در دوستی القاب ادم ها رو از هم دور می کنه بعد هم اینکه چون من و غزل خیلی وقته با هم دوستیم و غزل به من محبت داره پیش شما تعریف منو کرده. پریناز که تا حالا ساکت بود به پریوش رو کرد و گفت:

- پریوش این قدر خودتو کم نگیر. من فکر نمی کنم پرستو تا حالا خارج رفته باشه؟

نگاهش کردم و از این همه غرور و فخر که در رفتارش بود مضمئن شدم و جواب دادم:

- نه من خارج نرفتم، ولی خارج رفتن یا نرفتن چه ربطی با بحث دوستی و محبت داره؟

- آخر غزل طوری از شما و خانواده تون تعریف می کنه که آدم فکر می کنه شما تمام دنیا رو دیدین و خیلی چیز ها بلدین... من خودم از چهار پنج سالگی به اروپا می رفتم و خیلی راحت فرانسه و انگلیسی صحبت می کنم

اجازه ندادم به حرفش ادامه و گفتم :

- متاسفم پریناز خانم! به نظر من انسان قبل از داشتن هر چیز باید انسانیت داشته باشه و اگر منظور شما از اروپا الگو گرفتن از فرهنگ آن هاست باید بگم که ما از مردمانی هستیم که فیلسوفان، شاعران دانشمندان و نویسندگان بسیار بزرگی پرورش داده ایم. شما یک بار نگاهی به شاهنامه انداختی؟ گلستان

سعدی رو دیدی؟ اسم شمس تبریزی به گوشت خورده؟ تو همین شهر شیراز چند بار به حافظیه رفتی؟ این ها که اسم بردم فقط چند نمونه از شخصیت های ادب فارسی هستند ما در زمینه های دیگر دانشمندان والا مقام دیگری هم داریم...

پریناز جوری به من نگاه کرد که انگار روح مادر بزرگش را دیده باشد و بدون حتی یک کلمه حرف منتظر شنیدن بقیه حرف هایم شد:

- معذرت می خوام اگر این طورازات انتقاد می کنم ولی بهتر بود یک بار به جای مسافرت به اروپا , سیری در ادبیات و تاریخ خودمون خودمون می کردی تا حداقل دفعه ی بعد که اروپا رفتی و با دوستان خارجی ات روبه رو شدی چیزی به غیر از پیروی از مد برای افتخار داشته باشی... این که چه کسی هستی و از چه کشور تاریخی و قشنگی آمده ای...

با گفتن این حرف از پیش آن ها بلند شدم و خودم را به جمع دوستانی که داشتند دست می زدند رساندم. سعی کردم بغضم را کنترل کنم و به اشکی که مجال چکیدن می خواست اعتنا نکنم . باور نمی کردم که این دختر، دختر خاله ی غزل تا به این حد مغرور و از خود راضی باشد. غزل که تازه از آشپز خانه آمده بود متوجه دگر گونی من شد کنار من آمد و با نگرانی پرسیدک

- پرستو جون من بگو پریوش و پریناز بهت چیزی گفتن که تو ناراحت شدی؟

- نه عزیزم . من حالم خوبه یک چیزی گفت جوابش رو هم شنید. تو که می دونی من حداقل تو حرف زدن رو دست نمی خورم.

- آخه رنگ و روت خیلی پریده , هر چقدر هم پریوش دختر خوبیه این پریناز بد عنق و با اخلاقه. زبونش هم مثل ماره, هر کسی ببینه از خودش بهتره باید نیشش رو بزنه. امیدوار بودم که از تو خوشش بیاد و باهات دوست بشه شاید یک کم معرفت یاد گرفت. اما همین که از اون جا بلند شدی فهمیدم لابد کار خودش رو کرده.

- غزل گفتم که یه چیزی گفت و جوابش رو هم شنید و ...

- چه قدر عالی هم شنید. پرستو خیلی از حرفت خوشم اومد دماغ این خواهر مغرور منو به خاک مالیدی!
- نه پریوش جون من نمی خواستم این کار رو بکنم ولیاخر هودش نگذاشت. من حرفی نزده بودم که پریناز بخواد جبهه بگیره و اون طوری با من برخورد کنه.

غزل می خواست حرفی بزنه که گفتم:

- غزل جون ول کن هرچی بود گذشت. اما تو هم معرفت نم کشیده نیم ساعته من اومدم یه لیوان آب بهم تعارف نکردی لابد از شام و کیک هم خبری نیست!

-آخ!آخ!چه بد!اصلا یادم رفته ازت پذیرایی کنم الان برات شربت میارم و شام و کیک هم به کسی می دم که مشاعره ی امشب رو برنده بشه.

- پس بدو یه لیوان شربت البالو برام بیار. چون می خوام ببینم کی می تونه با من اون هم در شعر رقابت کنه.

به طرف استریو رفتم و صدایش را کم کردم و گفتم: بچه ها امروز یه مشاعره داریم که البته یک کم با بقیه مشاعره ها فرق می کنه مثل همیشه که همیشه باید با آخرین حرف گفته شده نفر بعد بیت جدید رو شروع کنه با این فرق که همه ی شعر ها باید از حافظ باشه!

همه شروع کردن به اعتراض کردن یکی گفت ما آنقدر شعر از حافظ حفظ نیستیم و دیگری گفت شاید حفظ باشیم و به خاطرمون نیاد. که غزل گفت:

- خوب اول سعی کنید از حافظ شعر بگین اما اگه بلد نبودین از شاعر های دیگه هم می تونین کمک بگیرین!

بچه ها دست زدن و غزل گفت خود پرستو شروع کنه. نمی دانم چرا این بیت خواجه شیراز اول از همه به خاطرم اومد:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را_____ دردا که راز پنهان خواهد شد اشکارا

کشتی شکسته گانیم ای باد شرطه برخیز_____ باشد که باز بینم دیدار آشنا را

غزل جواب مرا با این بیت داد:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است_____ یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو ناسزایان کم رسد_____ هر دلی از حلقه ای در ذکر یا رب یا رب است

سپیده با عجله حرف ت را ادامه داد:

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد_____ وجود نازکت آزرده ی گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست_____ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

مشاعره ی خیلی گرمی بود و رقابت نزدیک بود هر کس نمی توانست از روی نوبت جواب بیت نفر قبلش را بدهد از بازی خارج می شد.در آخر فقط من و غزل مانده بودیم و علتش یادداشت های اول دیوان های شعر پدرم بود. پدر در اول هر دیوان غزل ها و شعر های مورد پسندش را مشخص می کرد و من و غزل از روی آن برگه بهترین هایی را که به قلب پدرم راه داشت را می شناختیم و اکثرا آن ها را می خواندیم به

طوری که تا آن روز ناخواسته تعداد زیادی شعر از بر شده بودیم آخرین بار غزل هم نتوانست جواب من را بدهد و بازی را باخت. پس خودم با حرف گ شروع کردم:

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید _____ گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد _____ گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز _____ گفتا ز ماه رویان این کار کم تر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت _____ گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد _____ گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم _____ گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد _____ گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد _____ گفتا خموش حافظ کاین غصه هم
سر آید

ساعت را نگاه کردیم هشت شب بود و غزل های زیبای حافظ چنان ما را در خود محو کرده بود که متوجه گذر زمان نشدیم. شب خوشی بود و به همه ی ما خوش گذشت بعد از صرف شام و کیک غزل هدیه هایش را باز می کرد و از شخصی که آن کادو را برایش آورده بود تشکر می کرد. وقتی به هدیه ی من رسید و آن را باز کرد همه متعجب به آن خیره شدند. هیچ کس نمی توانست حدس بزند که آن چیست؟ غزل با احتیاط و به آرامی جلد چرمی را کنار زد و کتاب را دید با همان چرم جلد گرفته شده بود. دیوان حافظ و شعر و غزل پیوند مستحکم دوستی من و غزل بود نگاهی که غزل از سر قدر دانی و مهر به من کرد نشانه ی پسندیدن هدیه ی من بود.

آن شب بهترین شب عمرم بود و من هیچ گاه آن شب را یاد نبردم. مخصوصا دو تا چشم رنگی هنوز دنبالم بود و یادش باعث می شد گاهی فکر کنم اصلا در آن جشن حضور ندارم، دو چشمی که دقیقا نمی فهمیدم چه رنگی هستند آبی یا سبز؟...

فصل 2- اولین حس عاشقی

روز دوشنبه از صبح هیجان زده بودم. در مدرسه اصلا تمرکز نداشتم. سر کلاس تاریخ ادبیات کلاسی که واقعا به آن علاقه داشتم دبیر مجبور شد دوباره به من تذکر بدهد غزل متعجب و چپ چپ به من نگاه می کرد. می فهمیدم که غزل بهتر از خودم روحیه ی مرا می شناسد و حتما تا حالا پی برده که چیزی را از او پنهان کرده ام. هنگامی که آخرین زنگ هم زده شد غزل به سرعت به طرفم آمد و گفت:

- پرستو , تو امروز چت شده اصلا حواست به درس نبود اونم سر کلاس تاریخ ادبیات؟ اتفاقی افتاره که به من نگفتی؟

اولین بار بود که از گفتن مساله یی به بهترین دوستم هراس داشتم, از این که دو تا چشم آبی که البته مطمئن هم نبودم آبی هستند تمام هوش و حواسم را برده بود. من روز هایم را مفید می گذراندم و از هر لحظه ی آن استفاده می کردم. رسیدگی صحیح به درس هایم, کمک کردن به مادر در امور خانه و کلاس کامپیوتر, و اگر وقت اضافی یی باقی می ماند کتاب خانه ی پدر بهترین جای منزلمان بود . اما از روز تولد غزل تا آن روز اصلا نتوانسته بودم یک صفحه کتاب بخوانم فقط درس هایم را مثل همیشه مرور می کردم. ولی با خودم فکر کردم شاید غزل بتواند در این به من کمک کند, پس به غزل گفتم:

- بیا توی راه برای تعریف می کنم.

از مدرسه بیرون آمدیم و قدم زنان راه منزل را پیش گرفتیم. غزل دوباره با بی صبری پرسید:

- پرستو تو که منو جون به سر کردی بگو چی شده دیگه؟

- هیچ چی عزیزم اصلا مساله ی مهمی نیست .با این همه خیلی مهمه!

- می دونی داری چی می گی برای خودت؟

-آره می دونم . غزل تو تا حالا با یک نگاه دلت لرزیده ؟

غزل نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:

- به به ,چشمم روشن .من که باور نمی کنم این حرف رو از مغرور ترین دختری که تا حالا دیده ام می شنوم. ببینم این تو نبودی که از صحبت کردن در مورد پسرها طفره می رفتی و می گفستی هر چیزی در زندگی وقعت و زمان مناسب می خواهد؟ حالا به من نگو که با یک نگاه دلت لرزیده!

- غزل باور کن خودم هم خیلی تعجب می کنم. فکر نکن گفتن این حرف برام آسونه, اصلا نمی تونم باور کنم ,نمی تونم باور کنم .نمی تونم بفهمم که چرا باید این احساس برام پیش بیاد اما با این وجود باید بگم دلم با همون نگاه لرزیده ,نمی تونم فراموشش کنم .نمی تونم ار حافظه ام پاکش کنم. خیلی دلم می خواد ولی نمی تونم...

- خیلی عجیبه .من همیشه دیدم و شنیدم که کمبود های زندگی باعث میشه آدم به جنس مخالفش رو کنه.حالا هر کمبودی باشه : کمبود مالی, کمبود عاطفی و چه می دونم دیگه چه جور کمبود هایی... و تا اون جا که من می دونم تو در زندگیت هیچ کمبودی نداری درسته؟

- درسته غزل جون من تو خونه ی پدرم بهترین زندگی را دارم.

- حالا می تونم ازت بپرسم کیه و کجا دیدیش؟

و من قضیه کتاب و کتاب فروشی و پرسیدن اسمم توسط جوان و قولی که شاید بیشتر از سز شیطنت به او داده ام تا عقل , همه را برایش تعریف کردم حتی این که مادرم هم در این مورد چیزی نمی داند و ترسم از اینکه مادرم فکر کند رفتار ناشایست من باعث شده جوان چنین بر خوردی با من داشته باشد و ادامه دادم:

- امروز باید برای گرفتن شاهنامه ی پدرم به کتاب فروشی بروم,نظر تو چیه؟ به نظرت به ماما بگم همراهم بیاد یا اینکه تو با من میای؟

- اگه تو بخوای من با تو میام و راستش رو بگم خیلی خیلی دلم می خواهد ببینم این پسری که دل مغرور ترین دوست منو برده کیه و چه شکلیه؟

- ببین غزل تو می دونی من تا اونروز اصلا تو خط پسر و آشنایی با دنیای پسر ها نبودم که بخوام قیافه و ظاهر پسری برام مساله باشه ام فقط چشماش رو باید ببینی.

- مگه چشماش چه جوریه؟

- غزل چشمای تو آبییه درسته؟

- خوب آره و من شنیدم که با رنگ لباس , رنگ چشم هم تغییر می کنه!

- منم این و شنیدم اما چشمای اون یه رنگیه که من تا حالا ندیدم. اونقدر آبی ایی که نمی تونم به چیزی تشبیه اش کنم.

- حالا دیگه واقعا این پسر دیدن داره!

- شاید ,امروز به مامان می گم که می خواهیم بریم کتاب فروشی و تو دنبالم میای.ساعت چند خودت رو می رسونی خونه ی ما؟

-ساعت پنج عصر خوبه؟

- عالییه...

وقتی به خونه رسیدم و ناهار را خوردم به مامان گفتم:

- مامان من و غزل می خواهیم بریم کتاب فروشی یک جلد شاهنامه برای بابا دیدم که می خوام بخرم. یک کمی هم پول لازم دارم.

- باشه دخترم پول رو بابات برات گذاشته رو میز تحریر اتاقت ,غزل ساعت چند میاد دنبالت؟

- ساعت پنج عصر.

-خوبه سعی کن قبل از غروب آفتاب خونه باشی می دونی که برای دو تا دختر جوون و زیبا مناسب نیست تا دیر وقت بیرون باشن.

-بله مامان حتما.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر در کمدم را باز کردم ،مانتو های مختلف و رنگارنگم همه با نظم و ترتیب به گیره آویزان بودند. که البته این نظم و ترتیب کبیشتر کار دست مامان بود تا دقت خودم. در بین مانتو های جوراجور تنها مانتویی که خیلی مورد علاقه ام بود مانتویی قهوه ای کم رنگم بود که نقش پوست پلنگ را بر روی لبه آستین ها و یقه اش داشت. آن را برداشتم با یک شلوار مشکی و روسری پلنگی. نمی خواستم جوان با خودش فکر کند که من به خاطر او به خودم رسیده ام. به همین دلیل کوچک ترین آرایشی نکردم ام وقتی روسری ام را می بستم این فکر به ذهنم که آیا بردن غزل به آن کتاب فروشی کار درستی است یا نه؟ به هر حال غزل دختر خیلی جذاب و زیبایی بود و اگر جوان آدم درستی نبود آن وقت می توانست هم برای من هم برای غزل مشکل ایجاد کند.

تصمیم گرفتم قبل از رفتن در این مورد با غزل صحبت کنم و اگر او هم با من موافق بود از پارسا بخواهم با ما بیاید.

سرساعت پنج غزل زنگ خانه را زد و من از ماما خداحافظی کردم و به طرف در حیاط رفتم. جلوی در حیاط به غزل گفتم که اگر فکرمی کند آن جوان می تواند بعد ها موجب مزاحمت ما را فراهم کند.بهرتر است با پارسا برویم.

-بیا پرستو جان به قول خودت ما بزرگ شدیم و اگر قرار باشه کسی مزاحم بشه همیشه این احتمال هست این بستگی به رفتار خود ما داره. اگر سبک سر بایم حتما برامون مشکل پیش میاد اما تا موقعی که سنگین و متین باشیم کسی جرات مزاحمت به خودش نمیده . فهمیدی؟
- آره.

- پس راه بیفت بریم. اما من می خوام یک چیز دیگه رو هم رک و راست بهت بگم.

- بگو گوش می کنم.

- پرستو من نمی دونم این پسر کیه و چی کاره است و به عنوان یک بی طرف می گم اگر تو از اون خوست هم آمده باشه باید بدونی سن من و تو برای ازدواج و مسئولیت زندگی مناسب نیست.ما تازه باید از زندگیمون لذت ببریم و خیلی چیز ها رو یاد بگیریم اگه مساله ازدواج نباشه و از این دوستی های بچه گانه ی دختر و پسر باشه که دیگه بد تر.با این که می دونم تو اهلاین جور حرفا و رفتار ها نیستی با این همه گفتم من به عنوان نزدیک ترین دوست و وظیفه خودم می دونم تو رو روشن کنم و نگذارم خطا بری.
زیر چشمی غزل را نگاه کردم و با خودم گفتم: چه طور اون از همه چیز دل من خبر دار میشه قبل از اینکه من حتی اشاره یی بکنم.

پس جوابش رو دادم و گفتم:

غزل جون از این دلسوزی ات ممنونم و قدر نصیحت ها و اصلا وجودت و همراهی ات رو هم خیلی خوب می دونم، من به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه! اما نمی دونم چه چیزی منو مجبور می کنه به طرف این پسر برم.

تقدیر من چیه؟ چیزی که من از زندگی می خوام یک ازدواج زود هنگام نیست، من برای آینده تصمیم های زیادی دارم، آرزوهای طولانی خیلی بیشتری دارم و همه ی چیزهایی که تو گفتی می دونم و قبول دارم، ولی تو به من بگو چیکار کنم؟

- راستش رو بخوای منم نمی دونم، از ظهر تا حالا دارم فکر می کنم که علت کشش تو به سمت این پسر چیه؟ تو خودت فکر نمی کنی چی می تونه باعث بشه تو طرف جنس مخالف کشیده بشی؟
- بین منم نمیدونم، اگه به قول تو مسأله کمبود نباشه پس حتماً باید دنیای ناشناخته پسرها باشه. فکر می کنم تنها دلیل موجه کارم همینه.

- ولی عزیزم، پسرها هیچ چیز اسرار آمیزی نباید داشته باشند که یک دختر به خاطر آن پا به جایی بگذاره که مناسب حالش نباشه.

فقط یک دلیل موجه برای این کار هست و اینه که خداوند حسی برای بقای نسل انسان در وجود ما گذاشته، که درواقع این ماهستیم که بایداز این حس در جای صحیح و موقع مناسب استفاده کنیم.
به نظر من با اولین پسر و اولین نگاه، سرنوشت ما رقم نمی خوره، به قول مامانم برای دخترهای زیبا، آنقدر از این این جوون ها تو زندگیشون میان و میرن تا قسمت ما با کدوم باشه پس عاقل باش و نگذار دل به مغز فرمان بده.

نزدیک کتاب فروشی دست غزل را گرفتم و گفتم: غزل بهم قول بده هرچی که شد، هرچی حس کردی به من دقیقاً بگی.

- تو چی فکر کردی دختر، من تو رو و دوستی مون رو با هیچ کس و هیچ چیز عوض نمی کنم، مطمئن باش.
در کتاب فروشی رو باز کردم و داخل رفتم و غزل پشت سرم، جوان فروشنده مثل اینکه منتظر من بود با عجله بلند شد اما با دیدن غزل سرش رو پایین انداخت و سلام کرد.

- سلام آقا، اومدم شاهنامه رو بگیرم، خداکنه آماده باشه؟

- آماده است خانم. تشریف داشت باشین الان براتون میارم.

وقتی برگشتم غزل را دیدم که مات و مبهوت جوان را نگاه می کرد، آهسته به پهلوی غزل زدم و گفتم:
تو که پاک آبروی منو بردی دختر، مگه آدم ندیدی تا حالا؟

-پرستو اذیت نکن، من فقط از رنگ چشماش تعجب کردم، دلم میخواست تکون نخوره تا من خوب دقیق شم و ببینم واقعاً چشماش چه رنگیه.

-خوب، این غیرممکنه، پس دست و پات رو جمع کن و تا نیومده و آبرومون بیشتر نرفته صاف بایست. دوباره صدای جوان را شنیدم و به طرفش برگشتم از دیدن کتاب شوکه شدم. شاهنامه یی بزرگ بود که جلد آن از پشم و چرم ساخته شده بود، به طوری که برگ های کتاب پیدا نبود. وقتی لای کتاب را باز کردم متوجه شدم که لبه های هر برگ طلاکاری شده است. غزل زیر گوشم زمزمه کرد:

پرستو عالیه، واقعاً کتابخونه ی پدرت همین یکی رو کم داره اما به نظرم قیمتش خیلی بالاست.

نگاهم را از کتاب برداشتم و چشم های جوان را دیدم که با دقت رفتار مرا زیر نظر گرفته بود:

-این واقعاً کار شماست؟

لبخند زد، نه لبخند نبود چون چشم هایش هم میخندید:

-خیلی بد از کار در اومده؟

-این واقعاً شاهکاره، براننده ی شاهنامه است، ولی کوچکترین کمکی هم رو از کس دیگه یی قبول کردین شرط اون روز رو باختین!

این بار جوان واقعاً خندید و گفت:

-خانم... من همه ی هنرم را برای این جلد به کار نبردم، ولی از کسی هم کمک نگرفتم.

-چرا همه ی هنرتون رو به کار نبردین.

-برای اینکه، برای اینکه بهترین کارم رو می خوام به بهتری فرد زندگیم هدیه کنم.

-به هر حال این جلد خیلی قشنگه، امیدوارم قیمتش رو جوری تعیین کنین که من و دوستم با هم بتونیم پولش رو بدیم.

جوان بدون اینکه حتی نگاهی به غزل بکند گفت:

-شما هر چقدر مایلید بپردازید، فقط خواهش اون روزم...

-من حدود سی هزار تومان دارم و می تونم مقداری هم از دوستم بگیرم، البته می دونم ارزش هنر را نمی شه با پول سنجید اما اگر کمه می تونم بگم از منزل بیارن.

جوان بدون اینکه به حرف من توجهی بکند دو تا صندلی آورد و گفت:

-شما تشریف داشته باشید تا من برگردم.

چند دقیقه بعد همراه آقای جافتاده یی که شباهت زیادی با جوان داشت برگشت و آن آقا رو به ما معرفی کرد: ایشان عموی من هستن و عمو جان این خانم هم همان کسی هستن که سفارش شاهنامه را به من داده اند!

مابلند شدیم و به آن آقا سلام کردیم. عموی جوان بدون اینکه درنگی به روی چهره ی ما داشته باشد جواب سلام مان را داد و گفت:

خواهش میکنم راحت باشید، برادرزاده ی من خیلی به کارهای دستی علاقه داره و من همیشه می گفتم این جور کارها رو نه مردم عادی می شناسن و نه می پسندن، اما پنج شنبه به من گفت که یکی از اون کارها رو فروخته و سفارش یکی دیگه رو هم گرفته، چون منم خیلی تعجب کرده بودم گفتم هروقت مشتری اومد خبرم کن البته پیش خودم فکر کرده بودم کسی که این جور کتاب ها رو پسند کرده باید حداقل آدم جافتاده ای باشه نه خانم های جوانی مثل شما.

حدس شما تا حدودی درسته، چون این شاهنامه رو من برای پدرم می خوام. البته، پدر شما باید شخص فوق العاده ای باشه که شما این جور کتاب هارو می شناسین و براش تهیه می کنین.

شما لطف دارین آقا، اما کار برادرزاده ی شما هم حرف نداره. مطمئنم اگه دوستای پدرم این کتاب رو ببینن حتماً سفارشات زیادی به شما می دن.

خیلی ممنون، همین قدر که فهمیدم هنوز در کشور ما جوان هایی مثل شما هستن شاد شدم، در مورد سفارشات بعدی هم سپهر در خدمت شماست.

غزل آهسته به پهلویم زد و گفت: خیلی زرنگی اسم اونو زودتر از اینکه اسم خودت رو بگی فهمیدی، بلا! حالا با اجازه تون من باید برم، از آشنایی با شما خوشحالم و امیدوارم روزی بتونم نظر پدرتون رو در مورد کار سپهر هم بپرسم، خدا حافظ.

خدانگه دار.

بعد از رفتن عموی «سپهر» من و غزل نگاهی به هم کردیم در این فکر بودم که نظر غزل در مورد این عمو و برادرزاده چیه که صدای غزل رو شنیدم:

پرستو، نزدیک غروب، خیلی دیرمون شده، اگه کتاب رو پسندیدی حساب کن تا بریم.

وقتی برگشتیم سپهر را متوجه خود دیدم، سرم را پایین انداختم و

گفتم:

آقای...

بانگاهی پراز خنده جواب داد:

-سپهرشفیق خانم...

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، این پسر بازیگرکی می خواست اسم مرا بفهمد ولی من زرنگتر از این

حرف ها بودم ،خودم را به نشنیدن زدم وگفتم:

- به من بگین این کتاب رو چند میفروشین؟

- شما هر چقدر دوست دارین بدین .

آهسته به غزل گفتم :

- تو پول همراهت داری؟

- اره پونزده هزار تومن بسه.

- ده هزار تومن اش رو بهم بده خونه بهت پس می دم.

- باشه تو هم. انگار گفتم پس نمی دی.

چهل هزار تومان را روی میز گذاشتم و منتظر عکس العمل جوان شدم.

سپهر نگاهی به من و نگاهی به پول کرد و دست برد و سی هزار تومانی که مال من بود را برداشت و گفت:

- این هم زیاد تر از اون مبلغیه که من انتظار داشتم!

- ولی آقای شفیق این کار شما خیلی زحمت داشته من مطمئنم که بیشتر از این ها ارزش داره.

- بله، این کار موقعی ارزش پیدا می کنه که شما به قولتون وفا کنین.

تمام مدتی که در کتاب فروشی بودیم امیدوار بودم بدون گفتن اسمم از ان جا بیرون بیایم آرزو می کردم

جوان فراموش کند یا اصلا نپرسد. ولی نشد .نگاهش کردم .آیا واقعا این جوان قصد اذیت کردن مرا در

آینده نخواهد داشت؟ با تکان مختصر غزل به خودم آمدم و گفتم:

- من پرستو ازادم و این هم دوستم غزل شکوفا.

چهره ی جوان مثل گل شکفت و گفت:

- دوس دارین کتاب را کادو کنم؟

- نه مرسی .همین طوری خوبه.

کتاب را گرفتم و خداحافظی کردیم و بیرون آمدم .در طول راه از غزل پرسیدم:

- خوب نظرت چیه؟

- نظرم در مورد کی چیه؟

- غزل اذیت نکن؟

- نه واقعا نظرم در مورد کتاب چیه یا در مورد فروشنده ی کتاب؟
- حالا که این طور شد نظرت در مورد هر دو تاشون چیه؟
- به نظر من عالیه
- چی عالیه؟
- هر دوتاشون عالیه ان.
- یعنی چی؟ چه طوری عالیه ان؟
- ببین پرستو اگه بهت بگم از کتاب خیلی خوشم اومده تو مطمئنا قبول می کنی اما در مورد سپهر از نظر ظاهری در این که خیلی خوشتیپه حرفی نیست ولی اون زوری که من حدس می زنم باید از خانواده ی محترمی باشن . چون اگه نبود .لزومی نداشت عموش رو بیاره و به ما معرفی کنه.فکر می کنم یک طوری میخ واسته اعتماد ما رو جلب کنه و به ما بفهمونه که از اون جور پسرهایی نیست که ضمن خوش تیپی هر روز دنبال یه دخترن و زندگی شون رو با این کار هدر می دن . پس اگه بهت بگم ازش خوشم نیومده به تو که بهترین دوستمی دروغ گفتم. چشماش آدم و غرق خودشون می کنه.با این همه اون اصلا نیم نگاهی به من نکرد و همین نشون می ده که نباید از خانواده ی بدی باشه در ضمن چون متوجه من نبود و من آزاد تر می تونستم رفتارم را زیر ذره بین بگیرم باید بهت بگم که از تو خیلی خوشش اومده.
- خندیدم و گفتم :
- بیا بریم غزل .من و تو داریم خیال بافی می کنیم اقای سپهر شفیق فقط یک فروشنده ی کتابه که از قضا هنر مند هم از آب در اومده .دلیل نمی شه که چون کنجکاو بوده اسم منو به خاطر این که اولین کسی بودم که کار دستش رو خریدم بدونه , از من خوشش اومده یا اینکه مساله ی دیگه ایه.. بیا بریم برای خودمون ساندویچ بخریم و زود بریم خونه که تا حالا حتما مامان نگران شده!
- باشه بریم .منم خیلی گرسنه ام راستی تو که همه ی پولت رو بابت کتاب دادی.حتما می خوای باز خودت رو مهمون من کنی مگه نه؟
- غزل این قدر خسیس نباش پس تو چه جور دوستی هستی که زحمت تعارف یک ساندویچ نا قابل رو به خودت نمی دی؟
- غزل از سر نا چاری سرش را تکان داد و گفت:
- بیا بریم که من یکی حریف اون زبون تو نمیشم...

شب پدر از دیدن شاهنامه و آن جلد زیبا به حدی خوشحال شده بود که دایما آن را باز می کرد و چند بیتی می خواند و دوباره کتاب را می بست و من خوشحال تر از پدرم بودم برای اینکه می دانستم هدیه ی ارزشمندی به پدرم داده ام و پدر به داشتن چنان کتابی مباهات خواهد کرد

فصل 3 - غنچه ی عشق

صبح زود بعد از خوردن صبحانه از مادرم خداحافظی کردم و به طرف منزل غزل به راه افتادم سر کوچه قبل از اینکه به خیابانی که من همیشه با غزل قرار دارم برسم کسی به ارامی صدایم کرد. برگشتم و در جا خشک شدم. سپهر را دیدم که با یک شاخه گل سرخ ایستاده بود. با لکنت زبان گفت:
-سلام پرستو.....

اما من قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم حتی جواب سلام. دوباره گفتم:
-دیشب از دوستم خواهش کردم موزلب کتاب فروشی باشد و خودم دنبالتون امدم اول به خاطر اینکه دلم نمیخواست اون موقع شب کسی مزاحمتون باشه بعد هم می خواستم خونه تون رو یاد بگیرم.
هم چنان نگاهش می کردم و باور نمیکردم که این خود سپهر باشه که مثل پسر های بیکار پشت سر من راه افتاده باشد. شاخه گل را به طرفم گرفت.
- این رو برای تو اوردم!

تازه ان لحظه بود که به خود امدم و دیدم سر کوچه ی منزلمان ایستاده ام و یک جوان گل به دست با من صحبت می کند. از این که کسی مرا در این وضعیت ببیند عرق سردی سراسر وجودم را گرفت. پس با تغیر جواب دادم:

- شما با خودتون چی فکر کردین که این طوری دنبال من افتادین؟
یعنی انقد کم جنبه بودین که با دو بار مغازه اومدن من و شنیدن اسمم فکر کردین من راضی به اینجور رابطه ها میشم؟

صورت سپهر سرخ شد ولی باز هم با با سماجت گل را به طرفم گرفته بود. نگاهش کردم و بدون یک کلمه حرف راهم را کشیدم و رفتم. انقدر از دست خودم عصبانی بودم که نمی دانستم چه کار باید بکنم. اخه این پسر با خودش چی فکر کرده بوذ؟ من که حرفی نزده بودم! چیز زیادی نگفته بودم! رفتارم سنگین بود از هنرش خوشم اومده بود ومطمئن بودم هر کس دیگری هم ان جلد ها را میدید می پسندید تعریف های من از کار دست او دلیل نمیشد که پیش خودش فکر کند که من دختر سبکی هستم و ممکن است بتواند از این طریق باب اشنایی با من را باز کند.

سر خیابان غزل منتظرم بود. حس میکردم از عصبانیت در حال انفجارم! غزل با دیدن من ترسید و گفت:

- پرستو جون حالت خوبه؟ چی شده ؟ خیلی قرمز شدی.
- غزل این احمق این این.....
- کی , کدوم احمق؟ از کی داری حرف می زنی؟
- این پسره, سپهر...
- چی...چی شده؟
- هیچی با یه شاخه گل اوامده سر کوچمون, میگه دیشب چون نمی خواستم تنها باشین دنبالتون اوامدم و خونه رو یاد گرفتم. غزل تو بگو, توکه دیروز با من بودی کجای کار من اشتباه بود کجای رفتارم غلط بود که کسی با من این رفتارو بکنه؟ مامان همیشه بهم میگفت: با اینکه خیلی جوونی اما رفتارت مثل دخترای پخته اس درست و سنجیده عمل می کنی
- پس چی شد که این پسره پیش خودش فکر دیگه یی کرده؟
- پرستو, یه کم اروم باش, چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی. اصلا شاید اون طوری که تو فکر می کنی نباشه , شاید منظور دیگه یی داشته, شاید می خواد بیاد خواستگاریت.
- ولی این دلیل نمیشه که راه بیفته پشت سر من با یه شاخه گل , می دونی اگه پارسا و بابا و مامان بفهمن چی میشه ؟
- می دونم عزیزم , تو باید موقعی ترس داشته باشی که کار خلافی کرده باشی , وقتی کار خلافی نکردی پس لزومی نداره بترسی. خودت رو ناراحت نکن و کلاس تاریخ ادبیات امروز رو زهرمون نکن , می دونی که اگه تو دو سه تا شعر برامون نخونی و معنی نکنی کلاس اصلا مزه نمی ده.
- اما ان روز واقعا کلاس تاریخ ادبیات خراب شد , باور نمی کردم وبیشتر از همه از خودم ناراحت بودم. حتما من کاری کرده بودم که با من این برخورد شده بود. بعد از ظهر با غزل از مدرسه بیرون امدیم من سرم پایین بود و در فکر بودم که غزل دستم را محکم گرفت و اهسته گفت: پرستو.....سپهر....
- داشتم دیوانه می شدم قدم هایم را تند تر کردم و به غزل گفتم تنها راهش اینه که از فردا با مامان بیام مدرسه .در ضمن من باید این موضوع را به مامانم بگم.
- اره پرستو. منم فکر می کنم لازمه به مامانت همه چیزو بگی.
- اخه غزل جون مگه چیزی هم بوده که بگم. من دوتا کتاب خریدم و اسمم رو به این پسره گفتم که فکر می کنم فقط این کارم اشتباه بوده.
- اما فکر نمی کنم اشتباه خیلی بزرگی بوده , پرستو اون اگه حتی تو نمی گفنی باز می تونست اسمت رو بفهمه.

به خانه که رسیدم سپهر هنوز پشت سرم بود . در حیاط را محکم پشت سرم بستم و از صدای بلند بسته شدن در لذت بردم مثل این بود که در را روی صورت سپهر بسته بودم، مامان که از این حرکت تعجب کرده بود به حیاط آمد، با شگفتی جواب سلامم را داد:

- می شه بدونم چی باعث عصبانیت پرستو کوچولوی من شده؟

- هیچی مامان ، تو رو خدا سر به سرم نگذار.

مامان که تا به ان روز من را با این روحیه ندیده بود ساکت شد و رفت داخل آشپز خونه . از استشمام بوی قرمه سبزی دلم ضعف رفت. خیلی گرسنه بودم و دلم می خواست هر چه زود تر با مامان در مورد سپهر صحبت کنم، پس با عجله لباسم را عوض کردم و دست و صورتم را شستم و به آشپز خانه رفتم مامان میز نهار را برای ما آماده کرده بود، دیس برنج را سر میز گذاشتم و دو شیشه نوشابه هم باز کردم ، در سکوت ناهارمان را خوردیم و هنوز سر میز نشسته بودم که مامان گفت:

- پرستو اتفاقی افتاده؟ خیلی عصبی به نظر می رسی.

-نمی دونم مامان می شه اسمش رو اتفاق گذاشت یا نه فقط یه سوال ازت می کنم من برخوردم با پسر های فامیل چگونه؟ حرکاتم زشت و یا سبکه؟

- نه عزیزم! چرا این فکر رو میکنی؟ من همیشه از این نظر به تو افتخار می کنم تو رفتارت واقعا درست و سنجیده است. حالا چرا این فکر به سرت زده؟

و من تمام جریان را به اضافه قضیه صبح و بعد از ظهر ، برای مامان تعریف کردم . مادر ارام وسنگین نشسته بود و با دقت به حرف هایم گوش می کرد:

- ببین دخترم ، یه مادر ودختر قبل از اینکه مادر و دختر باشن ، باید با هم دوست باشن. از این که به من اطمینان کردی و موضوع را گفתי خوشحال شدم، عزیزم این که تو به هر مغازه ای بری و خرید کنی به در خواست فروشنده گوش کنی و سمت رو بگی اصلا کار عاقلانه ای نیست ولی دلیل نمی شه که اون پسر هم به خودش جرات بده و مزاحم تو بشه ، من فکر می کنم بهتر باشه از فردا با پدرت به مدرسه بری و بیای، به هر حال وجود یک مرد باعث می شه که ان پسر با خودش فکر نکنه تو بزرگ تر نداری که ازت حمایت کنه.

- ولی مامان من دلم نمی خواد پدر فکر کنه رفتار من باعث شده این پسر مزاحم من بشه؟

- نگران نباش عزیزم . من و پدرت قبل از هر چیز به تو اطمینان کامل داریم بعد هم باید قبول کنیم که تو بزرگ شدی و خیلی زیبا...و شاید خیلی زود تر از ان موقعی مه ما فکر بکنیم تو بخوای ازدواج کنی و از

پیشمون بری. تازه این مساله باعث شده ما تورو به صورت یک دختر جوان و زیبا نگاه کنیم نه پرستو کوجولوی سه ساله!

- و لی مامان من نمی خوام عروسی کنم!

- می دونم عزیزم، همه ی دخترا این حرف رو می زنن ولی به موقع اش هم یادشون میره که نمی خواستن عروسی کنن!!!

خودم رو لوس کردم و صورت قشنگ مامانم را بوسیدم وبا خیالی اسوده به اتاقم رفتم.

صبح روز بعد پدر قبل از من در حیاط منتظرم بود . با هم سوار ماشین شدیم سر کوچه سپهر ایستاده بود و برای این که نگاهم به نگاهش نیفتد صورتم را برگرداندم، نزدیک مدرسه به پدرم گفتم :

- پدر بعد از ظهر دنبالم میاین؟

- اره عزیزم حالا یا من یا مامان حتما یکی مون میاد دنبالت.

- مرسی بابا! خداحافظ.

- خداحافظ دخترم.

تا یک ماه هر روز با پدر به مدرسه میرفتم و با مادر برمی گشتم و تمام این یک ماه هر روز سر کوچه ی منزلمان و هر روز بعد از ظهر سر کوچه ی مدرسه سپهر گل به دست ایستاده بود.نمی دانم چرا از سماجتش خوشم می امد. ولی رفتارش را دور از نزاکت می دیدم. دو راهی بهترین توجیه برای احساسم بود. از اینکه از دیدن پسری که با رفتارش باعث ناراحتی ات شده خوشحال بشی چیزی جز بر سر دو راهی قرار گرفتن نیست. اما یک روز هر چه چشم گرداندم از سپهر خبری نبود. نه سر کوچه منزل و نه سر کوچه دبیرستان. یک هفته تمام به همین منوال گذشت و من به این نتیجه رسیدم که شاید او دست از سماجت کشیده و پی کار و زندگیش رفته است.

هفته ی بعد شنبه سر حال وشاد از پدرم خداحافظی کردم و وارد حیاط مدرسه شدم و غزل تصفه و نگران منتظرم بود. جلو رفتم و گفتم:

- سلام غزل. صبحت به خیر.

-سلام . چرا این قدر دیر اومدی؟

- دیر نیومدم مثل هر روز ساعت هفت و ده دقیقه بابام منو رسونده. حالا چطور شده که شنبه بعد از یک روز استراحت تو این قدر نگران و ناراحتی؟

- بیا بریم پشت بوفه بهت می گم.

- چرا پشت بوفه . غزل اتفاقی برات افتاده ؟ چیزی شده؟
- چه قدر حرف می زنی پرستو. نگفتم که بریم سیبری. تا پشت بوفه دو قدم راهه بیا یه کار مهم باهات دارم.
- پشت بوفه ی مدرسه جایی بود که من و غزل همیشه روزهای امتحان به انجا میرفتیم و درس می خواندیم. گوشه یی دنج و خلوت که سایه ی درختی همیشه بالای سرمان بود .غزل دستش را داخل کیفش برد و یک پاکت نامه با یک گل سرخ بیرون آورد و گفت:
- پرستو این ها رو سپهر داده بهت بدم!
- س...سپهر؟
- اره ...انقدر ازم خواهش کرد که دیگه نتونستم حرفش رو رد کنم ولی با این همه بهش گفتم که امکان داره با این کارم بهترین و عزیز ترین دوستم رو از دست بدم .
- غزل...اخه من به تو چی بگم؟ تو چرا اصلا باهش هم کلام شدی؟ چرا ازش اینارو گرفتی؟ تو همه ی زحمت های منو به باد دادی. یک ماه و یک هفته است که پدر بیچاره ام را صبح زود از خونه میارم بیرون و بعد از ظهرها مامانم رو مجبور میکنم مثل دختر های کودکستانی بیاد دنبالم تا این اقا پسر فکر نکنه که میتونه با چشمای قشنگش هر کاری دلش میخواد با همه بکنه. اون وقت تو , بهترین دوست من,ازش برای من نامه می گیری؟
- پرستو باور کن من خودم بهتر از تو می دونم کارم اشتباه بوده ولی ان قدر ازم خواهش کرد که نگو . بهم گفت که تو حتما با خوندن این نامه نظرت عوض میشه و اصولا یک سو تفاهمی پیش اومده که باید حل بشه.
- گفت بعد از خوندن این نامه اگه باز هم پرستو خانوم نخواست با من حرف بزنه اشکالی نداره من دیگه مزاحمشون نمی شم. ولی قسمش ببدين به تمام مقدسات من منظور بدی نداشتم و فقط از راه اشتباهی شروع کردم.
- ولی غزل...من جرات ندارم نامه ی یک پسر رو بخونم.
- من بیشتر از تو می ترسم, اگه خانوم مدیر ما رو با این نامه بگیره حسابمون پاکه . کاش این نامه ی لعنتی رو ازش نگرفته بودم. حالا میگی چیکار کنم.
- هیچی .پارش کن بندازش دور! نه من اهل این جور کارها هستم نه تو. پس عاقلانه هم نیسکه فکرمون رو با یک نامه ی بی ارزش مشغول کنیم...

اما غزل خیره خیره به من و نامه نگاه کرد و من برق شیطنتی را در چشم های قشنگش دیدم و با همان شیطنت گفت:

- پرستو؟

- بله؟

- می گم حالا کاری ندارم این اقا سپهر خیلی خوش تیپه و دلش رو هم در گرو مهر تو گذاشته ولی تو تا حالا نامه یی یک پسر برای یک دختر مینویسه خوندی؟

- تو معلوم هست چی داری می گی برای خودت؟ من هنوز با یک پسر غزیه تنها صحبت نکردم چه برسه به این که بخوام نامه اش رو بخونم.

- پس حالا که یه نامه بدون این که بخوایم گیرمون آمده به جای اینکه بندازیمش دور یک باز بخونیم . خیلی دوست دارم بدونم پسر ها برای دختر ها چطوری نامه می نویسن.

- غزل دست بردار. فکرشو بکن یکی مارو با این نامه اینجا بگیره. اون وقت چی میشه؟

-اگر تو به جای این همه پر حرفی تا حالا راضی شده بودی نصف نامه رو خونده بودیم.

- من نمی دونم غزل تو اگر می خوای بخونی بخون . ولی من نمی خوام.

- دروغ می گی بد جنس, من تا حالا هیچ دختری رو ندیدم از این که پسری برایش نامه بنویسه خوشحال نشده باشه؟

- هر کس اخلاقش یه جوریه! من خیلی هم ناراحتم دارم فکر میکنم مشکل از کجا بوده که سپهر با خودش این حساب کرده که میتونه برام نامه بنویسه.

- باز شروع نکن پرستو ,بیا اینجا پیشم بشین . ببینم این پسره فقط چشماش قشنگه یا این که دست خطش هم قشنگه؟

- خدا به ما رحم کنه من که می دونم تو دست بر نمی داری! حالا باز کن نامه رو ببینیم , این همه داری برای خوندن نامه ی پسر ها غش و ضعف میری چی نوشته.

- حالا شدی دختر خوب,نزدیک تر بیا تا با هم بتونیم بخونیمش.

غزل با دستانی لرزان نامه را باز کرد. نگاهم به حرکت دست های غزل بود و وقتی سرم را بالا گرفتم رنگ چهره ی غزل پریده بود و خودم هم حالم بهتر از عزل نبود ولی کنجکاو یی اندازه مان باعث شده بود که همه ی خطر ها را قبول کنیم. چند برگ کاغذ بود که در صفحه ی اولش با خطی زیبا غزلی از مولوی بود. بی همگام به سر شود بی تو به سر نمی شود _____ داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده ی عقل مست تو چرخه ی چرخ پست تو _____ گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود

جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند _____ عقل خروش میکند بی تو به سر نمیشود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من _____ خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی _____ اب زلال من تویی بی تو به سر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی _____ ان منی کجا روی بی تو به سر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی _____ این همه خود تو میکنی بی تو به سر نمیشود
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی _____ باغ ارم سقد شدی بی تو به سر نمیشود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم _____ ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمیشود
خواب مرا ببسته یی نقش مرا بشسته یی _____ وز همه ام گسسته یی بی تو به سر نمیشود

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من _____ مونس و غم گسار من بی تو به سر نمیشود

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم _____ سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمیشود

هر چه بگویم این سند نیست جدا زنیک و بد _____ هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمیشود

پرستو سلام

از روزی که چشمم به تو افتاد زندگی معنای تازه یی پیدا کرده است. روز ها به تو فکر می کنم و شب ها با یاد تو می خوابم. با یاد نگاهت...اولین باری که به کتاب فروشی امدی باور نمی کردم که دختری مقل تو وجود خارجی داشته باشد . دختران زیادی به کتاب فروشی می آیند گاهی برای خرید کتاب و گاهی برای اشنایی با پسری که فکر می کنند می توانند به دلش راه پیدا کنند. اما اکثر انها از نظر من یک مشکل عمده دارند و ان این که عروسک هایی هستند که لباس زیبا و مرتب پوشیده اند

سر و صورتشان را نقاشی کرده اند و زیر چهره ی نقاب زده قلبی از سنگ دارند و با این که اصلا قلبی ندارند. البته به دل خیلی ها راه هم پیدا میکنند ولی دست یافتن به دل من؟ هرگز...

من سادگی و صداقت تو را می جستم . این که صادقانه از پولی که همراه داشتی گفתי و بالا تر از همه ان نقاب عروسک ها به روی صورت تو خبری نبود! تا روز دوشنبه بار ها با خود جنگیدم و گفتم: این دختر هم مثل تمام دختر هاست با این فرق که ساده می پوشد و ساده می گردد پس لزومی ندارد که خودم را در گیر مساله ای بکنم که با روحیه ام سازگار نیست اما وقتی تو امدی و همانی بودی که دفعه ی قبل دیده بودم با این تفاوت که حس می کردم تو هم سعی می کنی فاصله ها را حفظ کنی تو مصل دختر های دیگر نمی خواستی دقیقه یی تنها بمانیم تا سر صحبت را باز کنی یا اسمم را بپرسی!!

لحظه ای که از مغازه برون رفتی دلم را با خودت بردی . پشت سر شما تنها دوستم ((سیاوش)) به مقازه امد و من از او خواستم که مراقب مغازه باشد تا من برگردم قطدم مزاحمت نبود بلکه می خواستم از شما مواظبت کنم. دلم نمی خواست در ان وقت شب کسی کوچک ترین حرف نا مربوطی به اولین دختری که پا به قلبم گذاشته بزند. شخصیت و متانت تو برازنده ی شنیدن این حرف ها نیست.

بعد از اینکه تو از دوستت جدا شدی و راه خانه اتان را پیش گرفتی بیش تر در رفتارت دقت کردم ,نگاهت فقط جلو را می دید. از این تعجب می کردم که فاصله ی من و تو

ان قدر کم بود که اگر کمی دقت می کردی حداقل متوجه
صدای پایم می شدی ولی تو نگاهت فقط جلو را می دید
مثل این بود که در خوی راه می رفتی و کوچک ترین
توجهی به اطراف و نگاه های مشتاق جوانان بی کاری که
گوشه ی خیابان ایستاده بودند نداشتی. همین جا بود که
تصمیم گرفتم امتحانت کنم. صبح زود یک شاخه گل
سرخ از باغچه چیدم و سر کوچه منزلتان منتظر ماندم با
خودم گفتم : اگر تو مثل بقیه دختر ها باشی از این کار من
لذت خواهی برد و اگر مثل ان ها نباشی....
دیدن نگاه تو بی تفاوت و لبریز از تعجب تو اوج سعادت
من بود. گمشده ام را پیدا کرده بودم. پرستو تو همانی
هستی که من می خواهم. بیش تر از یک ماه به کارم ادامه
دادم فکر می کردم هر چه قدر هم که سرسخت باشی در
مقابل سماجت من بالاخره کوتاه میایی. ولی هیچ
نتیجه ای از این سماجت عایدم نشد. بعد از ان یک هفته
خودم را مجبور کردم تا تو به فکر نکنم سعی کردم به
زندگی گذشته ام به روز های بدون تو برگردم شاید از این
طریق بتوانم یادت را از مغز و دلم بیرون کنم. اما فایده یی
نداشت . پس به عنوان آخرین راه حل, تصمیم گرفتم این
نامه را برایت بنویسم . در این مدت فهمیده بودم که اگر
خودم نامه را برایت بیاورم شاید تا عمر دارم دیگر به
صورت هم نگاه نکنی پس با هزاران التماس از دوست
خواهش کردم تا این نامه را به تو بدهد.
شاید کار من از اول درست نبود . من نباید مستقیما
خودم جلو می امدم ولی باور کن اصلا به روحیه و عادات
دختر ها وارد نیستم و فکر می کنم تو هم مثل دیگران
نیستی هیچ وقت دلم نمی خواست روز هایم را با فکر کردن

به یک دختر بگذرانم دوست نداشتم روزهایم مال خودم
نباشد نمی خواستم پرنده ی خیالم تا بی نهایت یاد نگاه
دختری پرواز کنم. ولی تو آتش به همه ی وجودم زده یی.
حال من مانده ام و دلی سرشار از مهر تو . پرستو اسمت هم
مثل خودت زیبا و پر معناست. می دانم که تو پرنده ی زیبای
باغ زندگی پدر و مادرت هستی ولی دلم می خواهد که به
درخواستم پاسخ مثبت بدهی و از کاشانه ی مهر ان ها پرواز
کنی و به کلبه ی قلب من بنشینی. مطمئنم که مادرم و تنها
برادم از داشتن دختر و خواهری مثل تو مباهات خواهند
کرد و من...من همراه پرستویم در آسمان خوشبختی
پرواز خواهم کرد. هر چه دارم به پایت خواهم ریخت و
برای اسایش و آرامش تو هر کار شرافتمندانه یی را قبول
می کنم تا تو بهترین زندگی را داشته باشی. می دانم که اگر
از تو بخواهم کلبه ی کوچک قلبم را با قدم هایت به قصر
سعادت مبدل کنی . انتظار بی جایی داشته ام ولی من این
ارزو را دارم. می خواهم که بانوی قلبم باشی. می خواهم
که با تو معنای واقعی زندگی را درک کنم. می خواهم که با
تو از هیچ به همه چیز برسم.
پرستو...این اولین بار است که دست به قلم برده ام و
برای دختری نامه می نویسم. من بلد نیستم مثل پسر های
دیگر نامه های پرتملق بنویسم و از زیبایی و حسن تو
تعریف کنم ولی این را گویم که من چه تو بخواهی چه
نه،مهرت را در دلم پرورانده ام و چه مال من باشی چه
نباشی،دوستت خواهم داشت. پدرم همیشه می گفت که
لذت زندگی در ساختن ان از هیچ است همراه با کسی که
دوستش داری و می خواهی. جر خوبی و مهر چیز دیگری
از او نبینی و این یعنی عشق. ولی من عشق را بالا تر از این

می خواهم، تا جایی که می خواهم عشق های بزرگ را
دوباره زنده کنم. مثل عشق شیرین و فرهاد... پس بیا
دستم را بگیر و بگذار عاشقان زمان خود باشیم . شیرین و
فرهاد این روزگار.

پرستو... با خودت فکر کن به دلت رجوع کن و از مغز
فرمان عاقلانه بگیر. دلم نمیخواهد فقط با دلت تصمیم
بگیری، چون تصمیمی که دل بگیرد به اسانی به پشیمانی
می رسد ولی اگر از بهترین راه بروی هیچ وقت به بی راهه
نمی افتی پس قلب و مغزت را شریک کن و تصمیم نهایی را
بگیر . من منتظر جوابت هستم و تا لحظه یی که جان در
بدن دارم به یادت خواهم ماند.

سپهر

سرم را بالا گرفتم غزل را دیدم که به من نگاه می کند، نگاهی پرسش گر. واقعا نمی دانستم چه کار باید
بکنم. اما سعی کردم برخورد مسلط باشم . نامه را در پاکت گذاشتم و دست غزل را گرفتم و به طرف
کلاس رفتم.
غزل گفت:

- پرستو من خودمو به خاطر این کار هرگز نمی بخشم. من باعث شدم که تو آرامش و راحتی خیالتو با
خوندن این نامه از دست بدی. من نباید نامه رو از سپهر می گرفتم.
- غزل دیگه نمی خوام در این مورد بحثی کنیم. تازه امروز درس های مهمی هم داریم و اگر فکرمون رو
مشغول کنیم از درس ها هیچی نمی فهمیم.
اما می دانستم که حقیقت را به غزل نمی گویم. چه طور می شد به چیزی که تمام زندگیم را زیر و رو
کرده بود فکر نکنم.

من در خانه ی پدرم در رفاه کامل بودم . محبت پدر و مادرم را با پوست و گوشتم احساس می کردم و
مطمئن بودم که محبتشان را همیشه خواهم داشت از نظر مادی اگر در وضعیت عالی نبودیم ولی هیچ
کمبودی حس نمی کردم. در مدرسه شاگرد موفق بودم به نوعی که اکثر دوستانم ارزو داشتند جای من
بودند. پس چه چیزی باعث شده بود که به سمت سپهر کشیده شوم. مطمئنا دو چشم ابی تیره رنگش

نبود. انقدر از زندگی فهم داشتم که بدانم زیبایی چهره با بالا رفتن سن از بین می رود یا حد اقل کمتر می شود. اما چیزی که مرا به سوی سپهر می کشاند زیبایی و یا خام بودن من در رابطه با پسر ها نبود. من در رفتار سپهر قدرت می دیدم نمی دانم چرا؟ ولی احساس می کردم که می توانم خیلی بیشتر از پدرم به سپهر اطمینان کنم و به او تکیه کنم. دختر ها همیشه مرد زندگیشان را با پدرشان مقایسه می کنند. از نظر طرز برخورد و رفتار پدر الگوی خوبی برای دختر هاست...

ولی سپهر یک قدم از پدرم جلو تر بود . سپهر قوی بود و در رفتار و گفتار مصمم و مطمئن بود:

- صبر کن!

هنوز لحن امرانه اش در گوشم زنگ می زد. اما با صدای آرام و لحن صبور پدرم قابل مقایسه نبود. ایینه دل پدر من صاف و یک دست بود. خوبی و مهربانی اش باعث می شد که پدر در زندگی فقط خوبی و زیبایی را ببیند. در دنیای او از ریا و دو رنگی ، نفرت و کدورت ، بدی و پلشتی خبری نبود. او قلبی داشت به بزرگی دریا و وسعت آسمان همیشه این مادر بود که اگر حقی از ما ضایع می شد برای ستاندن آن قدم جلو می گذاشت مادر گاهی حق پدر را هم می گرفت! اگر کسی احترام پدر را آن طور که لایق او بود نمی گذاشت این مادر بود که شخص خاطی را متوجه رفتار اشتباهش می کرد. تنها نکته ای که سپهر را در چشم من بالا تر نشان می داد این بود که سپهر خواهان من شده بود پس با اطمینان و قدرت پا جلو گذاشته است. شاید من می توانستم به قدرت و اعتماد به نفس سپهر امیدوار باشم. اما به این که مثل پدرم مهربان و پر محبت باشد چه؟ اگر نبود چه کار باید میکردم؟ من شکست را نمی پسندم در هیچ مرحله از زندگی حاضر به قبول شکست نیستم. بلکه باید از پس این دو راهی بر بیایم.

تا هنگام تعطیلی مدرسه هم چنان فکر می کردم اما بی نتیجه. وقتی از مدرسه بیرون امدم به غزل گفتم:

- غزل جون یه خواهش دارم ازت.

- بگو عزیزم.

--من می خوام امروز تنها برم خونه. تو ناراحت نمی شی؟

-نه هر جور تو بخوای فقط بهم قول بده منو می بخشی.

- غزل ببین اگه تو نامه رو به من نمی دادی او حتما راه دیگه ای پیدا میکرد که لابد خیلی بد تر از این

بود. پس از این نظر نگران نباش. فقط می خوام یک کم فکر کنم

-باشه پرستو، فردا می بینمت، خدا حافظ.

-خدانگه دار!

از غزل جدا شدم، افکارم کاملاً پریشان بود، نمی دانستم این مسأله را به مادرم بگویم و نگفتن آن هم وزنه ی سنگینی بود به روی شانه هایم.

آرام آرام به طرف خانه راه افتادم و با خودم گفتم: تا وقتی به نتیجه نرسیدم به مامان چیزی نمی گم، چون گفتن این جور مسایل اگر اطمینان را از بین نبره، کمتر می کنه. به خانه رسیدم و بدون خوردن غذا به اتاقم رفتم. در اتاقم راقفل کردم مادر دوبار صدایم کرد ولی گفتم که اشتها ندارم و خودشان غذا بخورند. فکرم به هم ریخته بود و واقعاً قدرت تصمیم گیری نداشتم.

نمی فهمیدم سپهر در نامه اش از من چه خواسته بود، ازدواج برای یک دختر شانزده ساله واقعاً زود بود، دوستی با پسرها با روحیه ی من سازگار نبود، البته در کلاس می شناختم دخترهایی را که به جای دوست بودن با یک پسر بادوسه نفر تلفنی صحبت می کردند بدون اینکه واقعاً از نتیجه کارشان آگاه باشند. شاید بیشتر از روی تفریح با پسرها آشنا می شدند تا چیز دیگر، شاید فکر می کردند که با این کار، سراز دنیای به ظاهر اسرار آمیز پسرها در می آورند. ولی برای من دنیای پسرها جدا از دنیای ما نبود. مادخرها هم آرزو داریم، برای آینده برنامه می ریزیم، پسر خاصی را برای ازدواج در نظر میگیریم و با کوچکترین چیز خوشحال یا غمگین می شویم.

پس تنها راه برگرداندن نامه و دادن جوابی دندان شکن به سپهر بود من وقتم را برای کارهای بیهوده تلف نمی کردم، همیشه چیزی برای یاد گرفتن وجود دارد، درس های مدرسه، کتاب های شعر و تاریخ کتابخانه ی پدر، کامپیوتر پارسا و آشپزی که مامان برایم مهم می دانست و می گفت هر دختری باید کم و بیش ار آشپزی سر در بیاورد.

با تمام افکار ضدونقیضی که داشتم تا غروب جنگیدم و موقع اذان مغرب بلند شدم، به اذان گوش کردم و همان موقع از خودم پرسیدم، من از زندگی چه می خواهم؟ هر تصمیم من امروز و حالا، در تعیین فردا و فرداهای من اثر خواهد گذاشت.

من در شخصیت خودم نمی دیدم که روزهایم را با پسری پرکنم بدون اینکه از روزم و گذران زندگی ام چیزی به دست بیاورم. پس به نتیجه رسیدم که نامه را به غزل پس بدهم و بگویم که مرا با همان دخترانی که در نامه اش گفته در یک ترازو گذاشته است.

از اتاقم بیرون آمدم نگاه مضطرب مامان و بابا پیش رویم بود به طرف مامان رفتم و صورت مهربانش را بوسیدم و بوسه ای بر پیشانی متفکر پدرم زدم و به مادرم گفتم:

ماما امروز تومدرسه خیلی خسته شدم به اندازه یی که اصلاً اشتها به غذا نداشتم اما حالا می تونم به اندازه ی یک فیل غذا بخورم، اگه چیزی هست زود بیارید بخوریم که تا چند لحظه دیگه حتماً از پدر می آم!

-پرستو، توهیچ مشکلی برات پیش نیومده، دخترم؟

-نه ماما جون، چیز مهمی نیست، خیلی خسته بودم!

-پس بیاتا همه با هم شام بخوریم، چون مظهر نتونستیم راحت غذا بخوریم.

-چرا ماما؟ مگر پارسا نبود که باشما غذا بخوره؟

-نه عزیزم دانشگاه بود، حالا هم رفته بیرون شام روبا دوستاش بخوره.

ازاین که باعث ناراحتی پدر و مادری به این خوبی شده بودم ازخودم ناراحت شدم، اصلاً دلیلی نداشت که بدون علت آن قدر آن ها را اذیت کنم. پس مثل شب های قبل، شمع روی میز آشپزخانه روشن کردم و میز شام را با همان ترتیبی که مادر دوست داشت چیدم و سعی کردم کسالت روز را باگفتن حرف های شیرین ازبین ببرم. هرلحظه آن شب خدا را به خاطر داشتن چنین پدر و مادری شکر کردم.

صبح روز بعد، با غزل درحیاط مدرسه صحبت می کردیم، دوستی ما چیزی نبود که با یک نامه و یا یک حرکت ناپسند شخص سومی ازبین برود، و من سعی می کردم این موضوع را برای غزل روشن کنم، چون می دانستم که به خاطر کار دیروزش خودش را نمی بخشد. ولی درواقع دوستی با غزل و گذر این چندسال و یک رنگی ما دراین مدت چیزی نبود که بشود به راحتی از آن چشم پوشید.

درجایی خوانده بودم که دوستی و همدلی اگر واقعی باشد، مثل نونهالی است که برای تبدیل شدن به درختی تنومند باید برایش زحمت کشید، از آن نگه داری کرد و اجازه نداد که افراد بی فکر و حسود ساقه ی لطیفش را بخراشند. تاروژی که این درخت به ثمر بنشیند. در آن روز است که حاصل زحمات را می بینی. ما آدم ها درطول زندگی مان به دونفر می توانی کاملاً اطمینان کنیم، دوشخصی که در فرهنگ ما ایرانی خیلی عزیز و محترمند:

پدر و مادر. اما وقتی که دوستی یی به استحکام درخت تنومند ریشه بگیرد آن وقت است که به غیر از پدر و مادر، شخص سومی را هم داری که در روز های غم و تنهایی، یار و غمخوارت باشد و دوستی من و غزل به این حد رسیده بود.

-غزل! هیچ می دونی ما چندساله باهم دوستیم؟

-آره، از روز اول، کلاس اول، دقیقاً نه سال از آن روزها می گذره.

-اگه بهت بگم اون روز از دیدنت چه قدر خوشحال شدم باور میکنی.

-آره ،چون خودمم خیلی ناراحت قدبلندم بودم،ولی فکر کنم تو تا اون روز متوجه بلندتر بودن خودت از اکثر بچه هایی که می دیدی نبودى.

-نه ،تازه مامان آنقدر از مدرسه برام تعريف کرده بود که فکر نمى کردم غربت جای جدید دلم رو بگیره،اما تو مثل یک فرشته بودى وآمدی که دیگه من تنها نباشم.تازه بادیدن تو به خود گفتم:حالا که ماازنظر ظاهرى شبیه هستیم میتونیم بعدها برای هم دوست های خوبى باشیم.

-ای بلا،پس تو ازقبل برای اینکه بامن دوست بشی برنامه چیده بودى ؟منو باش که فکر میکردم تمام این سال ها من برای تو برنامه ریخته بودم و روت تسلط داشتم،عجب سیاست مداری هستى ومن خبر نداشتم ،راستى پرستوىه چیز بگم ،ناراحت نمى شى؟

-نه بگو،تو که هرچى دلت خواست گفتى ،اینو هم بگو!

-تو پدرت شاعره دیگه ،نه؟

-بعد از این همه سال دوستى ،تازه حالا دارى مى پرسى؟

-تو جواب منو بده تابعت بگم چرا این سؤال رو کردم.

-آره ومن افتخار مى کنم پدرم شاعره!

-مى دونم اما توى کارهای سیاسى دستى نداره مگه نه؟

-چه حرف ها مىزنى دختر،تو که بابارو دیدى،بنده خدا با اون روحیه ساکت وآروم ،پابه دنیای پراز هیاهى سیاست بگذاره،حالا چرا این یادت اومد یه دفعه؟

-آخه خدابه همهى مردم ایران رحم کرده!!

-ا! ،دیگه خیلی تندرفتى ،چیکار به مسأله پدرمن وسیاست داره این حرف تو؟

-الان بهت مى گم،اول فرض مى کنیم که تو پسرى،بعد فرض مى کنیم که پدرت مثلا به سیاست علاقه داشت ومى شد«جرج بوش»تازه اون موقع راه برای تو باز میشد وتو هم البته پسردوم هستى وچون برادر اول خلف نبوده وبه سیاست علاقه نداشته ،تو میخوای پاجای پدرت بگذارى وبشى«جرج دبلیو بوش»آن وقت چه بلایى سرما مى آمد!

با این حرف غزل افتادم دنبالش وشروع کردیم به شوخى کردن،بعد ازاینکه خسته شدیم ونشستیم به عمق حرف غزل فکر کردم البته شوخ طبعى غزل واقعاُحرف نداشت اما چهره ی واقعیت خیلی پلید نشان مى داد.پدرم،پدرشاعر من با روح لطیف وساده اش مردى سیاست مدارباشد ومن پرسش.

کسى که بعد از پدر به قدرت رسیده وتازه دستور داده ام که جوانان کشورم به جنگ مردم مسلمان وبدبخت افغان بروند وباداشتن انواع اسلحه بریک ملت تقریبا فقیر ازهمه نظریروز شوند.

ملتی که شاید بچه هایش فقط اسم کامپیوتر را شنیده اندوبه این پیروزی افتخار هم بکنند، پیروزی بریک ملت بی چیز.

زنگ آخر که زده شد دفتر و کتابم را جمع کردم، غزل کنار آمد و گفت:

-پرستو، آگه سپهر برای جواب او مد چی بهش بگم؟

-بین غزل، نامه رو با گل بهش می دی و می گی پرستو گفته: نه این نامه ونه هیچ چیز دیگه یی نظر منو عوض نمیکنه، بهش بگو که منو مثل همون عروسک های توی نامه اش دیده و من هر جواب دیگه یی غیر از این بدم مثل همون دختر هام، و خیلی متأسفم از اینکه فکر کردم او جدا از بقیه پسر ها بوده، چون واقعاً فرقی با بقیه نداشته و از همون طریقه ی معمول سعی کرده با من آشنایی پیدا کنه، که البته تیرش به سنگ خورده!

-ای بابا من که به اندازه ی یک نامه جواب پس بدم!

-تقصیر خودته، می خواستی قاصد نشی!

-عجب غلطی کردم، یادم باشه دفعه ی دیگه به عشاق سینه چاک شما بگم که من هیچ نوع مسئولیتی در این زمینه قبول نمی کنم!

-عاقلاً نه ترین حرفی که در تمام عمرت زدی همین غزل.

سرکوبه ی منزل غزل از او جدا شدم و من به راهم ادامه دادم. بعد از عوض کردن لباسم و شستن صورتو تلفن زنگ زد به مامان گفتیم:

-مامان من برمی دارم، غزل با من کار داشت!

-شما که از صبح پیش هم بودید چی شده که امروز غزل اینقدر زود دلش برای تو تنگ شده؟

-مامان چرا سربه سرم می گذاری می خوایم باهم حرف بزنیم دیگه!

-می دونم، امان از این سن شما و احساسات لطیف نوجوانی تون!

گوشی تلفن را همانطور که زنگ می خورد برداشتم صدای هیجان زده غزل به گوشم رسید:

-غزل صبر کن تا نفست جابباد، مگه مجبوری انقدر عجله کنی؟

-پرستو... پرستو... همین که تو... رفتی...

-آ... مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده؟

-باور نمی کنی، همین که تو ازم جدا شدی مثل جنی که موهاش رو آتیش زده باشن آمد جلوم و سلام کرد، می فهمی فقط گفت سلام...

-خوب، بعدش؟

-فقط گفت سلام وهیچی دیگه نپرسید.

-خوب تو چیکار کردی؟

-نامه رو با گل درآوردم وجلوش گرفتم ،همین که نامه را دستم دید سرش رو پایین انداخت ورفت!

-یعنی هیچ حرفی نزد؟

-نه هیچی نگفت.

-حتی ازت نخواست بهش بگی من چی گفتم؟

-می گم که فقط سلام کرد،حتی نامه روهم ازم نگرفت ومن مجبورشدم نامه رو برگردونم،پرستو فکر نمی

کنی سپهرمثل اون پسرهایی که تاحالا دیدیم وشنیدیم نباشه؟

-غزل من هیچی نمی دونم،شاید مثل اون ها نباشه،ولی کارش درست نبوده!

-امابه هرحال اونم آدمه وآدم ها جایزالخطا هستن.

-حالا چی میگی؟منظورت چیه؟برم ازش معذرت خواهی کنم که برام نامه فدایت شوم فرستاده ومن

قدرندونستم؟

-پرستو،چراعصبانی می شی،من کی همچین حرفی زدم،من فقط دلم برایش سوخت،تونگاهش

روندیدی،خیلی پژمرده بود،همهی قیافه اش پژمرده بود،انگارهمون پسریرحال نیست که رفتیم مغازه اش.

-ولابد همه ی این ها تقصیر منه؟

-توچت شده؟چرا داری با من بداخمی می کنی؟من غزلم ها،می گم یک موقع اشتباه نگرفته باشی....

-معذرت میخوام غزل،ولی آخر من مسئول خوشی وناخوشی هرکسی که میبینم نیستم.

-می فهمم،فقط دلم براش می سوزه که عاشق دختری بسیارزیبا اما دل سنگ شده!

-توداری طرف اون رو می گیری یا ازم تعریف میکنی؟

-هیچ کدوم ،من فقط حقیقت رو میگم.

-خوب باشه دیگه،توناهارت روخوردی داری این همه روده رازی می کنی؟

-نه خانم محترم،از بس ازدیدن قیافه ی عاشق سینه چاک شما هیجان زده بودم که اشتهایی برام باقی

نمونده دیگه.

-کاملاً ناامید شدم تواصلاح پذیر نیستی.

پرستو جون تو دیگه اینو بهم نگو من ازهمه این حرف رو شنیده بودم الا تو.ازتو دیگه انتظار نداشتم جنبه

های مثبت شخصیت منو نادیده بگیری وبچسبی به بدی هام.

-وای غزل تو چقدر حرف میزنی، بیچاره مامانم از گرسنگی تلف شد بنده خدا، بعداً باهات حرف می زنم. به هرحال مرسی یه خاطر زحمتی که کشیدی.
-خواهش می کنم. بفرما برو به ناهارت برس. خدا حافظ.
-خدا حافظ.

تمام روز را با فکر کردن گذراندم. می دانستم که عکس العمل درستی درمقابل پسری که برایم نامه نوشته بود داشته ام و به خودم می گفتم:

دلیل نمی شود که پسرها به هردختری که سر راهشان می آید نامه بدهند.
کسی باید به این افراد جوابی دندان شکن بدهد. امیدوار بودم که درمورد خودم من همان یک نفر بوده باشم و جوابی مناسب به این مزاحم داده باشم، به مزاحمی با دوچشم رنگی زیبا.
البته معنا زندگی خیلی بیشتر از این کارهاست. پس قانع شدم که من درستترین کار را انجام داده ام و چون مسأله مهمی نبوده و خودم به تنهایی توانسته ام از این مشکل بر بیایم بهتر است که با بازگو کردنش، مادرم را بی جهت دچار نگرانی و دل شوره نکنم.

فصل 4 «گل سرخ»

صبح روز بعد، سرحال و شاداب در حیاط را باز کردم و بیرون آمدم، اما وقتی نگاه کردم و یک شاخه گل سرخ دیدم که ناخواسته آن را لگد کرده بودم، گل را برداشتم و به طرف بینی ام بردم و از استشمام ته مانده ی عطرش لذت بردم و گفتم: این گل این وقت صبح زیرپای من چرا افتاده؟ شاید کسی اونو انداخته؟
به آرامی اطراف را نگاه کردم، از سپهر خبری نبود، گل بی نوا را روی کلاسورم گذاشتم و راه افتادم. سرکوپه غزل منتظرم بود با دیدن گل گفت:

_ای بدجنس این وقت صبح گل برای من چیدی آوردی؟

-سلامت کو خانم دبیرستانی، درضمن این گل برای تو نیست، نمی دونم کی گل رو انداخته بود جلوی در خونه ی ما، منم نفهمیدم لگدش کردم.

-پرستو... می گم... نکنه کار سپهر باشه.

-منم همین فکر رو کردم اما از سپهر خبری نبود.

-شاید گل رو گذاشته و رفته؟

-شاید، کاش گل رو برنداشت بودم!

-اشکال نداره، تو که مطمئن نیستی که سپهر گل رو گذاشته باشه، تازه به نظر من اگه کار سپهر بوده، باید خودش هم یک گوشه یی می ایستاد تا تو اونو ببینی.

-واقعاً نمی دونم چی بگم، اما دلم نیومد گل به این قشنگی زیر پاله بشه.
-خوب حالا خودت رو ناراحت نکن، راستی تو یادت هست که امروز امتحان تاریخ ادبیات داریم؟
-آره، با همه ی مشغولیت فکری که این آقا برام درست کرده، دلم نمی خواد از درس و مدرسه عقب بمونم
و جدا شم.

-باهات موافقم پرستوی آزاد، فقط خیلی باید مواظب باشی!
-مواظب چی باشم؟
-مواظب زنجیر های نامریی یی که می خوان سعی کنن جلوی آزادی ات رو بگیرن.
-غزل، پرنده آزادش قشنگه!
و پرستو به آزاد بودن زنده است!

-این کلمات شاعرانه رو برای امتحان انشاء نگه دار، غزل جون!
-ولی پرستو، از این جدیت و مصمم بودن خوشم میاد. کاش می تونستم منم مثل تو باشم!
-عزیزم خواستن توانستن، تو آگاه بخوای حتماً می تونی!

روزها پشت سرهم می گذشت و هر روز رنگ و بویی دیگر داشت، اما تنها چیزی که هیچ گاه تغییر نمی کرد بودن شاخه گل سرخ جلوی در خانه مان بود. گل سرخی که با گذشت روزها و فصل ها ظاهرش تغییر می کرد و آخر پاییز گل هم چنان شادابی و لطافتش را حفظ می کرد در تمام طول زمستان دیدن گل یخ زده پشت در خانه، دلم را به درد می آورد ولی در عوض هرچند روزی که از فصل بهار می گذشت گل سرخ شاداب تر و زیباتر از روز قبل جلوی پاهایم قرار می گرفتو

مثل این بود که گل هم به دیدن من عادت کرده بود و هر روز صبح انتظارم را می کشید. اوایل خرداد ماه و فصل امتحانات بود، ساعات حضور در مدرسه تغییر کرده بود و بعد از اتمام هر امتحان به خانه برمی گشتیم، در تمام این مدت از سپهر خبری نبود ولی گل ها هر روز جلوی قدم هایم بودند. گاهی دلم می خواست از حا و احوال پسری که می خواست دلم را برباید با خبر شوم، ولی هر بار جلوی این وسوسه می ایستادم، من که آن قدر مصمم در مقابل حرکت اشتباه او ایستاده بودم نباید دوباره همان راه را بروم، پس همان بهتر که همه چیز فراموش شود. صدای مبهم سپهر را شنیدم.

اول فکر کردم اشتباه می کنم صدا خیلی آرام بود اما دوباره تکرار شد، برگشتم، پشت سرم سپهر نبود، سایه یی از او بود، قیافه اش کاملاً به هم ریخته و آشفته بود. و خیلی لاغر شده بود، غم در چشمان رنگی اش موج می زد:

-سلام پرستو.

-سلا...م.

-می دونم نباید این جوری مزاحمت بشم، ولی دیگه نتونستم، من باید با تو حرف می زدم.

-ولی من حرفی با شما ندارم.

-پرستو، این قدر غرور خوب نیست، خواهش می کنم بگذار یک بار برات توضیح بدم و همه چیزو تعرف کنم. من نمی خوام چیزی بشنوم!

که البته فکرمی کنم دروغ می گفتم، وقتی صدای سپهر راشنیدم، تمام بدنم لرزید، می دانستم که اگر سپهر را تا آخرین روز مدرسه نبینم دیگر قادر به دیدنش نخواهم بود. هر سال بعد از تعطیل شدن مدارس مابه شمال می رفتیم و تا آخر شهریور همان جا می ماندیم.

-خواهش می کنم، بیا بریم همین پارک نزدیک خونه تون، به من اجازه بده تا همه چیزو برات روشن کنم. -بین آقای محترم من دختری نیستم که گول ظاهر شما رو بخورم و به حرفات توجه کنم، انتظار نداشته باش که با پسر غریبه به پارک برم، بدون اینکه که پروای آبروی خودم و خانواده ام را بکنم.

-پس حداقل شماره تلفنم رو بگیر و بهم زنگ بزن، ازت خواهش می کنم فقط همین یک بار به حرفام گوش کن، می دونم تلفنی حرف زدن هم کار درستی نیست ولی تو هیچ جوری راضی نمی شی،

من باید یک جوری این مسئله رو برای تو روشن کنم نمی خوام حرفی تو دلم بمونه نمی خوام با خودم فکر کنم که برای به دست آوردن دختری که همیشه ارزش رو داشتم تلاش کافی نکردم اگه امروز هم به حرفم گوش نکنی انقدر دنبالت میام تا از دستم خسته بشی و ازم شکایت کنی ولی بدون که باز هم میام تا از دستم خسته بشی و ازم شکایت کنی ولی بدون که باز هم میام تا موقعی که زنده ام دنبالت میام. اما اگه همین یه بار به حرفم گوش کنی و بعدش بگی من اونی که تو می خوای نیستم قسم به روح پدرم می خورم که دیگه مزاحمت نشم پس فقط همین یکبار رو بیا و به حرفم گوش کن فقط یک تلفن همین

نمی دانستم چه کار کنم دلم نمی خواست بیش تر از این شاهد خرد شدن غرور پسری باشم که از من مصرانه خواهش می کرد با او حرف بزنم.

نمی خواستم غرور خودم را بشکنم و به خواسته اش جواب مثبت بدهم و اما اصرار سپهر از حد گذشته بود و نمی دانم چه طور شد که دستم را به طرف کاغذی که دست سپهر بود دراز کردم کاغذ را گرفتم و بدون گفتن حتی کلمه ای برگشتم صدای سپهر را شنیدم که گفت:

-پرستو منتظرتم... امشب منتظرتم

سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم باور نمی کردم این من بودم که از دست پسری شماره تلفت گرفتم و با زبان بی زبانی وعده داده ام که برایش تلفن خواهم کرد اما در صدای سپهر صداقت بود در رفتارش پاکی و درستی موج می زد سپهر خودش را همان طور که بود نشان می داد سعی نکرده بود با حرف های فریبنده دل مرا به دست بیاورد یا با رسیدن به سرو وضعیتش و طرز لباس پوشیدنش واقعیت را جور دیگری به نمایش بگذارد سپهر با همان شلوار جین و همان صورت اصلاح نشده ولی تمیز به دیدنم امد بود از دوستش مبایل قرض نگرفته بود تا به من نشان بدهد که با وجود نبود پدر کمبود مادی ندارد وقتی که خوب در رفتارش دقت می کردم و ابعاد شخصیت سپهر را می دیدم ولی باز هم نمی دانستم خودم را به تلفن کردن راضی کنم. تازه این چیزی نبود که بتوانم از مادرم پنهان کنم باید با او صادق بودم و چیزی را از مادر مخفی نمی کردم ولی آخر چه طور؟ بروم به او بگویم که از پسری شماره تلفن گرفته ام و می خواهم برایش زنگ بزنم همین لحظه بود که حرف سپهر یادم امد: اگر اونی که تو می خواهی من نیستم قسم به روح پدرم که دیگه مزاحمت نمی شم برای اولین بار دلم را به دریا زدم و گفتم: برایش زنگ می زنم و اگه متوجه شدم ادم خوبی نیست بهش می گم که دیگه نمی خوام حتی قیافه اش را ببینم و اگه مزاحم بشه ان وقت همه چیز به مادرم می گم . می دونستم دارم خودم را گول می زنم ولی از این گول خوردن لذت می بردم با عجله به خانه رفتم بعد از عوض کردن لباسم و خوردن یک استکان چای به اتاقم رفتم تا خودم را برای امتحان فردا آماده کنم سعی کردم فکرم سعی کردم فکرم را به درسم متمرکز کنم و سپهر را حداقل برای چند ساعت فراموش کنم تا ساعت چهارنیم بعد از ظهر دو بار کتابن را دوره کردم و کاملاً آماده بودم وقتی به آشپزخانه رفتم دیدم مادرم غدایم را گرم می کند تازه یادم امد که از صبح چیزی نخورده ام و مامان چون می دانست در روزهای امتحان تا درس را کاملاً نخوانم غذا نمی تواند بخورم برای نهار صدایم نکرده بود به مامانم گفتم:

-مرسی مامان به فکرم هستی انقدر سرگرم درس خوندن بودم که یادم رفته بود غذا نخوردم
-می دونم دخترم انشا... امتحانات رو تموم که کردی می ریم شمال و خستگی در می کنیم همه ما خسته ایم اب و هوای شمال و زندگی کنار دریا برای روحیه مون خیلی خوبه.
-چقدر عالی کاش بابا امسال هم یک ویلا کنار ساحل اجاره کنه
-حتماً خانم خوشگل می دونی بابا به حرف تو خیلی اهمیت می ده پس نگران نباش هر چی که تو بخواهی همون میشه
-دریا ساحل قدم زدن با پاهای برهنه روی ماسه ها مامان نمی دونی چه قدر دلم هواشونو کرده؟ حالا کی می ریم؟

-همین که مدرسه تو تمام شد

-من دوشنبه مدرسه ام تمومخ یعنی 5شنبه ما شمالیم؟

-اره عزیزم راستی تو امروز میای خونه خاله پری؟

-نه مامان می دونی که درس دارم دوباره بشینم بخونم سلام منو به خاله برسون

باشه پس تو یکی دو ساعت تنها هستی تا بابات بیاد پارسا هم ساعت هفت و نیم قرارهد بیاد و شامو با هم بخوریم.-راحت باش مامان من درو قفل می کنم و میرم تو اتاقم به درس خوندن تا بابا بیاد.وقتی مامان رفت احساس می کردم قلبم از قفسه سینه ام می خواهد بیرون برند اولین بار بود که از تنها بودن در خانه خوشحال شده بودم . به اتاقم رفتم و شماره سپهر را از لای کتابم در آوردم و به ان نگاه کردم هنوز دو دل بودم :اگه پشیمون شدم چی؟اگه سپهر حرف نامربوطی زد چی ؟ اصلا بهتره بهش بگم از بیرون زنگ می زنم تا فکر نکنه که من ان قدر ازادم که می توانم از خانه بیرون پیام و برای پسری تلفن کنم ولی نه اگه بگم از بیرون زنگ می زنم بدتر می شه ان وقت فکر می کنمه من دایما این کار را می کنم بعد به این نتیجه رسیدم که اصلا تلفن زنم کار درستی نیست و او حق ندارد چیزی از من بپرسد و من هم مجبور نیستم به هر سوالش جواب درست بدهم اما باز به جای اولم برگشته بودم تلفن بزنگم یا نه دیگر به این دو دلی مجال خودنمایی ندادم گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم با اولین بوق صدای سپهر در گوشی تلفن پیچید :-بفرمایید.دستم لرزید خیس عرق شده بودم گوشی را سر جایش گذاشتم و گفتم نه من نمی تونم این کار رو بکنم اما حالا که تلفن رو قطع کردم مطمئنا سپهر می فهمه من بودم کاش اصلا همین تک زنگ رو هم نزده بودم ولی حالا دیگه مجبورم نمی خوام فکر کنه که من از او یا هر پسر دیگه یی می ترسم .پس این بار با اعتماد به نفس بیشتری گوشی تلفن را برداشتم و شماره گرفتم باز هم بعد از اولین زنگ صدای سپهر بود که مشتاقانه گفت:-الو.-سلام....-سلام پرستو معذرت می خوام می تونی چند لحظه گوشی رو نگه داری؟-باشه.صدای سپهر را شنیدم که به دوستش می گفت:-سیاوش من در دفتر رو می بندم تو زحمت بکش و مواظب کتاب فروشی باش.صدای بسته شدن دری را شنیدم و بعد سپهر بود که دوباره عذرخواهی می کرد.-ببخشید نمی دونی چقدر خوشحالم کردی فکر کردم دیگه زنگ نمی زنی و من مجبور میشم مثل تمام این مدت گل ها رو جلوی پات بگذارم.-اون گل ها کار تو بود.-اره تو فکر نکردی اون گل ها اتفاقی نیفتاده جلوی در خونتون .-فکر می کردم ولی مطمئن نبودم چرا این کارو می کردم؟-می خواستم همیشه در خاطرت باشم همیشه به یادم باشی می تونم باهات راحت باشم می خوام حرف دلم رو روراست بهت بگم.-بله.بگو ولی نه صبر کن قبل از این که تو بگی می خوام یه چیزی رو برات روشن کنم .-گوش می کنم بگو.-درسته که من برات تلفن کردم ولی تصمیم نهایی رو خودم می گیرم می

خوام بهم قول بدی جواب من هرچی باشه قبول کنی .-باشه پرستو. بهت قول مردونه می دم پس حالا گوش کن من دلم نمی خواست در مورد من فکر دیگه یی بکنی نمی خواستم اون چیزی که نیستم جلوه کنم اما برعکس شد و با نوشتن اون نامه کار رو خراب کردم البته نامه نوشتن راهنمایی سیاوش بود که می گفت همه دخترها از این که پسری براشون نامه بنویسه خوشحال می شن و خوب معلومه که من بلد هم نبودم مثل اون پسرها نامه بنویسم شاید بهتر بود که خودم راه چاره ای پیدا می کردم و به توصیه سیاوش گوش نمی کردم پرستو منظور من از نوشتن نامه بازی با احساسات تو نبود من فقط می خواستم به طریقی با تو صحبت کنم !-اما بدترین راه ممکن رو انتخاب کردی .-شاید اما اینو بعدن فهمیدم اگر تو هم مثل دختری بودی که سیاوش می گفت من راهم رو درست اومده بودم ولی نه تو مثل اون ها بودی نه من تازه سیاوش کلی به طرز نامه نوشتنم ایراد گرفت ولی بهش گفتم:سیاوش من نمی تونم و مهم تر این که نمی خوام اون چیزی که نیستم باشم پس همون چیزی که تو دلم هست می نویسم اما همین که دستم به قلم رفت فهمیدم که چه کار سخته نوشتن . نوشتن احساسات به روی کاغذ بی جان برای زیباترین دختری که تا به حال دیده بودم سخت تر از ان چیزی بود که فکر می کردم کلمات از زهنم فرار نمی کردند با این همه نوشتنم ولی جرات نکردم نامه را به خودت بدهم پس تصمیم گرفتم از دوستت خواهش کنم تا این کار رو برام بکنه انقدر ازش خواهش کردم تا راضی شد ولی پرستو بعد از جوابی که بهم دادی روز و شب نداشتم از این ناراحت نبودم که جواب منفی از تو شنیدم از این ناراحت بودم که تو در مورد من اشتباه فکر کردی ادامه دارد.....شرمنده کمه سیستم مشکل پیدا کرده

منو مثل پسر های دیگه دیدی که برای دختری نامه می نویسن و سعی می کنن با راست و دروغ دل دختره رو اسیر خودشون کنن و بعد از یک مدت یه دام دیگه برای یه دختر دیگه.چیزی که من نبودم و. نخواستم باشم. ببین من از زندگیم انتظار زیادی ندارم. اول سلامتی بعد هم یک لقمه نان حلال و همراهی دختری که با همه ی وجود دوستش دارم. اون روزی که تو رو دیدم . به خودم گفتم: سپهر این خودشه این همونیه که تو می خواستی. فقط دعا کن که قسمت شما با هم باشه. پرستو من با اولین نگاه عاشق تو شدم من از صمیمیت قلب دوستت دارم و برای رسیدن به تو حاضرم هر کاری که تو یا خانوادهت بگین انجام بدم فکر نکن که این حرف رو از روی هوس می گم. پرستو ازت می خوام که در پیچ و خم زندگی همراهم باشی و با هم روز هایمان را بگذرانیم به من نه نگو! منو امتحان کن مطمئن باش که از هر امتحان تو سربلند بیرون میام.

- سپهر بدون تعارف یک سوال ازت بکنم؟

- بگو.

- تو منظورت از این حرف ها چیه؟ به نوعی می خوام بگی از من خواستگاری کردی؟
آره!

- ولی من اصلا خیال ازدواج ندارم. من می خوام درس بخونم می خوام دانشگاه برم . می دونی اگر پدر و مادرم بفهمن که من به ازدواج فکر کردم اون بیچاره ها از ناراحتی دق می کنن.

- پرستو! گفتم که هر چی تو بگی. تو درس ات رو بخون. دانشگاه برو من تا عمر دارم پدر و مادرت رو مثل پدر و مادر خودم رو چشمم می گذارم. هر چه از من بخوان من با کمال میل انجام میدم اما تو مال من باش! می دونم که تو دلت مثل گل پاک و قشنگه تو از اینکه یک گل رو زمین افتاده باشه و کسی احیانا پا روش بگذاره ناراحت می شی پس نخواه که جوونی من به یاد تو تباه بشه اگه جوابت منفیه باید با یک دلیل قانع کننده منفی باشه. خدا من و تو رو برای هم ساخته ما با هم می تونیم خوشبخت باشیم . بگذار مادرم رو برای خواستگای بفرستم!

- سپهر تو میدونی من چند سالمه؟

- دقیقا نه ولی می دونم که خیلی جوونی!

- شانزده سال و نیم برای ازدواج خیلی زوده سپهر. در ضمن چه ضمانتی وجود داره که تو همین طور که با یک نگاه به قول خودت عاشق من شدی بعدها عاشق شخص دیگه یی نشی؟ من چه طوری به تو اطمینان کنم که همیشه همراهم می مونی؟ ازدواج من با تو یعنی پشت پا زدن به تمام آینده ی زیبایی که پدر و مادرم برایم آرزو کردن. من از کجا بدونم که تو سختی ها , مشکلات , مصیبت ها با من هستی؟ به من یگو چه طوری اطمینان کنم؟

- ببین پرستو نه من نه هیچ کس دیگه یی نمی تونه به تو این اطمینان رو بده اون هم با حرف و با بازی با کلمات چون تا وقتی که سختی پیش نیاد فقط با زبون و گفته می تونه به تو بگه اما وقتی با تو همراه و هم قدم شد و با هم به سختی و مشکلی بر خوردید آن جاست که باید بهت نشون بده که مرد راهش هست یا نه . منم از این قاعده مستثنی نیستم. من به جز زبانی که میتونه بهت قول بده و مردانگی یی که پدرم به من یاد داده در زندگی داشته باشم چیز دیگه یی ندارم که بتونم به تو اطمینان بدم. تو باید خودت تصمیم بگیری. این که من لایق تو هستم یا نه؟ این که من و تو میتونیم زوج خوشبختی باشیم یا نه. همه در آینده مشخص میشه

- سپهر من نمیدونم چی جواب بدم. من باید فکر کنم بهم مهلت فکر کردن بده!

- هر چقدر که می خوام فکر کن. فقط به من و دلم و جوونی ام رحم کن

- سپهر من هیچ قولی بهت نمی دم و تا موقعی که جوابم رو نشنیدی به هیچ چیز امیدوار نباش.

- پرستو کی بهم جواب میدی؟

-اول مهر ماه!

- اول مهر!!! من تو این مدت چی کار کنم؟ چه طوری روز ها رو شب کنم؟

- معذرت می خوام ولی من زود تر از این نمی تونم به نتیجه برسم

- حداقل بهم اجازه بده بینمت. میتونم هر روز صبح تا وقتی مدرسه ها بازه پیام نزدیک مدرسه و بینمت؟

-نه سپهر این کار درستی نیست! به هر حال بچه ها متوجه می شن که تو برای دیدن کسی میای جلوب دبیرستان و این بای آبروی من خوب نیست.

- پس بهم بگو برام تلفن می کنی؟

- این کار رو هم نمی تونم بکنم من درس دارم و اگر هم نداشتم صحبت کردن ما موردی نداشت اگر تصمیم من همونی بود که تو می خوای وقت برای حرف زدن زیاد داریم.

- یعنی تا اول مهر ازت بی خبر بمونم؟

-آره

__پس فقط این خواهشم رو زمین نزن، همین یکی رو...

__سعی می کنم

__بگذار گل فردا رو دستت بدم، نمی خوام زمین بگذارم

نمی دانستم به این خواهش پسری که کم کم داشتم با روحیه اش آشنا می شدم چه جواب بدهم تمام این مدت هر روز صبح یک شاخه گل جلوی قدم های دختری گذاشتن روحیه ای شاعرانی می خواست. نمی دانم گرفتن گل از دست پسری که دوستت دارد و تو هم به این مساله واقفی چه احساسی دارد. اما دلم می خواست این احساس را تجربه کنم، وسوسه شدم، از تجسم این که فردا صبح روزم را با دیدن جوان زیبا و خوش تیپی مثل سپهر و گرفتن گل از دست او آغاز کنم احساس سرمستی کردم و خواسته و ناخواسته جواب مثبت دادم.

__باشه سپهر، اما فقط فردا صبح، بعد از فردا تا من نگم نمی خوام کاری بکنی

__یعنی باز هم با من تماس می گیری؟

__نمی دونم، خب من دیگه باید برم، کاری نداری؟

__نه پرستو، ازت ممنونم و مطمئن باش پشیمون نمی شی

__از چی پشیمون نمی شم؟

__هرچیزی که باعث دودلی تو شده

_خداحافظ...

_خدا نگه دار پرستوا!

باور نمی کردم، که این من بودم که با پسری صحبت کرده بودم، به او قول داده بودم برایش زنگ می زنم گل از دستش می گیرم و قبول کرده بودم که به پیشنهادش فکر کنم. اما من همه ی این کارها را کرده بودم بدون اینکه پدر و مادرم چیزی از موضوع بدانند. در آن لحظات دو حس متفاوت با من همراه بود، احساس گناه از اینکه در غیاب والدینم کاری کرده ام که می دونستم مورد تاییدشان نخواهد بود و لذت می بردم از فردایی که با همه ی روزهایم فرق خواهد داشت، حس می کردم بزرگ شده ام و خواستگار دارم. کسی که با تمام پسرهایی که دیده ام فرق می کرد، به چشم من خوش تیپ تر از بقیه بود و از معرفت و بزرگواری برخوردار بود. تنها فرقی که درخواست سپهر داشت این بود که خواستگاری کردن اش از طریق معمول و رسم و رسوم ما نبود و فکر می کردم این کارش شیرینی و لذت بیشتری دارد.

صدای زنگ تلفن مرا از دنیای رویاها بیرون آورد پدر بود که می گفت تا چند دقیقه دیگر به خانه خواهد آمد. گوشتی را روی دستگاه گذاشتم و باز به فکر فرو رفتم چقدر دلم می خواست می توانستم با کسی در این باره صحبت کنم کاش می شد به مادرم بگویم که دلم از دیدن پسری لرزیده است اما نمی دانستم عکس العمل مامان چه خواهد بود. غزل هم رازدارم بود، تا به آن روز من راز خیلی بزرگی نداشتم اما وجود سپهر همه زندگیم را تغییر داده بود. بله به غزل می توانم بگویم اما نه تلفنی! باید با غزل رو در رو صحبت کنم. پس بلند شدم و سعی کردم دوباره فکرم را برای درس خواندن متمرکز کنم.

ولی گویا آن شب پایانی نداشت، تمام شب فکر و هیجان دیدار صبح خواب را به چشمانم راه نداد، ساعت پنج صبح بلند شدم، نگاهی کوتاه به چند درس مهم کتاب زدم و با عجله چند لقمه نان و پنیر خوردم و سراسر ساعت هفت از خانه بیرون آمدم. قلبم به شدت می زد و حس می کردم آتشی در وجودم روشن شده که از گرمای آن نمی توانم به راحتی نفس بکشم. در حیات را که باز کردم اول از همه جلوی پایم را نگاه کردم از گل خبری نبود و روبه رویم از خود سپهر اثری نبود. جا خوردم، فکر می کردم همین که در خانه را باز کنم سپهر را می بینم. ولی نه از گل خبری بود و نه سپهر... انتظار هر چیزی را داشتم به غیر از این. متعجب و حیران به طرف مدرسه راه افتادم، سرم را پایین انداختم و غمگین با قدم هایی آرام به راهم ادامه دادم. به خودم گفتم: باید قبل از اینکه به سرقرارم با غزل برسم سپهر خودشو برسونه وگرنه نمی تونم ازش گل رو بگیرم. اصلا چرا نیومده، نکنه مسخره ام کرده و می خواسته امتحانم کنه همینطور که می رفتم یک دسته گل سرخ جلویم سبز شد.

وحشت زده عقب رفتم و سپهر را دیدم که از پشت یک درخت دست گل را به طرف من گرفته بود، از ترس قلبم تند تند می زد اما سپهر با لبخند به من نگاه می کرد و همچنان دست گل را جلوی من گرفته بود بی اختیار لبخندش را پاسخ دادم و گفتم:

__ شما که منو زهره ترک کردین!

__ صبح شما به خیر پرستوی زیبا!

تازه یادم آمد بی مقدمه حرف زدم و حتی یادم رفته سلام بکنم.

__ معذرت می خوام، سلام. دوستتون به شما یاد نداده که با گل زهره ی کسی را آب نمی کنن.

__ نه، در ضمن من تصمیم گرفتم دیگه در مورد رفتار با تو ازش نظر نخوام. نظریه هاش نزدیک بود زندگی ام رو به باد بده.

__ پس خدا رو شکر کنین که فقط نزدیک بود!

__ بله، واقعا خدا رو شکر، اما مثل اینکه هنوزم بخت با من یار نیست؟

__ چرا؟

__ برای اینکه من با این دسته گل، ساعت هفت صبح و این قیافه ی مسخره ای که به خودم گرفتم جلوت ایستادم، اما تو هنوز هم به خودت زحمت نمیدی گل ها رو ازم بگیری.

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم، دسته گل را گرفتم و گفتم:

__ حالا من با این دسته گل چطوری برم مدرسه؟ شما گفتین یک شاخه، نه یک دسته!!

سپهر خیره به چشمانم نگاه کرد و با لحنی که قلبم را لرزاند گفت:

__ برای تو یک دسته گل هم کمه.

__ مرسی، خوب من باید برم، وگرنه از امتحان عقب می مونم، از بابت گل ها متشکرم.

__ پرستو، امروز بهم زنگ می زنی؟

__ نه سپهر، من درس دارم و این امتحان های آخر خیلی سخت هستن نمی تونم فکرمو مشغول چیزی غیر از درس بکنم.

__ باشه، ولی من منتظرتم.

راه افتادم، فکر سپهر لحظه یی از ذهنم بیرون نمی رفت، اما خوشحال بودم که فقط دوتا امتحان دیگه باقی مانده بود اگر اول امتحانات بودم با این وضعیت عاطفه یی که به وجود آورده بودم امکان نداشت بتوانم مثل هر سال با نمرات بالا قبول شوم، اما با تمام دودلی ها، روز هایم رنگ و بویی دیگر داشتند طلوع خورشید همانی بود که در این شانزده سال دیده بودم اما به چشم من خیلی زیباتر شده بود. نسیم

اواخر بهار شیراز همانی بود که هر سال و همیشه بود اما بوی عشق در آن موج می زد و وقتی صورتم را نوازش می کرد خودم را با نسیم در حرکت می دیدم. پرستویی بودم که خود را برای اولین پرواز آماده کرده بودم و دنیا را از دریچه ی جدیدی که باز شده بود زیباتر می دیدم، عطر دسته گل ها روحم را نوازش می کرد و همه چیز را به لطافت گل می دیدم.

پرستو نکنه عاشق شدی؟ شاید، ولی آخر عشق چیه؟ من عشق را در غزل های حافظ دیده ام، مولانا و سعدی هر کدام جلوه های مختلفی از عشق به خواننده اشعارشان نشان می دهند اما عشق نهفته در آن اشعار، خیلی بالاتر از فهم من و احساس من است و من این را درک می کنم. تفاوت من با روز های قبلم در این بود که دیده هایم در واقعیت خیلی زیباتر بود و رویاهایم را سپهر پرکرده بود. سپهر برایم همان تک سوار رویاها بود. تکیه گاه تنهایی ها. پس به هیچ کس این اجازه را نمی دهم که با افکار پلیدشان وجود مرا و شخصیت سپهر را زیر سوال ببرند. اما اگر می خواستم بدون تعصب فکر کنم می فهمیدم که احتمالاً دختران دیگر هم با همین فکر با پسری آشنا می شوند، فکر و لذت خواسته شدن، لذت پرواز به سوی آینده ی شیرین و پر از سعادت. خواه آن ها مثل من پرستو باشند! خواه دریا... خواه نسیم...

همه ی دخترها در رابطه با پسری که مورد پسندشان است او را به چشم مرد آینده ی خود ارزیابی می کنند و با ساده دلی و راستی با آن جوان رو به رو می شوند تمام نکات مثبت اخلاقی اش را بزرگ تر از آن چه هست می بینند و منفی ها را می بینند ولی باور نمی کنند، اما این جوان ها چی؟ آیا آن ها هم با همان صداقت با دختر مورد علاقه شان رفتار می کنند، این از فهم من و درک دختران هم سن و سال من خارج است پس از کجا معلوم سپهر هم با من همین رفتار را نکند؟ از کجا معلوم که دامی برای من و تباه شدن آینده من نباشد؟ با صدای غزل به خود آمدم:

_سلام پرستو

_سلام

_چرا این قدر دیر کردی؟ این چه وقت سرقرار آمدنه. با این دسته گلت! کدوم بی ذوقی این وقت صبح به تو دسته گل داده؟

_سپهر!

_کی؟... ببینم اون روزی که من فقط یک شاخه گل از این آقا سپهر گرفتم یادت می آد؟ دیدی چقدر با من جر و بحث کردی؟ حالا با کمال پروویی یک دسته گل ازش گرفتی و نشونم می دی می گی سپهر داده...

غزل این جا صدایش را باریک کرد و ادای منو در آورد:

__ غزل ادای منو در نیار، به خدا سپهر داده!

__ ولابد به شخص تو هم داده؟

__ پس چی؟ نکنه خیال کردی آورده و به مامانم داده و گفته بی زحمت این ها رو به پرستو بدین!

__ ولی آخه پرستو! من باور نمی کنم که تو با سپهر یا هر پسر دیگه یی هم کلام بشی، چه برسه به اینکه

ازش گل بگیری. می دونی با این کارت چی رو ثابت کردی؟

__ چیو رو ثابت کردم؟

__ این که تو هم دوست داری دوست پسر داشته باشی

برای اولین بار در تمام دوران دوستی ام با غزل سرش داد کشیدم:

__ غزل این تویی که با من این طوری حرف می زنه؟

__ تو... تو به خاطر یک پسر که فقط چند روزه می شناسیش سر من، دوست چندین ساله ات داد می زنی؟

__ آخه عزیزم، تو بهترین دوست من هستی، تو که با روحیه من بهتر از من آشنایی، تو چرا این حرفو می

زنی؟ وقتی تو با من این طور رفتار کنی من از بقیه چه انتظاری داشته باشم؟

__ برای این که وظیفه ی من اینه که تو رو از اشتباه در بیارم. واقعیت هر چه قدر تلخ باشه تو از من

بشنوی بهتره تا از یک نفر دیگه. من نمی تونم بشینم و ببینم که تو آینده ات رو تباه می کنی به خاطر

هیچ و پوچ.

__ ولی من که کاری نکردم، فقط ازش گل گرفتم!

__ چطوری؟ یک دفعه آمد جلوی خونتون و بهت گل داد؟

__ اگر بهت بگم بازم دعوا می کنی؟

__ خدا رحم کنه، تو یکدفعه چت شده؟ تو از این عادت ها نداشتی چی شده که راضی شدی ازش گل

بگیری، حتما باید باهاش حرف زده باشی، باید از قبل به تو خبر می داده، باید از قبل تورو خام می کرده،

تو کسی نبودى که به همین سادگی کوتاه بیایی.

__ غزل، من خام نشدم، اما قبول می کنم نتونستم جلوی وسوسه ی دلم رو بگیرم دیروز که ازت جدا شدم،

سپهر پشت سرم بود، باور نمی کنی اگه بهت بگم چطوری بود، غزل بگذار بعد از امتحان همه چی رو

تعریف کنم حالا می تونیم تو این نیم ساعت اشکالاتمون رو بگیریم.

__ لازم نکرده حرفو عوض کنی، اگه همین حالا بهم نگی چی شده اصلا نمی گذارم برای امتحان بری

__ خیلی خوب، من هیچ وقت فکر نمی کردم تو می تونی تا به این حد بدعشق و بد اخلاق بشی.

__کجای کاری خانم، تو هنوز خشم منو ندیدی، پس بترس از روزی که من خشمگین بشم، حاشیه نرو و برام تعریف کن.

__خب، بعد از اینکه تو رفتی سپهر پشت سرم بود و صدام کرد، بعد بهم گفت اگر امکان داره باهاش برم پارک نزدیک خونمون تا بتونه با من راحت صحبت کنه!

__نه، نگو که با اون رفتی پارک؟

__مگه دیوونه یی، معلومه که نرفتم، اما بعد از اینکه کلی ازم خواهش کرد شماره تلفنش رو بهم داد و گفت بهم زنگ بزن، راستشو بخوای از بس ازم خواهش کرد دلم براش سوخت و شماره رو گرفتم، خونه که رفتم اول درس خوندم، بعد غذا خوردم، و بعد هم مامان رفت بیرون، من دیدم که موقع مناسبه و می تونم بهش زنگ بزنم.

__غزل وحشت زده نگاهم می کرد مثل اینکه مرا اصلا نمی شناسد!

دستم را گرفت و گفت:

__تو چیکار کردی؟ تو بهش زنگ زدی؟

__غزل، سپهر اون طوری که ما فکر می کردیم نیست، پسر صادق و روراستیه...

__با یک تلفن به این نتیجه رسیدی؟ پرستو تو خیلی عاقل تر از این حرف هایی، نباید با یک بار حرف زدن به این جور نتیجه های بی پایه و اصول برسی.

__من از حرف هاش این طوری برداشت کردم، خودم می دونم که با یک بار تلفنی حرف زدن، به نتیجه نباید رسید ولی سپهر اصلا سعی نداشت خودش رو اون چیزی که نیست نشون بده و در ضمن سپهر از من خواستگاری کرد.

در تمام طول عمرم قیافه یی با مزه تر از قیافه غزل وقتی شنید سپهر از من خواستگاری کرده، ندیده بودم.

__باور نمی کنم، سپهر ازت خواستگاری کرده؟ تو، تو چی جوابشو دادی؟

__هنوز هیچی، مامانم این ها چیزی در این باره نمیدونن، به سپهر گفتم اول مهر جوابش رو میدم.

__تمام این حرف هارو دیروز تلفنی با هم زدید؟ و لابد هیچ درسی هم نخوندی؟

__نه خانم، تو که می دونی دختر خوبیم و درسم رو هر طوری که باشه می خونم.

__حالا، می خوای چیکار کنی؟

__واقعا نمی دونم، قراره بعد از امتحان ها بریم شمال، می خوام اون جا خوب فکر کنم. حالا بیا بریم که از امتحان امروزمون می افتیم.

__باشه بریم

«سفر»

آخرین امتحان را با هر زحمتی که بود دادم و اگر در طول سال درس هایم را با جدیت نخوانده بودم می دانستم که مطمئنا با این وضعیت روحی امتحانات آخر سال را نمی توانستم با نمرات خوب قبول شوم. روز آخر مدرسه بود و بچه ها در مورد تابستان و تعطیلی صحبت می کردند. بعضی ها خداحافظی می کردند و بعضی خیال ترک کردن مدرسه را نداشتند. من و غزل هم به محض بیرون آمدن از کلاس شروع کردیم به بحث کردن:

__پرستو نگفتی می خوای با سپهر چیکار کنی؟

__غزل تو بگو، تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟

__بین پرستو، به نظر من این وضعیت دو حالت داره، اول اینکه تو سپهر و دوست داری یا نداری، اگر دوست داری باید از بین آینده و زندگی ات با سپهر یکی را انتخاب کنی. حالا من نمی دونم تو دوست داشتن را تو چی می بینی. ازدواج به نظر من برای تو خیلی زوده. یه عمر پیش رو داری که بخوای ازدواج کنی. نه زشتی، نه از خانواده ی بدی هستی و نه در وضعیت مالی بدی هستی که مجبور باشی با این عجله ازدواج کنی.

__تو راست می گی، ولی یه چیزو در نظر نگرفتی.

__چی رو در نظر نگرفتم؟

__من نمی دونم سپهر چی داره، من نمی دونم اصلا خودم از زندگیم چی می خوام و از تجسم عکس العمل بابا و مامان هم وحشت دارم، ولی این رو می دونم که اگر دوست داشتن بشه عشق، آن وقت تصمیم گیری خیلی راحت تره، یعنی آدمی که عاشق شد فقط معشوقش را می خواد داشته باشه.

__لابد منظورت تو اینه که عاشق شدی. پرستو اصلا عاقلانه فکر نمی کنی. من و تو رو چه به عشق، شانزده سال خیلی برای این حرف ها کمه. من فکر می کنم تو داری بیراهه می ری.

__شاید غزل، اما فکر می کنم همین احساس من عشقه، نمی دونم چرا و برای چی اینطوری شدم، نمی دونم اصلا کی این حالت بهم دست داده، اما دلم راحت نمی گذاره، یک لحظه از فکر سپهر بیرون نمی آم. __بازم می گم پرستو، این اصلا عاقلانه نیست، تو فقط یکی دوبار اونو دیدی و به قول خودت یک بار حرف زدین، این چه جور عشقیه که به این سادگی به وجود آمده؟ پرستو من و تو می تونیم درس بخونیم، دانشگاه بریم، برای خودمون کسی بشیم، آن وقت با چشم باز و بدون احساسات تصمیم بگیریم.

__غزل از کجا معلوم تا اون موقع سپهر منتظر من بمونه؟

__البته اگه تو رو بخواد باید منتظر بمونه، از یه دید دیگه هم می شه به مساله نگاه کرد.

__چی؟

__از کجا معلوم که اون موقع سپهر رو بخوای؟

__ولی من، اولین باره که دلم برای پسری لرزیده، نمی خوام جاش رو خالی بگذارم و با کس دیگه بی اون جارو پر کنم. من تا حالا هرچی خواستم به دست آوردم، من می دونم که با سپهر خوشبخت می شم. می خوام به سپهر تکیه کنم، می خوام از حمایت یک مرد جوان بهره مند بشم، می خوام وقتی مشکلی برام پیش اومد اون مرد با اراده ی قوی بی که داره بتونه برام درست تصمیم بگیره. می خوام همون جووری که گفت زندگی کنم، نفس بکشم و آرزو هام رو هم با میل او منطبق کنم.

__پرستو، این اوج مرد سالاری فرهنگ ماست، می تونم بگم مرد سالاری مدرن!

__یعنی چی؟

__ببین قدیم ها، تو ایران، زن بدون اجازه ی شوهرش حق انجام هیچ کاری رو نداشت حالا تو هم داری همون کارو می کنی فقط به صورت مدرن و با کمک گرفتن از کلمات اغوا کننده. یعنی می خوای شوهرت برات همه ی تصمیم ها رو بگیره ولی احترام و نظر تورو هم به یاد داشته باشه، درسته؟

__تقریبا!

__اما این غیر ممکنه، ببین پرستو همه ی زن وشوهرها مثل پدر و مادر تو با هم صادق نیستن، جایی که مرد کوتاه می آد زن سوءاستفاده می کنه و جایی که زن کوتاه می آد مرد. پدر و مادر تو استثنا هستن، فکر نکن امکان داره تو هم به اندازه ی مادرت خوش شانس باشی، حالا کی می خوای با مامانت صحبت کنی؟

__هنوز نمی دونم، شاید بعد از اینکه حسابی فکر کردم، به نظرم همون اول مهر با مامان صحبت می کنم. می خوام خوب فکر کنم. من از مامانم یاد گرفتم که شکست هرگز! پس نمی خوام تو زندگیم شکست بخورم و اگه احیانا شکست خوردم اول از همه پای عواقبش می ایستم و بعد هم نمی خوام فکر کنم که چون با چشم باز تصمیم نگرفتم این بلا سرم اومده.

__به سپهر چی می خوای بگی؟

__امروز تصمیم دارم بهش تلفن کنم و بگم که بعد از اینکه از مسافرت برگشتم جوابش رو میدم.

__پرستو! من باز هم می گم تو حیفی! این قدر زود به فکر ازدواج نباش تو با ازدواج شاید به هر چیزی برسی در صورتی که خیلی چیزها رو از دست می دی. تو همین که عقد بکنی دیگه اجازه نداری به دبیرستان بیای، اکثر دوستان از دور و ورت می رن، دیگه نمی تونی مثل قبل آزاد و بی خیال باشی، از

اردو رفتن و تولد رفتن و جشن های آخر سال که می گرفتیم دیگه خبری نیست، در مقابل همه این ها مسئولیت سنگین زندگی به دوش می افته و تو اصلا متوجه نیستی.

_غزل می دونم تو خیر و صلاح منو می خوای، ولی من تصمیم رو گرفتم تا آخر شهریور فرصت دارم خوب رو تصمیمم فکر کنم و ببینم که سپهر را به چه قیمتی می خوام به دست بیارم و اینکه پشیمون می شم یا نه، تو فقط برام دعا کن که خطا نرم و خدا راه درست رو نشونم بده.

_امیدوارم پرستوا و خیلی خیلی نگران هستم. تورو خدا عاقلانه رفتار کن و تصمیم درست بگیر.

فصل 6

رویا

به خانه که رسیدم دنبال فرصت می گشتم تا به سپهر زنگ بزنم و خبر بدهم که می خواهیم به مسافرت برویم اما ان روز مامان خیال بیرون رفتن نداشت و اگر من نمی توانستم تا فردا شب به سپهر خبر بدهم دیگر امکان تلفن کردن نبود چون پس فردا صبح زود قرار گذاشته بودیم حرکت کنیم اما فردا صبح این فرصت را به دست آوردم مامان برای خرید از منزل بیرون رفت با ترس و لرز گوشی تلفن را برداشتم و شماره گرفتم بعد از چند تا زنگ صدای پسری در گوشم پیچید:

الو

سلام اقا می خواستم با اقای شفیق صحبت کنم

تشریف ندارن خانم تا یک ساعت دیگه بر می گردن امری دارین من در خدمتم

نه خیلی ممنون خودم دوباره زنگ می زنم خداحافظ

خداحافظ

بی تابی ام شدت گرفت اگر تا یک ساعت دیگه مامان می امد من نمی توانستم با سپهر صحبت کنم البته می توانستم از غزل بخواهم برایم این کار را بکند اما نمی دانم چرا دوست داشتم یک بار دیگه صدایش را بشنوم چهل دقیقه بعد دوباره گوشی را برداشتم این بار خود سپهر جواب داد

بفرمائید؟

سلام

سلام پرستو حالت خوبه؟ نیم ساعته که منتظرتم

اون اقایی که گوشی را برداشت گفت یک ساعت دیگه میای منم اگر می خواستم باز هم صبر کنم دیگه نمی توانستم برات زنگ بزنم برای همین زودتر زنگ زدم

من از اون روز که با تو صحبت کردم منتظر تلفن ات بودم
ولی من قول نداده بودم که زنگ می زنم
اما من منتظر بودم چه خبر؟
هیچ چی فقط خواستم بهت بگم که ما داریم برای تابستون می ریم مسافرت
کجا؟ کی می خواین برین؟
می ریم شمال و فردا حرکت می کنیم
یعنی تمام تابستون اونجا می مونین؟
اره هر سال بابا ما رو می بره شمال تا استراحت کنیم
پرستو برام تلفن می زنی؟
من نمی تونم من باید خودمون و احساسمون رو محک بزنینم این مسافرت نشون میده که ما چه قدر در
تصمیم مون مصمم هستیم
پس من باید این همه مدت از تو بی خبر بمونم؟
من کار دیگه ای نمی تونم بکنم
نمیشه دوستت از تو به من خبر بده؟ نمی تونی تو اون مدت براش تلفن کنی و ازش بخوای که حال و
احوالش رو به من خبر بده؟
نه واقعا این کار امکان نداره تازه دلم هم نمی خواد هیچ کس از این مساله بویی بیره
کی حرکت می کنین؟
فردا صبح زود
پرستو من منتظرت می مونم به سلامت برین فردا صبح اول وقت می تونی بیای تو حیاط؟
برای چی؟
می خوام یک گل برات بگذارم
مرسی سپهر باشه اول صبح میام تو حیاط
ساعت چند حرکت می کنین؟
فکر کنم هفت و نیم تا هشت راه بیفتیم
خوب من قبل از ساعت هفت گل رو می ندازم تو حیاط
باشه کاری نداری دیگه؟
نه پرستو مواظب خودت باش و بدون که من این جا منتظر خودت و جوابت هستم

خداحافظ سپهر

خدانگه دار

فصل هفت

تنها ارزو

بیداری تمام شب باعث شد که سپیده صبح خوابم ببرد با صدای مادرم از خواب پریدم:

پرستو بلند شو دخترم تا صبحانه بخوریم و حرکت کنیم کلی طول می کشه

با عجله بلند شدم و به ساعت نگاه کردم هفت و نیم صبح بود ای وای اگر مادر قبل از من به حیاط رفته باشد حتما گل را دیده ان وقت چی جواب مادرم را بدهم با سرعت خودم را به حیاط رساندم و نگاهی به طرف در حیاط کردم از گل خبری نبود برگشتم و مامان را دیدم که یک شاخه گل سرخ دستش گرفته و به من نگاه می کند

پرستو فکر کنم این گل برای تو است

سرم را پایین انداختم و شرمنده ساکت شدم

دخترم دلم می خواست قبل از هر کسی من از راز دل قشنگت خبردار بشم عزیزم چرا به من نگفتی؟
چخودم را در اغوش مادرم انداختم و اشکم سرازیر شد احساس گناه می کردم گناهی که مرتکب نشده بودم

مامان باور کن من کاری نکردم که خطا باشه من هنوز همان پرستوی شما هستم

می دونم عزیزم من تو رو بزرگ کردم و بهتر از هر کس دیگه ای با روحیه ات اشنا هستم من مطمئنم که دختر من نه حالا و نه هیچ وقت خطا نمی ره فقط یک مساله هست و اونم اینکه که همیشه پدر و مادرها آخرین کسی هستند که خبردار می شن بچه های کوچیک شون چه قدر زود بزرگ شدن و مثل یک پرنده ی جوان اجازه ی پرواز می خوان بین دخترم دلم می خواد منو همراهت بدونی و هر وقت احساس امادگی کردی برام تعریف کن که اون پسر کیه و چه طوری به دل تو راه پیدا کرده باشه عزیزم؟
باشه مامان رامسر که رسیدیم همه چیز رو براتون تعریف می کنم فقط یه خواهشی ازتون دارم
چی دخترم؟

میشه بعدا به بابا قضیه رو بگین نمی خوام مسافرتمون با این حرکت من تلخ بشه

نگران نباش من خودم خوب می دونم کی و کجا با پدرت صحبت کنم

صدای پدر از توی اشپزخانه بلند شد:

خانم امروز کسی نمی خواد به ما صبحانه بده تازه اگر همین طور بایستی و با دختر خانمت صحبت کنی
ما شب می رسیم اصفهان

مامان مگه می ریم اصفهان؟

اره دخترم امشب اصفهان می مونیم و فردا صبح حرکت می کنیم طرف تهران و صبح پس فردا به امید
خدا رامسر هستیم این طوری نه پدرت از رانندگی خسته می شه نه پارسا

چه عالی در واقع ما سه تا شهر رو می بینیم

تازه لذت مسافرت به همینه در ضمن هزینه کمتری هم برامون داره

می دونم مامان جون شما هر کاری رو حساب شده انجام می دین

اگه می خوای همیشه تو زندگیت موفق باشی تو هم باید حساب هر چیزی رو سر جاش داشته باشی

پدرم به حیاط امد و نگاهی از سر مهر به ما انداخت با عجله دستم را پشت کمرم بردم و شاخه گل را قایم
کردم می دانستم که پدر و مادرم عاشقانه هم دیگر را دوست دارند ازدواجی که از سر اجبار بوده و بعدها
به عشق پر شوری بدل شده اما آنها زوج خوشبختی بودند و از حمایت دو خانواده برخوردار با این همه پدر
و مادر همیشه فقط به یک دیگر تکیه می کردند و تا انجا که امکان داشت سعی می کردند به بقیه کمک
کنند این حس مشترک دل سوزی باعث شده بود که پدر و مادر واقعا به هم وابسته باشند و روزگار را
همان طوری که بود قبول کنند پدرم به طرف ما امد و پیشانی مرا بوسید و گفت:

خانم دخترمون قد کشیده از تو هم یک کمی بلند تر به نظر می رسه

بله باید هم همین طور باشه این ماییم که روز به روز پیر تر می شیم و آخرین کسانی هستیم که می
فهمیم بچه هامون بزرگ شده اگر پرستو پیش من نایستاده بود تو باز نمی فهمیدی که چه قدر دختر
کوچولومون بزرگ شده

راست می گی خوب این درد دل شما چیه که تموم هم نمیشه؟

وقتی دخترها بزرگ می شن با مادرشون بیش تر حرف دارن شما حساس نشو اقا

چشم خانم ها حالا اجازه می دین که کم کم حرکت کنیم

پارسا به نزدیک ما امد:

بابا باز پرستو سر شما رو گرم کرد تا شما یادتون بره یه پسری هم دارین

ا داداش تو چرا همیشه با من لج می کنی؟ من که به مامان و بابا نمی گم کاری به تو نداشته باشن

می دونم اما همه تو رو بیش تر دوست داریم علتش هم اینه که تو خوب بلدی تو دلها جا باز کنی

خوب اقایون به جای جر و بحث لوازم رو تو ماشین جا بدین تا ما در خونه رو قفل کنیم و بیایم

سر ساعت هشت صبح از خانه بیرون امدیم مادر آرام شروع کرد به خواندن دعای سفر پدر و پارسا صلوات فرستادند و من از خدا خواستم که روزهای خوب و آرامی را در آن تابستان بگذرانیم از سر کوچه ی منزل غزل که می گذشتیم برای یک لحظه سپهر را دیدم که با صورتی افسرده نگاهمان می کرد وقتی صورتم را برگرداندم مادرم را دیدم که متوجه من بود و مطمئنا سپهر را هم دیده بود اما هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و ساکت به رو به رو خیره شد

پارسا کاست جدیدی را که در بازارذ امده بود به مادر داد و گفت:

مامان این کاست یک دختر روشن دله که شعر گفته و خودش هم دکلمه کرده پیش خودم فکر کردم پرستو حتما خوشش میاد

راستی داداش اسمش چیه این خواننده؟

فکر کنم مریم حیدر زاده

صدای پدر بلند شد:

بچه ها بگذارین گوش کنیم چی می خونه؟

صدای لطیف و زیبای دختر جوانی از بلندگوی ماشین پخش شد:

توی خرداد گل یاسی توی ابان گل مریم

چه شکنجه قشنگی می کشی منو تو کم کم

چه تفاهمی تو عاقل دل من مات و دیوونه

درمونم دست چشاته اینم آخرین بهونه

دل تو یه وقتا سنگه یه روز هم مثل بلوری

شبا گاهی قرص ماهی یه روز هم یه تیکه نوری

حوصله که داشته باشی دو سه جمله می گی گاهی

اما میلِت که نباشه نداری حتی نگاهی

چون غروب خیلی قشنگه تو خود خود غروبی

چی بگم قحطی واژه است هر چه هستی خیلی خوبی

عکس ناز تو گذاشتم گوشه سفید دفنر

تا دیگه هیچ کی نبینه هر چی پنهون بشه بهتر مثل اسمون عجیبی شبی ابی شبی قرمز

ولی هر رنگی که باشی منو دوست نداری هرگز

یه روزی میشی یه دریا فرداش اما مثل کوهی

هر چی که دلت می خواد باش هر جور باشی با شکوهی
لااقل خوب شد که لطف کردی و واسم نوشتی
معنی حرف تو این بود که مطیع سرنوشتی
چدلمو دادم به دست تو برای یادگاری
قابلی نداره بردار می دونم دوستم نداری
وقتی که بارون می گیره چشم از عشق تو خیسه
دل برات به قول سهراب زیر بارون می نویسه
تنها ارزوم همینه تا یادم نرفته راستی
کاش یه روز بهم بگی که من همونم که می خواستی
تنها ارزوم همینه
پارسا با ارنج به پهلویم زد و گفت:
نمی دونم چرا صداش رو که می شنوم یاد تو می افتم انگار تویی که داری دکلمه می کنی
متاسفم که نا امیدت می کنم داداش چون من پیش تو نشستم و اگر به اندازه این دختر استعداد داشتم
دیگه هیچ ارزویی تو زندگیم نداشتم
مگه حالا ارزویی داری که بابا برات برآورده نکرده من خودم یادمه هر وقت عروسک می خواستی بابا فوری
می خرید
می دونم ولی من دیگه ارزوی عروسک ندارم
پس چی؟ ارزو می کنی چی داشته باشی؟
اینو دیگه بهت نمی گم
ا....چرا؟ حیف شد فکر کردم این دفعه من سعادت پیدا می کنم و برات هر چیزی که می خوای می خرم
اخه همه ی ارزوها که خریدنی نیست شاید یک چیزی باشه که نتونی بخری
مثلا؟
خوب اون دیگه از اسراره حالا اجازه بده به بقیه ی نوار گوش کنم من نمی دونم چه طور می تونی تو
دانشگاه ساکت بشینی و به توضیحات استادت گوش کنی
همون طوری که تو سر کلاس درس ساکت می شینی
وبرام شکلک دراورد
پارسا هنوز بچه ای؟

اینو مادر گفت

این قدر سر به سر خواهرت نگذار اروم باش و از تماشای طبیعت لذت ببر

چشم مامان اما همه اش تقصیر این دختر پر حرفشماست

خوب من دیگه حرف نمی زنم ببینم تو می تونی ساکت بمونی

حالا می بینیم

سرم را به طرف پنجره ماشین برگرداندم و محو تماشای بیرون شدم اما بعد از چند دقیقه دیگر چیزی از طبیعت نمی فهمیدم افکار مختلف تمام حواسم را برده بود از بزرگترها می شنیدم که افسوس دوران کودکی شان را می خوردند و دل شان می خواهد برای بچه ها دنیای بزرگترها همیشه اسرار آمیز است این که بزرگ بشویم دانشگاه برویم کار کنیم ازدواج کنیم و بچه دار بشویم زیبا و جذاب است و در فهم من نمی گنجید که چیز جالبی در کودکی هست که بزرگترها ارزوی آن را دارند اما امروز با این که هنوز مسئولیت سنگینی بر دوشم نبود و هنوز هیچ کدام از تجربه های بزرگسالی را درک نکرده بودم ولی دو راهی که در آن گیر کرده بودم معنی حرف بزرگترها را برام روشن می کرد سختی ها و مشکلات زندگی باعث می شد هر کسی ارزوی روزهای بی خیالی و ایام شاد کودکی را داشته باشد که بتواند نفسی به راحتی بکشد من اما هنوز از آن روزها خیلی دور نشده بودم ولی می فهمیدم من هم دارم وارد همان دنیای می شوم که بزرگترهایم از آن راضی نیستند.

فصل 8

دلبستگی

زیبایی های اصفهان و هوای لطیف اواخر بهار شهر بزرگ و عجیب تهران با مردمانی متفاوت تر و جاده ی زیبای شمال و طبیعت بی مثال این راه هیچ کدام از بهت مادر و غم من نکاست این دفعه مسافرتمان با دفعات قبل فرق می کرد پارسا تصمیم گرفته بود ما را به حال خود رها کند و پدر متعجب از این همه تغییر بود دختر شیطان و بازیگوش پدر بزرگ شده بود خانم شده بود آن بچه بازیهای چند وقت پیش ناگهان از بین رفته بودند و از من پرستویی به جا مانده بود که شاد نبود نگاه آخر سپهر همراه بود و چشمانم را که می بستم نگاه غمگینش را می دیدم احساسم را نمی فهمیدم خوشی بود بود یا غم خوش از این که بزرگ شده ام و خواستگار دارم و غم از این که چرا این قدر زود بزرگ شده ام و همه چیز را می بینم و درک می کنم من از چیزی فرار کرده ام از چه چیزی؟ از گلها از دلم از سپهر نه نه من از خودم فرار می کنم می خواهم همان پرستوی چند ماه قبل باشم اما نمی شد می خواهم دلم مال خودم باشد ولی دیگر نبود خودمم هم نبودم شاید جسمم در ماشین بود ولی روحم در پرواز بود مسافرت این بار لذت

مسافرتهاى گذشته را نداشت من هيچ كجا نبودم نه در ماشين پدر و نه كنار و يا ياد سپهر معلق ميان آسمان و زمين و در اين حالت تصميم گيرى چه قدر سخت است پا در راهى گذاشته بودم كه هر چه جلوتر مى رفتم به سخت بودن آن بيشتر پى مى بردم چه طور بايد به مادرم مى گفتم كه دلم را جا گذاشته ام چه طور به برادرم مى گفتم كه جوانى خواب و خيال را ربنده به پدرم چى مى گفتم عشق آن هم در شانزده سالگى عشق به جوانى كه هر روز جلوى قدمهايم گل مى گذاشته و من دانسته و ندانسته آنها را قبول كرده ام چه طور بگويم با همه ي استقامتى كه به خرج داده ام باز هم نتوانسته ام راه ورود را آن پسر عشق به قلبم ببندم و همان دختر ازاد و دل شاد بمانم

ولى چيزى كه به وضوح اين بود كه كارم قمار با زندگى است و هر قماربازى بالاخره روزى بازنده خواهد بود به خودم گفتم حال كه تنها راه چاره جلو رفتن در اين راه پر خطر است با خودم عهد مى كنم كه اگر قسمت من و سپهر به هم رسيدن باشد همه چيز را قبول مى كنم تمام سختى ها و مشقات را با روى باز مى پذيرم اما اگر سپهر در اين راه همراهى ام نكرد چه؟ گناه بازنده شدنم به گردن چه كسى خواهد بود؟ من چه كار بايد مى كردم؟ به چه كسى پناه مى بردم و از چه كسى راهنمايى مى خواستم مادرم تكيه گاهم است و پدر با قلب با صفائش رامش خيال من چه طور مى توانم دانسته باعث آزار عزيز ترين كسانم شوم چه طور به آنها بگويم كه من شوق پرواز دارم راهى طولانى و مقصدم نامعلوم ست و شايد هرگز به مقصد نرسم.....

ساعت سه بعد از ظهر رامسر بوديم هواى شرجى خستگى را از تنمان بيرون كرد ويلايى كه به دل خواه من كنار ساحل اجاره شده بود زيبا و پاكيژه بود سه اتاق خواب رو به دريا و باغچه ي كوچكى كه پشت ساختمان قرار داشت لذت غذا خوردن را ميان گلها و سبزه صد چندان مى كرد بعد از كمى استراحت سرحال و شاد براى خريد مايحتاج خانه به طرف بازار رفتيم

يادم افتاد كه دو سال قبل وقتى به رامسر امديم پارسا برايم يك كيلو فندق تازه خريده بود و من كلّى از آنها خورده بودم و شب دل درد شديدى هم گرفته بودم پارسا كه تا آن موقع حسابى خودش را گرفته بود و با من خيلى كم حرف زده بود نتوانست جلوى خودش را بگيرد و گفت:

پرستو مى خواى يه سه چهار كيلويى فندق تازه برات بگيرم؟

نه مرسى داداش فعلا هوس دل درد نكرده ام

پس حالا كه سرحال هستم يه چيزى بگو تا برات بخرم

داداش دارى تعارف مى كنى يا اينكه واقعا مى خواى چيزى برام بخرى؟

چه فرقى مى كنه؟ تو حرفت رو بزن

اخه از عجایب روزگاره

پرستو بدجنس نشو چی از عجایب روزگاره

این که دست تو جیبت کنی و برای من چیزی بخری؟

دیگه داری خیلی بدجنسی می کنی اما می دونی چی از عجایب روزگاره؟

نه چی؟

این که تو تمام مسیرمون از شیراز تا اینجا یک کلمه هم حرف نزدی البته تصمیم گرفتم یه خرج دیگه هم

بکنم

نه بابا دیگه داداش من داره ول خرجی می کنه حالا خرج دوم؟

ویزیت یه روان پزشک

روان پزشک دیگه چرا؟

برای اینکه می بینم چیزی مغز تو رو تگون نداده که تو این طوری ساکت شدی

داداش مطمئن باش دیوونه نشدم اما حالا که گفتم باید بهترین کلاه حصیری که این جا گیر میاد برام

بخری

فقط همین؟ فکر کردم بلدی از موقعیت سواستفاده کنی

نه برادر عزیز من از هیچ موقعیتی سواستفاده نمی کنم

گشت و گذار مان در بازار شهر تا شب طول کشید به ویلا که برگشتیم اولین نفر من بودم که رفتم تا در

ساختمان را باز کنم همین که چراغ جلوی در را روشن کردم یک شاخه گل سرخ کنار در دیدم و با دیدن

گل یخ کردم صدای پایی را پشت سرم شنیدم اهسته برگشتم و پارسا را دیدم که به طرفم می امد وحشت

کردم با نوک کفشم گل را به طرف دیوار هل دادم

چی شده خواهر کوچولو؟ چرا رنگت پریده؟

هی هیچی داداش فکر کنم خسته شدم

خیلی خوب نازک نارنجی تو برو در حیاط را ببند من بقیه بسته ها رو می برم تو

از پله ها پایین امدم و اشفته به طرف در حیاط رفتم یک لنگه در را گرفتم و چفت چوبی ان را بستم به

طرف لنگه دوم که می رفتم کمی دورتر از در ویلا سایه ای دیدم کوچه تاریک بود و تنها لامپ سر در

حیاط روشن بود و من به راحتی دیده می شدم دختر ترسویی نبودم اما از دیدن سایه که حالا به من

نزدیک می شد حسابی هول شدم سایه دیگر خیلی نزدیک بود و من قد و هیکل سپهر را شناختم سپهر

اما جلوتر نیامد:

سلام پرستو

س

پرستو من طاقت نیاوردم که این مدت ازت بی خبر بمونم از شیراز با موتور سیاوش پشت سرتون امدم خود سیاوش هم با من اومده برات گل گذاشتم پشت درد

تازه این موقع بود که حس کردم کسی پشت سرم ایستاده مادرم بود که کنجکاو از تاخیر من به حیاط آمده بود و مرا کنار در حیاط مات و مبهوت دیده بود مطمئن بودم که صدای سپهر را شنیده ارام یک دستش را روی شانه ی من گذاشت و به من اشاره کرد کاری نکنم که سپهر متوجه مادرم بشود و از جایی که سپهر ایستاده بود دید کافی نداشت تا داخل حیاط را ببیند فقط جرات کردم به سپهر بگویم:

شما برین اقا سپهر اصلا مناسب نیست که این جا باشین

با شنیدن لحن من سپهر متوجه شد که حتما اتفاقی افتاده که گفت:

البته خانم ببخشید که مزاحم شدم خداحافظ

در را که بستم از خجالت نمی توانستم به مادرم نگاه کنم اما مادر دستم را گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: پرستو خودت را کنترل کن نمی خوام پدرت متوجه چیزی بشه فعلا بیا بریم تو خونه بعدا با هم صحبت می کنیم

با مادر داخل ساختمان رفتم و سعی کردم ارام بمانم و کمک کردم شام را آماده کنیم

حس می کردم این مساله به نوعی باعث شده که به مادرم خیلی نزدیک تر بشوم و مادر کاملا منطقی با من رفتار می کرد گرچه من همیشه با مادر راحت بودم ولی این بار خیلی فرق می کرد دفعات قبل من دختر بچه بودم که برای مقابله با هر مشکلی دست به دامان پدر و مادرم می شدم و خودم را محتاج محبت و راهنمایی هایشان می دیدم اما این بار با سرنوشت سازترین اتفاق زندگیم خودم به تنهایی روبه رو شده بودم

دلم می خواست بدانم مادر با خودش چه فکر می کند و چه طور توانسته این چند روز را طاقت بیاورد و چیزی در مورد اتفاقات پیش آمده از من نپرسد

بعد از شام پدر و پارسا که به علت رانندگی در این چند روز خسته تر از من و مادر بودند رفتند تا استراحت کنند ولی خواب از چشمهای من و مادرم رفته بود مادر سفره را جمع کرد و من ظرفها را شستم پرستو می خوای بریم تو حیا با هم صحبت کنیم؟

سرم را پایین انداختم خجالت می کشیدم با مادر همکلام شوم اما مادر دوستانه دستم را گرفت و مرا با خودش به حیاط برد قالیچه ی کوچکی گوشه یی از حیاط پهن کردیم و روی ان نشستیم مادر با دقت به

صورت‌م نگاه می کرد و من با خودم می گفتم که با نگاهش می خواهد به تمام ابعاد روحم پیدا کند مادرم آرام گفت:

پرستو نمی خوی برای کار این چند روزت توضیحی بدهی؟

مامان.....

گریه ام گرفته بود من چهد کار باید می کردم؟ چه می گفتم؟ با چه رویی می گفتم که دلم را پیش جوانی جا گذاشته ام جوانی که تمام این راه طولانی را با موتور پشت سرمان آمده تا به من ثابت کند که دل او هم پیش من است چه طور می گفتم که در این مدت دنیا را زیباتر دیده ام گلها خوشبوتر شده اند خورشید درخشان تر شده و نفس کشیدنم با معناتر.....

مادر با مهربانی ادامه داد:

دخترم راحت باش هر چی تو دلته به من بگو من احساس تو رو درک می کنم سن تو برای این جور احساسات واکنش نشان می ده دودلی و تردید هر لحظه باهاته و تو در این راه مطمئنا احتیاج به راهنمای داری تو تکه یی از وجود منی تو خود منی تو جوونی منی من ارزو هام رو روزهای خوب و قشنگی جوونی ام را در جوانی تو می بینم به من اطمینان کن و حرف دلت رو بزن من در این راه و تا آخرین لحظه تنهات نمی دارم

مامان من نمی دونم چه طوری بگم؟

خوب من خودم تا حدودی می دونم چه خبره؟ اون پسر که نزدیک خونه ی غزل ایستاده بود همین پسریه که الان اینجاست تمام این دو روز از شیراز تا اینجا شهر به شهر دنبال مون اومده گرچه سعی کرده که کسی متوجه نشه ولی من و پدرت متوجه بودیم یک نفر دیگه هم همراهشه

نه مامان تو رو خدا بگو بابا چیزی نمی دونه

پرستو پدرت اولین کسی بود که فهمید رفتار تو تغییر کرده بابات خیلی تو رو دوست داره و از نظر روحی تو کاملا مثل پدرت هستی حساس و نکته بین نگران نباش پدرت باید بفهمه چه کسی داره سعی می کنه وارد حریم خانواده اش و البته سرنوشت تنها دخترش بشه خوب حالا بگو که این پسر از اتو چی می خواد؟

مامان یادت میاد برای غزل یه دیوان حافظ گرفتم و از فروشنده خواستم برای بابا یک شاهنامه با همان جلد درست کنه؟

اره یادمه پدرت خیلی از شاهنامه خوشش اومده بود

اون جلدها کار دست همین پسره

و همون پسری که برات گل آورده بود و تو اسمت رو بهش گفته بودی درسته؟
اره مامان ولی بعد از اون من به شما چیزی نگفتم یعنی اتفاق هایی افتاده بود که خجالت کشیدم بهتون بگم

حالا میشه برام تعریف کنی؟

مامان اسمش سپهره بعد از اون روز که من با بابا می رفتم مدرسه سپهر یه گوشه یی می ایستاد و یه شاخه گل دستش بود تا این که چند روزی غیبتش زد و هفته بعد وقتی به مدرسه رفتم غزل رو دیدم که خیلی نگرانه وقتی با هم حرف زدیم فهمیدم که برام نامه نوشته و با گل داده دست غزل منم کلی با غزل بحث کردم و بهش گفتم که کار خیلی اشتباهی کرده که ازش نامه گرفته اما غزل بی چاره می گفت انقدر به من خواهش و التماس کرد که مجبور شدم نامه را بگیرم همون روز به غزل نامه را پس دادم و گفتم بهش بده و بگه من اصلا از این کارها خوشم نیامد

ظهر که غزل برام زنگ زد گفت وقتی نامه رو با گل بهش می خواسته برگردونه فقط نگاه کرده و بدون گفتن کلمه یی رفته بعد از اون روز از خودش خبری نبود ولی گلهای هر روز جلوی در خونه منتظرم بودن تا همین چند روز قبل اواخر امتحان ها نزدیک خونه ایستاده بود خیلی محترمانه طرفم امد و گفت اگه امکان داره تا پارک بریم و قدم بزنیم اما من قبول نکردم بعد با هزار تا خواهش شماره اش رو داد تا براش تلفن کنم و اون بتونه در مورد مساله مهمی باهام صحبت کنه کلی با خودم کلنجار رفتم اما نمتونستم جلو خودم رو بگیرم و براش تلفن کردم فکر می کنم پشت تلفن ازم خواستگاری کرد من قبول نکردم و قرار شد با شما در میون بگذارم بعد جوابش رو بدم و قبل از اینکه پیام اینجا بهش خبر دادم که مسافرت می ریم البته نگفتم کجا فقط خواستم منتظرم نباشه ولی خودش دنبالمون اومده همش همین بود مامان پرستو تو احساسات در مورد این پسر چیه؟ اسمش چی بود؟

سپهر مامان

خوب تو چه احساسی نسبت به سپهر داری؟

من نمی دونم دلم نمی خواد مثل دخترای بی فکر دنبال دوستی با پسرها و این جور مسخره بازیها باشم و تا اونجایی که من فهمیدم اونم دنبال این جور برنامه ها نیست اما من اصلا نمی دونم چه احساسی دارم یا چه احساسی باید داشته باشم خوشحال نیستم ناراحت هم نیستم در عذاب نیستم ولی از راحتی هم خبری نیست تو قفس نیستم که در ان احساس خفقان کنم اما از هوای پاگیزه و ازاد هم لذت نمی برم و عجیبه که با این همه روزها زیباست زندگی زیباست

پرستو تو واقعا روحیه لطیف پدرت رو داری همه چیز رو از دید شاعرانه و زیبای ان می بینی ولی عزیزم با خودت فکر کردی که اگر این پسر اون چیزی که تو فکر می کنی نباشه چی میشه؟

مامان من اصلا مغزم کار نمی کنه که فکری بکنم

بین یه مثل هست که می گن دختر پله و خواستگار رهگذر منظور اینه که دلیل نمیشه اولین خواستگار بهترین بخت و شانس تو برای زندگی باشه تو تازه شانزده سالته فرصت های خیلی بهتری می تونه برات پیش بیاد تو باید دانشگاه بری درس بخونی و تصمیم بگیری این احساس تو و هر تصمیمی که حالا بگیری عاقلانه نیست و برازنده ی تو و فامیل ما نیست

مامان من متوجه ی همه ی این ها هستم ولی اگر سپهر رفت و دیگه برنگشت من چی کار کنم تو تا این حد وابسته ی این پسر شدی؟ پرستو زندگی فقط به این لحظه و حالا نیست مشکلات زیادی برای همه ی ادمها پیش میاد مخصوصا زندگی مشترک و تو برای این مشکلا و مسئولیتها خیلی کوچیکی ازدواج فقط پوشیدن لباس سپید و جشن نیست اونها فقط شروع زندگیه تازه بعد از اونه که همه چیز چهره ی واقعی اش رو نشون می ده

مامان اگه راستش رو بگم ناراحت نمی شی؟

بگو دخترم

مامان من همه ی اینها رو تا حدودی می فهمم ولی نمی دونم چرا نمی تونم درست تصمیم بگیرم عزیزم شاید به خاطر احساساتیه که در دوران بلوغ دخترهایی هم سن تو بهش دچار میشن شاید به خاطر تیپ و قیافه اش باشه یا شاید کنجکاوی در مورد جنس مخالف والا تو نباید از این سن برای خودت مستاه یی به این بزرگی درست کنی

نه مامان خوش تیپی و کنجکاوی نیست که من رو به طرف سپهر می کشه

پس چه چیزی در این پسر می بینی که می خوای به خاطرش همه زندگی ات رو قمار کنی؟

نمی دونم فقط این رو می دونم که دلم می گه اگه به سپهر اطمینان کنم ضرر نمی بینم من آینده ام رو با سپهر می خوام

پرستو این چه حرفیه؟ تو متوجه میشی چی داری می گی؟ به پدرت چی می خوای بگی؟ به برادرت چه طوری می خوای توضیح بدی؟ تو آینده ات روشنه اگه تلاش کنی می تونی دانشگاه بری برای خودت کسی بشی با شانزده سال سن تو فرصتهای خیلی خیلی بهتری برای انتخاب همسر خواهی داشت چرا داری عجله می کنی؟

مامان من نمی دونم واقعا نمی دونم چی عاقلانه ست و چی عاقلانه نیست

خیلی خوب امشب خوب فکر کن من هم با پدرت صحبت می کنم فقط یک چیز و بهت جدی می گم تو اگه سپهر رو به آینده ات ترجیح دادی و اگر برای یک درصد پدرت به این کار تو راضی شد باید پای همه ی سختی ها و مشکلاتی که من مطمئن هستم براتون پیش میاد بمونی اگه روزی فهمیدی سپهر ان فرد ایده ال تو نیست باید بدونی که راه برگشتی برات وجود نداره تو برای به دست آوردن سپهر خیلی چیزها رو هم از دست می دی مدرسه دوستات آرامش خیال حتی این روزها برای همین دلم نمی خواد بعدها اگه پشیمون شدی به من بگی تو که مادرم بودی چرا چشم من رو به حقایق باز نکردی این رو هم بدون به همین سادگی که رفتی نمی تونی برگردی مامان امشب با بابا صحبت می کنی؟

اره دوست ندارم این پسر فکر ناجوری در مورد تو و خانواده ات بکنه کلی از شب گذشته بود و مادر هم چنان سعی می کرد آینده ی مرا برایم ترسیم کند از سختی ها و مشقات زندگی گفت از روزهای بی کسی و تنهایی که برای همه پیش میاد از دل تنگی و ناامیدی که سر راه هر زوجی می توانست قرار بگیرد از امکان شکست تصمیم های عجولانه و از بدبخت کردن اطفال بی گناهی که در این راه به وجود می آیند

می دانستم که مادر برای من و آینده ام نگران است و سعی دارد تجربه ی سالهای زندگی اش را به من منتقل کند مادر شکست را دوست نداشت و از شکستن من می ترسید شب ارام و راحت خوابیدم نمی دانم خستگی راه بود یا آرامش گفتن حرفهای دلم بود که خواب راحت را برایم به ارمغان آورده بود یا آرامش گفتن حرفهای دلم بود که خوابی راحت را برایم به ارمغان آورده بود صبح زود با صدای موج ها بیدار شدم ساعت پنج و نیم بود پدر و مادر و پارسا خواب بودند و سوسه ی دیدن طلوع خورشید کنار ساحل مرا به طرف دریا کشاند

صندلهايم را به جای این که پا کنم دستم گرفتم کلاه حصیری یی را که پارسا دیشب برایم خریده بود برداشتم و ارام از ویلا بیرون امدم قدم زنان خودم را کنار آب رساندم و نشستم حرفهای دیشب مادر در گوشم زنگ می زد دیدن بدیها در کنار خوبی ها چه قدر حرف مادر پر معنا بود

همین دریای ارام که نمونه یی از زیبایی است وقتی خروشان می شد و به خشم می امد همه چیز را نابود می کرد و این یعنی خوبی در کنار بدی مامان درست می گفت همه ی ادمها در کنارذتمام خصایل خوب شان بدی هم دارند در کنار همه ی قشنگی ها زشتی هم هست در کنار نور تاریکی اما مادر این را فراموش کرده بود که به من بگوید تا بدی نباشد عظمت خوبی ها پیدا نیست اگر زشتی نباشد قشنگی ها دیده نمی شوند اگر تاریکی نباشد نور معنا ندارد من به این نتیجه رسیدم که باید خوبی و بدی را زیبایی و

زشتی را و نور و تاریکی را با هم می دیدم و تجربه می کردم باید قبول می کردم که در وجود هر انسانی امکان وجود یکی یا همه ی این ها وجود دارد پس هیچ کس ایده ال مطلق نیست همان طور که به دریا خیره بودم کسی کنارم روی شن ها نشست بدون اینکه نگاه کنم فکر کردم پارسا است که به دنبال آمده و گفتم:

داداش ببین دریا چه قدر قشنگه چه قدر بزرگ و با شکوهه

باهات موافقم ولی نه به زیبایی پرستو

صدای سپهر بود برگشتم و دیدم او هم خیره به دریاست نمی دانم چه جذبه یی در چشمان سپهر بود که در صورت او فقط چشمهایش را می دیدم و به طرفش کشیده می شدم غرق می شدم تازه می فهمیدم رنگ ان چشمها شبیه چیست چشمهای سپهر رنگ دریا بود نگاهم به طرف دریا چرخید اب های کم عمق و جلوی ساحل ابی متمایل به سبز بودند و خیلی دورترها ابی تیره نزدیک به سرمه یی اما ان وسط ها جایی که نه خیلی کم عمق بود و نه ان قدر عمیق رنگ ابی متفاوتی داشت و چشمان سپهر همان رنگ بود بی اختیار گفتم:

حالا فهمیدم چه رنگیه

چی چه رنگیه پرستو؟

رنگ چشمهای تو

نگاه خیره سپهر در نگاهم ماند

تو به رنگ چشمهای منم توجه کردی؟ باور نمی کنم فکر می کردم این فقط منم که دلم هوای تو رو داره سپهر می تونم ازت چیزی بپرسم؟

هر چی که می خوای

سپهر چرا؟ چی باعث میشه فقط یک نگاه مسیر زندگی ها رو تغییر بده؟

کاش من می دونستم یا می تونستم جواب این سوال رو بدم

پس چطور می گی دلت هوای من رو داره؟ دلش چیه؟

مگه دل تو کجاست پرستو؟

نمی دونم سپهر این چند مدت از بس فکر کردم و به این نتیجه نرسیدم خسته شدم

معذرت می خوام

برای چی معذرت می خوای؟

برای این که باعث ازارت شدم

گاهی اوقات سکوت پرمعناترین حرفهاست و در آن لحظه بین ما سکوت خیمه زده بود چند دقیقه یی در خاموشی نشستیم و به صدای موجها گوش کردیم به ساعت نگاه کردم هفت صبح بود بلند شدم و به سپهر گفتم:

من باید برم

دوباره کی می تونم ببینمت؟

واقعا نمی دونم فقط یه لطف بکن و زیاد به من نزدیک نشو دلم نمی خواد باعث ناراحتی برادرم و پدرم بشم

پس جواب من رو کی می دی؟

جواب تو رو قرار بود سه ماه بعد بدم نه سه روز بعد

من اگه می تونستم سه ماه صبر کنم این همه راه رو از شیراز دنبال نمی اومدم

سپهر من با مامانم در مورد تو صحبت کردم باید صبر کنی.....

صدای پارسا از جا پراندم

پرستو.....

دا....داش

اقا کی باشن؟

سپهر بلند شد و دستش را به طرف پارسا دراز کرد:

سپهر شفیق

صورت برادرم از خشم سیاه شده بود و با نگاهی امرانه به من فهماند که باید از انجا بروم

داداش من براتون توضیح می دم

لازم نکرده برو تو خونه و تا من نیومدم بیرون نیا

چشم داداش

اقا فکر می کنم شما باید به من توضیح بدین

با قدمهای بلند خودم را به ویلا رساندم و به غیر از این حرف پارسا متوجه چیزی نشدم وحشت زده جلوی

در ویلا ایستادم و به برادرم و سپهر خیره شدم

صورت پارسا هم چنان خشمگین بود و سپهر سعی می کرد چیزی را توضیح بدهد من هم ترجیح دادم

اول با برادرم صحبت کنم اما انتظارم بیش تر از نیم ساعت طول کشید تا این که بالاخره پارسا خشمگین

از قبل به طرف من راه افتاد به من که رسید خیره به چشمانم نگاه کرد و پیش از اینکه حتی بتوانم

کلمه یی بگویم کشیده ی محکمی به صورتم زد من که همه ی حواسم به پارسا بود متوجه نشدم چه موقعی سپهر با پارسا گلاویز شد در آن موقعیت تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که به ویلا بروم و پدر و مادر را صدا کنم همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت هرگونه فکر کردنی را از من گرفت مثل فیلم همه چیز از جلوی چشمانم می گذشت پدر پارسا را از سپهر جدا کرد و به داخل خانه برد مادر چند کلمه یی با سپهر صحبت کرد و بعد دست مرا که مبهوت و بدون هیچ عکس العملی به این وقایع نگاه می کردم گرفت و به داخل برد لحظه یی خودم امدم که در اتاقم روی تختم نشسته بودم و صدای فریاد پارسا را می شنیدم:

اخه پدر پرستو فقط شانزده سالشه اگه قرار باشه از این سن از این بازی ها در بیاره که پدر ما رو در میاره پسر جون ما هنوز نمی دونیم چی شده تو اصلا نباید خودت رو با اون جوون گلاویز می کردی این عمل تو خودش باعث میشه که پرستو بیش تر به طرف اون جوون کشیده بشه غلط می کنه بی جا می کنه مگه جرات داره مگه من می گذارم؟ خواهر من تنها خواهر من تو این سن با پسری رابطه بر قرار بکنه و شما از من می خواین ساکت باشم و چیزی نگم

صدای امرانه مادر را شنیدم که گفت:

پارسا بس کن پسرن تو خواهرت رو نمی شناسی مگه؟ تو چه طور اصلا به مغزت خطور می کنه که امکان داره خواهرت کار اشتباهی هم کرده باشه؟

ولی مامان داشتن دوست پسر به خودی خودش اشتباهه اگر بالاتر از این باشه دیگه اشتباه نیست گناهه دیگه طاقت نیاوردم و به سالن رفتم:

من هیچ گناهی نکردم داداش

پارسا با دیدن من دوباره به طرفم خیز برداشت و جلوی چشم مادر و پدر کشیده ی دوم را نثار صورتم کرد و این بار پدر با صدای بلندی گفت:

پارسا من به تو اجازه نمی دم با خواهرت این طوری برخورد کنی؟

پدر من این خواهر رو می کشم من طاقت ندارم خواهر کوچولوی من از این کارا بکنه به پسره گفته از شیراز دنبالمون بیاد

اگه نمی تونی تحمل کنی برو تو اطاقت من و مادرت می خواهیم با پرستو صحبت بکنیم

نه پدر ترجیح می دم داداش هم باشه و همه چیز رو بدون داداش من به هیچ کس نگفتم دنبالم راه بیفته و بیاد و تازه مامان تا حدودی از این مساله خبر داره

باور نمی کنم مامان خبر داشته باشه و به تو اجازه داده به کارت ادامه بدی اخه تو چی کم داشتی که رفتی تو خیابون ها با پسرها دوست شدی؟

داداش این قدر این حرف رو تکرار نکن من با هیچ پسری دوست نشدم

ببخشید خانم محترم آقای سپهر شفیق عاشق چشم و ابروی من شده و این همه راه رو از شیراز تا اینجا دنبالم امده

راستش رو بخوای داداش منم مثل تو نمی دونم برای چی این همه راه رو دنبالمون اومده ولی مطمئن باش من ازش نخواستم این کار رو بکنه تنها اشتباه من این بوده که وقتی رفتم مغازه اش و برای تولد غزل و برای بابا اون کتاب ها با جلدهای قشنگشون رو خریدم اسمم رو گفتم که البته باز هم مامان در جریان بوده

پس من باید قبل از هر چیز مامان رو متوجه کارش بکنم بعد ایراد از خواهر شونزده ساله ام بگیرم

پدر که تا ان لحظه ساکت بود برای اولین بار عصبانی شد و با صدای بلند به پارسا گفت:

پارسا فکر نکن چون بزرگ شدی و قدت بلند تر از من و مادرت شده به تو اجازه می دم با این لحن با مادرت صحبت کنی خواهرت هم هر چقدر اشتباه کرده باشه این راه درست برخورد کردن با اشتباه پرستو نیست

پدر من ن می تو نم تحمل کنم

پس برو تو اتاقت و تا من نگفتم بیرون نیا

من ترجیح می دم برگردم شیراز من میرم شیراز من طاقت ندارم که دوباره اون پسر رو با پرستو رو ببینم ولی اخه داداش من فقط با سپهر صحبت کردم اون از من خواستگاری کرده

با این حرف من سکوت مرگباری بین ما حاکم شد پدر خیره خیره به مادر نگاه کرد

پارسا مات اتفاقاتی که مثل پتک هر لحظه به سرش کوبیده می شد ایستاده بود و مرا نگاه می کرد این بار صدای اعتراض پدر بلند شد:

این کمال وقاحته پرستو برادرت راست میگه تو فقط شونزده سالته من تا حالا فکر می کردم تو بچگی کردی و با پسری آشنا شدی و چند بار با هم صحبت کردین اما مساله ازدواج و خواستگاری کاملا غیر منطقیه اون پسر گناه نداره و نمی دونه ماز چه خانواده ای هستیم اما تو چی؟ تو که می دونی این حرف تو چه قدر با واقعیت زندگی ما فرق داره چرا حرفش رو قبول کردی

پدر من حرف کسی رو قبول نکردم من فقط اتفاقی که افتاده رو براتون گفتم

پس باید بدونی که کاملاً حرف اشتباه و بی جایی به تو زده و از این راه خواسته تو دختر ساده دل من رو
گول بزنه

پدر سپهر از اون جور پسرها نیست

تو از کجا این قدر مطمئنی؟

نمی دونم دلم می گه که من اگه با سپهر ازدواج کنم خوشبخت میشم

شاید این بدترین حرفی بود که پدرم در تمام زندگی اش از کسی شنیده بود پدر کمرش خم شد و آرام
نشست پارسا دوباره به سمت من خیز برداشت و با یک حرکت سریع من رو به طرف اتاقم برد و گفت:
تا وقتی بهت اجازه ندادیم حق نداری از اتاقت بیرون بیای حیف از این همه زحمت و مهر و محبتی که ثار
تو کردیم ما به تو اجازه نمی دیم که با بی فکری و با دستای خودت سرنوشت خودت رو خراب کنی
اما.....

دیگه حرفی نباشه برو داخل

پارسا من را داخل اتاق هل داد و در را بست صدای آرام مادر که سعی می کرد پدر را آرام کند شنیده می
شد و پارسا بلند بلند غر می زد و من متحیر از حرفهایی که گفته بودم گوشه ای روی زمین نشستم
مطمئناً این من نبودم که رو در روی پدر عزیزم و مادر مهربانم ایستادم و از پسری که تنها چند ماه از
اشناییمان می گذشت طرف داری کرده بودم ولی چرا همان روزی که من به خاطر سپهر سر غزل داد زده
بودم فهمیده بودم که هرز نمی توانم کوچکترین حرفی بر علیه سپهر بشنوم اما به چه دلیل؟ من چرا باید
جذب جوانی بشوم که در بیرون از محیط امن و گرم خانه با او آشنا شده ام چرا باید تن به کاری بدهم که
خودم هم به غلط بودن آن واقفم منی که همیشه ارزو می کردم بعد از گرفتن دیپلم ادامه تحصیل بدهم و
برای خودم کسی باشم منی که ارزو می کردم متکی به خودم باشم و باعث سربلندی و افتخار خانواده ام
چرا باید این کار را بکنم برادرم راست می گفت من می توانم باعث ننگ خانواده ام باشم اگر بیش تر از
این جلو بروم شاید خدا یارم بوده که خانواده ام زود متوجه تغییرات من شده اند پس عاقلانه ترین راه این
است که این راه را نیمه تمام برگردم این جا جای من نبوده و نیست مطمئنم.....

ولی دلم را چه کار کنم؟ دلی که هر لحظه بهانه ی نگاه پسری را دارد نگاه دریایی پسری که تمام زوایای
دلم را پر کرده و حتی جای حضور پدر و مادر و برادرم را هم کمرنگ کرده است دو راهی بدی است این
عشق عشق به کسانی که واقعا دوستشان داری و عشق به کسی که باید به خاطر او روزی از گذشته و تمام
اشخاصی که در آن گذشته با ادم بودند خداحافظی کنی شاید برای اکثر دختران این کار عاقلانه و راحت
تر حل بشود تا منی که در شانزده سالگی عاشق شده ام

تا غروب فقط فکر کردم دیگه هیچ صدایی شنیده نمی شد چراغ های ویلا همه خاموش بودند فکر کردم که شاید پدر و مادر با پارسا برای انجام کاری بیرون رفته باشند بلند شدم و چراغ اتاق را روشن کردم و آرام بیرون امدم روی کاناپه ی داخل هال سایه ی خوابیده کسی را دیدم همان طور در تاریکی جلوتر رفتم و پدر را دیدم که با چشمان باز دراز کشیده

پدر.....

بله پرستو.....

لحن پدر ان هم دلی و صمیمیت قبل را نداشت دلم گرفت ولی سعی کردم بر خودم مسلط باشم جلوی پدر روی زمین نشستم و سرم را روی پاهای پدر گذاشتم و صدای زمزمه ی پدر را شنیدم که گفت: پرستو دخترم چرا من و مادرت بهترین ها رو برای تو و برادرت خواستیم و ارزو کردیم دلم را شکستی بابا جون این کار تو یعنی این که ما نتونستیم از پس تربیت تو بر بیایم یعنی ما نتونستیم روح تو رو از عشق و محبت سیراب کنیم و تو به خاطر کمبودی که حس می کردی این محبت رو در جای دیگه پیدا کردی من چه طور می تونم ببینم که دخترکم تازه شونزده سالش شده تازه وقت زندگی و جوونی کردنشه اما به جای این که از موقعیت و امکاناتی که داره به بهترین وجه استفاده کنه می خواد خودش را با سر توی چاه بندازه بعد اگه پشیمون شدی چی؟ بعد که همه ی آینده ات تباه شد چی؟ من چه طور جواب خدا رو پس بدم که نتونستم از امانتی که به من عطا کرده بود نگه داری کنم دختر کوچولوم همین دیروز بود که با دستای کوچیکت دستامو گرفتی چه قدر زود بزرگ شدی بابایی می دونستم که تو یک روز ما رو تنها می گذاری و می ری به اشیونه ی خودت ولی چرا این قدر زود

پرستوی من بالهات رو خیلی زود برای پرواز آماده کردی عزیز بابا حالا من با این تنهایی با نبودنت چی کار کنم؟ اگر مطمئن بودم که خطا نمی ری و خوشبختی می تونستم با دلم کنار بیام ولی مطمئن نیستم از زمین خوردنت می ترسم دخترکم

اشک بدون اختیار از چشمهایم روان بود چقدر دلم می خواست می توانستم درست تصمیم بگیرم و خودم و خانواده ام را از این سرگردانی در بیاورم چرا من باعث عذاب پدر عزیزم باشم خدایا این چه دو راهی ایست که من در ان گیر کرده ام حق هق گریه ام با گریه ی بی صدای پدر درهم امیخت سرم را بر شانه ی پدر گذاشتم و برای اولین بار در اغوش پدر گریه کردم مادر هم به جمع ما پیوست و اینک سه نفر اشک هایمان روان بود دلم می خواست حرفی بزنم ولی تنها جمله یی که از زبانم خارج شد این بود:

معذرت می خوام به خاطر همه چیز از شما معذرت می خوام

با عجله بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم مغزم را به کار بیندازم و تصمیم نهایی را بگیرم برای من پدر و مادر و برادرم والاترین ارزش را داشتند پس اگر آنها این کار من را عاقلانه نمی دیدند حتما من اشتباه می کنم و هر چقدر سپهر برایم عزیز باشد من نمی توانم و نباید باعث ازردگی و عذای خانواده ام باشم

بنابراین سنگ بزرگی روی دلم می گذارم و یا ان نگاه رویایی را از ذهن و دلم بیرون می کنم این کار هر چقدر هم که سخت باشد ان را انجام می دهم تا به پر و مادرم ثابت کنم که من دختر بدی نیستم با این که می دانم حسرت ان نگاه و داشتن صاحب ان نگاه را همیشه خواهم خورد و داغ اولین عشق را به سینه خواهم داشت به اشکهایم اجازه دادم که در ان شب تمام نشدنی همراهم باشند و تا طلوع خورشید تنهایم نگذارند

نمی دانم چه ساعتی خوابم برده بود که با صدای فریاد مادر از جا پریدم و از اتاق بیرون امدم در ساختمان باز بود به حیاط رفتم و جلوی در حیاط با صحنه یی رو به رو شدم که در خواب و خیال هم فکر نمی کردم ان را ببینم سپهر و پارسا در حال دعوا بودند و عملا می دیدم که ضربه ی هم دیگر را با ضرباتی شدید تر جواب می دهند دیگر متوجه نبودم چه کار می کنم به طرف برادرم دویدم و خودم را حایل و سپهر و پارسا قرار دادم و گفتم:

اگر یک بار دیگه دست روی برادرم بلند کنی هیچ وقت نمی بخشمت

سپهر با موهای ژولیده و خون قرمزی که از گوشه ی لبش جاری بود با دیدن من و شنیدن حرفم بی حرکت ایستاده برگشتم و به صورت برادرم خیره شدم زیر چشم چپ برادرم را جای مشت کبود کرده بود و خشمگین به سپهر نگاه می کرد اهسته دست بردم و چشم برادرم را نوازش کردم موهای اشفته اش را مرتب کردم و بدون این که به سپهر نگاه کنم گفتم:

داداش هر چی شما و بابا بگین من قبول می کنم پس به اقا سپهر بگین از اول هم چیزی بین ما نبوده که حالا بخوایم تمومش کنیم و بهتره تا کار به جاهای باریک تر نرسیده من رو فراموش کنن و از این جا برن پرستو نترس من با تو می مونم ما برای هم خلق شدیم می دونم حتما می ترسی که این حرفها رو می زنی ولی مطمئن باش هیچ ترسی وجود نداره تا وقتی من رو داری از هیچ چیز هراس نداشته باش بازوهای پارسا منقبض شد و مشتهایش را دوباره گره کرد اما قبل از اینکه هر عکس العملی نشان بدهد برگشتم و نگاهم را در نگاه سپهر دوختم:

من اگر ترسی داشته باشم مطمئنا از خون خودم نیستم من از غریبه ها می ترسم نه اقای محترم من تصمیمم رو گرفتم من و شما رو خدا برای هم نیافریده پس بهتره بیشتر از این عمر خودت را تباه نکنی

ولی من تباه شدم پرستو تو من و خودت رو فدای لجبازی خانواده ات کردی.....

خدا نگه دار اقای شفیق.....

پرستو من همین جا جلوی همین در ان قدر می مونم تا تو یا نظرت رو عوض کنی یا من نفس کشیدن رو فراموش کنم

این حرف سپهر دلم را لرزاند اما مصمم زیر بازوی برادرم را گرفتم و گفتم:

بیا بریم داداش بعد از چند روز که خسته شد همه ی این حرفها رو هم فراموش می کنه

وقتی به طرف ویلا راه افتادیم پدر را دیدم که گوشه یی ایستاده بود و حرکات و رفتار سپهر را زیر نظر داشت مادر پشت سر ما در حیاط را بست و چهار نفری داخل ساختمان رفتیم حوله گرمی برای پارسا آوردیم و آرام آرام زیر چشمش گذاشتیم تا درد را کمتر حس کند ولی اشکهایم هم چنان جاری بود ولی پارسا هنوز با من قهر بود و با اخم کارهایم را زیر نظر داشت:

پسره ی مزخرف صبح به این زودی اومده جلوی در ویلا ایستاده بهش می گم مزاحم نشو می گه می خوام خواهرت رو ببینم این همه همه اش تقصیر توئه اگر تو بهش نگفته بودی اون جرات نمی کرد این طوری با کسی برخورد کنه ولی من هم خوب می دونم چی کارش کنم

ولی داداش من بهش نگفتم بیاد

دهنت رو ببند دختره ی.....

تو حتما کاری کردی که این جرات رو پیدا کرده بیاد دنبالت

پارسا بس کن مرد حسابی

این صدای پدر بود که به طرف داری از من با پارسا حرف می زد

پرستو جوونه و جوون مطیع احساسات خواهرت رو و نجابت خواهرت رو زیر سوال نبر وقتی انقدر جرات داره که بین دعوای دو تا مرد خودش را وسط می اندازه و سپر بلای تو میشه باید بفهمی چه قدر دوستت داره

با شنیدن این حرفهای پدر قوت قلب گرفتم و اهسته به طرف صورت برادرم خم شدم و کبودی زیر چشمش را بوسیدم و گفتم:

داداش من شما و بابا و مامان رو بیش تر از هر کسی تو این دنیا دوست دارم و هر چی که شما بگین من قبول می کنم

غمگین و افسرده از پیش برادرم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم در اتاق را از داخل قفل کردم ارزو داشتم می توانستم بروم کنار ساحل قدم بزنم و فکر کنم به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر کنم من چه کار بدی

کرده بودم این که کس دیگری به غیر از خانواده ام را دوست دارم گناه نبود شاید جوان بودنم اشتباه بود ولی تقصیر من نبود خیلی سعی کرده بودم همان پرستو بمانم نمی دونم چرا نشد؟ سپهر تمام قلبم را گرفته بود دلم می خواست که با سپهر ازدواج می کردم زندگی جدیدم را با کسی که خودم یم خواهم شروع می کردم این قدرت را در خودم می دیدم که از پس مشکلات زندگی بر بیایم پس چرا بابا و مامان و پارسا این توانایی را نمی توانند ببینند حالا اگر به خاطر من اتفاقی برای هر کدام از آنها بیفتد من چه طور می تونم خودم را ببخشم اگر پارسا بلایی سر سپهر بیاورد چه؟ پس بهتر همان که همه چیز را فراموش کنم و سپهر را سلامت به اغوش خانواده اش برگردانم صدای در اتاق بلند شد
بله.....

باز کن دخترم

مامان می خوام تنها باشم اگه امکان داره

فقط چند لحظه عزیزم

بلند شدم و در را باز کردم مادر با سینی غذا جلوی در ایستاده بود به ساعتم نگاه کردم یک بعد از ظهر شده بود و من نفهمیده بودم فکر و خیال باعث شده بود گذر زمان را احساس نکنم مادرم وارد اتاقم شد و روی تختم نشست

مامان من گرسنه نیستم

چرا دخترم از دیشب تا حالا هیچ کدوممون چیزی نخوردیم حداقل سعی کن چند تا قاشق بخوری

نمی تونم مامان جون از گلوم پایین نمی ره

پرستو یعنی اینقدر به این پسر وابسته شدی که نمی تونی از فکرش در بیای

مامان مساله وابستگی نیست من فکر می کنم اون کسی که دلم می خواسته باهاش زندگی کنم همینه و

اگه ما بهم نرسیم معلوم نیست نفر بعدی همونی باشه که من می خوام

ولی اخه دخترم برای تو خیلی زوده

می دونم مامان تازه شونزده ساله و به چشم شما بچه ام

به چشم من اصلا بچه نیستی فقط برای زندگی مشترک و مسئولیت ازدواج خیلی جوونی

باشه مامان منم که هیچ حرفی نزدم بهتون هم قول دادم که هر چی شما و بابا و پارسا بگین گوش می

کنم فقط یه چیز رو به شما می گم بعد از این اگر کسی درخواست ازدواج با من کرد و من جواب رد دادم

بهم فشار نیارین

یعنی چی؟

یعنی اینکه اگه نخوام برای همیشه ازدواج کنم اذیتم نکنین

پرستو تو داری با ما لج می کنی؟

نه به جون همه تون من اصلا لج نمی کنم ولی فکر می کنم این بهترین شانسیه که برای ازدواج دارم

اخه دختر تو فقط شونزده سالته

مامان این قدر نگو شونزده سالته می دونم و مطمئن شماها هم کم نمیارین و کوتاه نمی ایید پس منو ول کنید به حال خودم

مامان عصبانی از جایش بلند شد و در را محکم به هم زد و رفت امسال بدترین مسافرت عمرم را امده بودم کاش می شد کاری کرد اما دیگر هیچ فرقی نمی کرد چون همه چیز خراب شده و در چشم خانواده ام دختر ساده ی قبلی نبودم

روز بعد صبح زود از خواب بلند شدم و به حیاط رفتم آرام در حیاط را باز کردم با باز شدن در دیدم کسی از طرف دیگر دیوار از روی زمین بلند شد سپهر بود حسابی ترسیدم و از تجسم دعوای دیروز پارسا و سپهر تنم لرزید و فوری در را بستم و به داخل حیاط برگشتم از فکر قدم زدن در امدم و دوباره خودم را داخل اتاقم زندانی کردم تمام آن شب را با فکر و خیال صبح کرده بودم و تنها نتیجه یی که عاید شده بود این بود که من داغ این عشق را به خاطر سلامتی و تندرستی خانواده ام و خود سپهر باید به دل داشته باشم وقتی نزدیک ظهر مادر صدایم کرد و بیرون رفتم دیدم ساک پارسا جلوی در ویلا گذاشته است و خودش با اخم پشت میز نهار نشسته اهسته سلام کردم و سر جایم که همیشه صندلی جفتی پارا بود نشستم پارسا با عصبانیت بلند شد و سر جای پدر نشست بغض گلویم را گرفت و سعی کردم با هر لقمه یی که می خورم مانع چکیدن اشکهایم شوم

مامان داداش جای داره می ره؟

اره

کجا می خوای بری داداش؟

صدای خشمگین پارسا جواب داد:

جایی که چشمم به چشم تو نیفته

ولی داداش من که دیروز گفتم هر چی شما بگین گوش می کنم

زحمت کشیدی نمی خوای هم گوش نکن چه منتهی هم سرم می گذاره

به پدر نگاه کردم و سعی کردم به پدر بفهمانم که از رفتن پارسا جلوگیری کند ولی پدر آرام سرش را تکان

داد و سر جای پارسا کنار من نشست دست پدر را گرفتم و گفتم:

یعنی بابا من این قدر بد شدم که داداش دیگه نمی خواد چشمش به من بیفته خدا هم وقتی ببینه بنده اش توبه می کنه و معذرت می خواد می بخشه پارسا که بنده ی خداست به چه حقی داره این طوری با من رفتار می کنه

اما تو توبه نکردی خواهر من تو چون مجبور شدی داری عقب می ری دلم می خواد یک بار هم که شده راستش رو بگی اگه ما باهات دعوا نمی کردیم و فقط بهت می گفتیم کارت اشتباه ست حرفمونو گوش می کردی؟

سکوت کردم پارسا ادامه داد:

دیدي گفتم تو چون مجبور شدی داری این حرفها رو می زنی پس اگه من اینجا باشم یا یک بلایی سر تو میارم یا سر اون یارو یا سر خودم

دیگر تحملم تمام شد بلند شدم و به اتاقم رفتم و در را محکم بستم چرا همه تا به این حد خودخواه هستند من به خاطر انها پا روی دلم گذاشته ام ولی باز هیچ کس احساس من را نمی فهمد و هر کس حرف خودش را می زند

بعد از چند دقیقه ی صدای خداحافظی پارسا را شنیدم و با تمام اصراری که مادر برای ماندن او کرد باز هم ترجیح داد که برود و من را در ان لحظات دشوار تنها بگذارد

تنها دعایی که بدرقه ی برادرم کردم این بود که صحیح و سالم به شیراز برسد چون ماشین را برای ما گذاشته بود و خودش با اتوبوس می رفت

فصل 9

پيله ی تنهایی

هشت روز تمام از خانه بیرون نرفتم و در این مدت هیچ خبری از سپهر نداشتم مادر پا به پای من در خانه مانده بود و پدر گاهی برای خرید بیرون می رفت اما فضای خانه سنگین بود به جز کلمات ضروری و روزمره چیزی بین ما رد و بدل نمی شد پارسا به محض رسیدن به شیراز به ما تلفن کرده بود و خبر داده بود که به سلامت رسیده و البته هیچ سراگی از من نگرفته بود و من در پيله ی تنهایی ام به سرنوشت عجیبم فکر می کردم پدر و مادر و برادری که از عشق شان به خودم مطمئن بودم با کوچکترین کار من مرا به حال خود رها کرده بودند معتقد بودند که کار من اشتباه بوده این طرز برخورد اشتباه تر بود و اگر گناهی مرتکب شده بودم باید مرا متوجه گناهم می کردند در صورتی که می فهمیدم کار من نه گناه بود و نه تا به ان حد اشتباه که خانواده ام بخواهند مرا از جمع خود جدا کنند یا این که وجودم را ندیده بگیرند

و این برخورد آنها مرا مصمم تر می کرد می دانستم سپهر لیاقت زجرهایی که من می کشم را دارد فقط دلم می خواست از سلامتش خبردار بشوم و بدانم کجاست و چه کار می کند ساعت هفت صبح روز نهم زنگ در حیاط را زدند از خواب پریدم و هراسان بلند شدم به طرف در سالن رفتم بابا و مامان خواب بودند سعی کردم کاملاً بی صدا به حیاط بروم در حیاط را باز کردم و دیدم پسر جوانی روبه رویم ایستاده متعجب نگاهش کردم

سلام خانم شما پرستو هستین؟

س لام بله بفرمایید

من سیاوشم دوست سپهر

تو رو خدا از این جا برین اگه بابا و مامانم بفهمن خیلی بد می شه

می دونم من لازم دونستم پیام و با شخص شما حرف بزنم سپهر بیمارستان بستریه

چی؟ چرا؟ چی کار کرده مگه؟

هیچ چی از اون روزی که با برادرتون دعواش شده خیلی کم غذا خورده فقط اب خورده من هر چقدر اصرار کردم حتمی مجبورش کردم برگردیم شیراز قبول نکرد تا همین امروز ساعت پنج اون طرف ویلاتون نشسته بود و تکون نمی خورد می خواین جاشو بهتون نشون بدم؟

اخه این چه کاری بوده که کرده من نمی تونم بر خلاف نظر خانواده ام کاری بکنم برادرم اگه بفهمه منو می کشه پدرم سخته می کنه

سپهر هم می دونست به خاطر همین هم جایی نشسته بود که دیده نشه و مزاحم خانواده تون نباشه از حرفاش فهمیدم یک گوشه ای از دیوار کنده شده بوده و می تونسته شما رو ببینه شاید به خاطر همین هشت روز بدون غذا دوام آورده

کجا؟ کجا نشسته بوده؟

بیاین بهتون نشونتون بدم

همراه سیاوش به طرف ضلع غربی ساختمان رفتم هنوز یک تکه حصیر ان جا افتاده بود گوشه ای از دیوار کنده شده بود که از ان حیاط و پنجره ی اتاق ها دیده می شد و پنجره ی اتاق من به ان سوراخ نزدیک تر بود

یادم افتاد که در این چند روز ساعتها پنجره ی اتاقم را باز کرده بودم و به موسیقی موج ها گوش کرده بودم شب ها شمع ی گوشه ی پنجره هم دم تنهایی هام شده بود و سپهر هر روز و هر شب بدون این که من بفهمم مرا می دیده و شاهد زجر کشیدن هایم بوده است برگشتم و به سیاوش گفتم:

اون جا اتاق منه یعنی تمام این مدت سپهر این قدر به من نزدیک بوده؟
سپهر همه چیزو شنیده و دیده بحث هایی که شما با خانواده داشتین و تنهایی های خودتون البته من می خواستم زودتر شما رو مطلع کنم اما منو قسم داد و گفت:
پرستو بیش تر از این نمی تونه تحمل کنه اذیتش نکن بگذار فکر کنه
حالا چی؟ حالش چطوره؟
خدا بهش رحم کرده و حالش خوبه زیر سرمه
شما می گین من چی کار کنم؟
من نمی تونم به شما بگم چی کار کنین من ادرس بیمارستان رو بهتون می دم احتمالا تا شب اونجا باشه
من سعی می کنم راضی اش کنم برگردیم شیراز ولی اگه راضی نشد شما خودتون باید یه فکری بکنین
باشه خوب من باید برگردم خونه
ببخشید مزاحم شدم شما امری ندارین؟
نه مرسی فقط به سپهر بگین خودش رو انقدر اذیت نکنه
فایده ایی نداره پرستو خانم خداحافظ
خدا نگه دار
به ویلا برگشتم بابا و مامان را دیدم که لباس پوشیده بودند و می خواستند بیرون بروند
کجا مامان؟
تو معلوم هست کجایی؟ یک ساعته داریم دنبالت می گردیم
من دم در حیاط بودم مگه چی شده؟
یعنی چی چی شده؟ ادم بی خبر صبح زود از خونه بیرون می ره بعد تازه می پرسه مگه چی شده
خوب در زدن رفتم در رو باز کردم
کی بود که در زد صبح به اون زودی
دوست سپهر
پرستو تو به ما اطمینان دادی که دیگه با اون پسر تماس نداری اون وقت دوستش واسطه شما شده؟
مامان شما دیگه چرا مثل داداش شدین؟ یعنی چی واسطه ما شده؟ مگه من تو این چند روز چی کار کردم؟ کجا رفتم؟ دستم به تلفن خورده؟
تو اگه بخوای همه کاری می تونی بکنی
مامان اخه چرا بی انصافی می کنی مگه من چی کار کردم؟

تو روزگار ما رو سیاه کردی برادرت رو از این جا فراری دادی پدرت از شرم نمی تونه سرش رو بالا بگیره
من شب تا صبح باید بیدار باشم و کشیک بدم که تو یه موقع به سرت نزنه کار اشتباه دیگه یی بکنی
مامان من هیچ کار بدی نکردم شما چرا احساس منو نمی فهمین من پارسا رو دوست دارم شما و بابا رو
هم همین طور اما سپهر مامان من با سپهر شما اصلا منو درک نمی کنین من فکر می کردم اگر بابا و
پارسا منو نمی فهمن من حداقل شما رو دارم ولی شما ...

خیلی تنهام مامان کاش یکی تون منو می فهمید
اگه من تو رو نمی فهمم به خاطر این که نمی خوام تنها دخترم خودش رو دستی دستی بیچاره کنه
مامان انقدر مغرور نباشین دختر شما هیچ چی اش نمی شه اما پسر مردم که حالا بیمارستان بستریه به
جهنم هر چی زودتر سرش کم بشه نه
به من چه مربوطه که پسر مکرم چی کار می خواد بکنه من که مسئول بچه ی مردم نیستم
مسئول دل منم نیستین دیگه نه مامان؟

صدای امرانه ی پدر گفت:
خانم منو با دخترم تنها بگذار
در این مدت و بعد از رفتن پارسا برای اولین بار بود که پدر خیلی جدی و کاملاً صمیمی با رفتار کرده بود
مادر عصبانی از ویلا زد بیرون و من و پدر را رو در روی هم باقی گذاشت:
پرستو تو احساست نسبت به این پسر چیه؟

من.....نمی دونم بابا چی بگم
بین دخترم می خواهم با من راحت باشی و دقیقاً بهم بگی احساست چیه اون وقت می تونیم تصمیم
درست بگیریم که چی کار کنیم
بابا من فکر می کنم با سپهر می تونم خوشبخت بشم

چرا؟ مگر تو حالا خوشبخت نیستی؟ چی تو زندگیت کم داری که فکر می کنی اون می تونه بهت بده؟
هیچ چی کم ندارم بابا ولی دلم اینو بهم می گه من اگه ازدواج کنم فقط با سپهره وگرنه با کس دیگه یی
ازدواج نمی کنم

می دونی این حرفت بیش تر از روی احساسه تا از روی عقل تو چی از این پسر می دونی؟ چی کاره
ست؟ فرهنگ خانوادگی شون چیه؟ طرز برخورد و رفتار شون چیه؟
می دونم بابا ولی حرفم همونه که گفتم

خوب پس بگذار من هم حرف اخرم رو بهت بزنم تو اگه با این پسر عروسی کنی پشت پا به همه ی زندگیت می زنی تازه اون هم به خاطر آینده یی نامعلوم اول از همه دیگه اجازه نداری مدرسه بری شاید خانواده ی دوستانت میل نداشته باشن دخترهای نوجوانشون با یک خانم ازدواج کرده دوست بشن پس مطمئن باش اکثر دوستانت رو هم از دست می دی شاید بعد از عروسی بهت اجازه ی ادامه تحصیل هم ندن ان وقت تو دختری هستی که همه ی زندگیت رو برای رسیدن به پسری قمار کردی و هر قماربازی یک روز بازی رو می بازه با این همه اگر تصمیم تو همونیه که گفتی قبول می کنم برات جشن می گیریم و تو رو روانه ی خونه بخت می کنیم بعد هم برادرت تصمیم داره برای ادامه تحصیل بره اروپا شاید ما هم با پارسا رفتیم

یعنی منو تنها می گذارین؟

وقتی تو عروسی کنی دیگه اول عروس مردمی بعد دختر ما و ما نمی تونیم برای تو تصمیم بگیریم حالا تا عصر امروز فرصت داری فکر کنی و تصمیم بگیری نتیجه هر چی که باشه من قبول می کنم و مادر و برادرت رو هم راضی می کنم

پدر بلند شد و به طرفم امد و غمناک به موهایم دست کشید و بوسه یی به سرم زد دیوان حافظش را برداشت و به طرف حیاط رفت من هم مات سر جایم نشسته بودم باور نمی کردم به این سادگی حرفم به کرسی بنشیند تنها کاری که باید می کردم این بود که بعد از ظهر به پدر بگویم که تصمیمم همان است و پدر با مامان و پارسا صحبت می کرد همه چیز به خیر و خوشی پیش می رفت من همسر سپهر می شدم و عاشقانه زندگی می کردیم روزهایمان به قشنگی گل می شد و شبهایمان شب شعر شعران مطمئن هستم که سپهر به من اجازه می داد به تحصیلم ادامه بدهم و اگه فرهنگ خانواده هایمان با هم فرق می کرد من خودم را هم رنگ آنها می کردم و از او می خواستم که با خانواده ی من مثل ما باشد با عشق هر کاری ممکن می شود

اگر بابا و مامان و پارسا به اروپا می رفتند و من تنها می شدم در عوض سپهر کنارم خواهد بود و وقتی ادم عاشق شد همه کس و همه چیزش را در معشوق می بیند سپهر می تواند جای خالی پدر و مادرو برادرم را پر کن با عشق هر ناممکنی ممکن می شود

اما چرا دلم گرفته مگر تنها ارزویم در این شانزده سال عمرم داشتن سپهر و نگاه دریایی اش نبوده؟ حالا که فقط چند قدمی تا رسیدن به ارزوهایم فاصله دارم چرا ناراحتم؟

شاید از اینکه تنها می مانم یا شاید به خاطر این که دلم برای مدرسه و درس تنگ می شود راستی اگر نتوانستم به دانشگاه بروم چه؟چه مانعی دارد؟در عوض سپهر را دارم سپهر یعنی تمام خواسته ی من از زندگیم یعنی همه ی دنیای من

مصمم بلند شدم بعد از چند روز لباس تازه یی پوشیدم و موهایم را شانه زدم حس می کردم پا به دنیای جدیدی گذاشته ام شاد و سرحال از اتاق بیرون امدم و بابا و مامان را دیدم که سر سفره غذا نشسته اند در این مدت اشتها یی برای غذا نداشتیم سلام کردم و پیش مادر کنار سفره نشستیم نگاه پرشش گر مادر به چشمان پدر خبر از بی قراری شان می داد پدر پرسید:

پرستو به این زودی به نتیجه رسیدی؟

لقمه در دهانم ماند فکر این جا را نکرده بودم گفتن تصمیم به پدر و مادر سخت تر از عمل کردن به ان بود می دانستم ارزشهای درازی برایم دارند و من همه ی آنها را بر باد داده ام(پس خاک بر سر بی فکرت) پدر منتظر جوابم نماند و این بیت را خواند:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

خانم پرستو پرواز کردن رو خیلی زود یاد گرفته ما نمی تونیم مانع پروازش بشیم اولین پروازت به خیر و خوشی باد دختر کوچولوی بابا برو عزیزم برو که به غیر از دعای خیر هیچ چیز با ارزش دیگه یی ندارم همراهت کنم

بغض گلویم را گرفته بود و مادر آرام آرام اشک می ریخت از خودم بدم می امد ولی دلم چاره ی دیگری برایم نگذاشته بود باید می پریدم باید می رفتم پس باید تمام سختی ها را هم قبول می کردم پدر ادامه داد:

پرستو کی می خوای بری بیمارستان؟

جوابی ندادم یعنی خجالت کشیدم چیزی بگویم پدرم گفت:

خانم بعد از ظهر من و پرستو می ریم تا بیمارستان و بر می گردیم

مادر هیچ جوابی نداد و من شرمنده از کاری که با پدر و مادر خوبم کرده بودم از پای سفره بلند شدم چند بار تصمیمم عوض شد نمی توانستم غصه و نارحتی آنها را ببینم و دلم هم مرا مجبور می کرد دو راهی بدی بود کاش پدر و مادرم مرا در این تصمیم گیری تنها نمی گذاشتند کاش راه بهتری جلوی رویم بود اما نه راهی که امده بودم بازگشتی نداشت

فصل 10

گل‌های شکوفا

چند شاخه گل قرمز با طراوت از سبد گل فروشی برداشتم و به فروشنده دادم برایم دسته کند روبان قرمز با خالهای سفیدی انتخاب کردم و گل فروش پاپیون بزرگ خیلی قشنگی زیر دسته ی گل جا داد با عجله برگشتم و سوار ماشین شدم

پدر سعی می کرد رفتار مناسبی با من داشته باشد ولی می دانستم به خاطر من دارد عذاب می کشد جرات نگاه کردن به چشمهای چدرم را نداشتم سرم را پایین انداخته بودم تا بیمارستان ساکت بودیم جلوی در ورودی بیمارستان پدر اسم و فامیل سپهر را گفت و شماره ی تخت سپر را از پرستار جوان گرفت و به من اشاره کرد که دنبالش بروم

راهروهای بیمارستان طولانی و بلند به نظرم می رسید قلبم به شدت می زد و از تجسم این که سپهر مرا کنار تختش ببیند احساس خاصی به من دست داد پدر کنار در اتاقی ایستاد و به من گفت: پرستو اول من تنها میرم داخل می خوام با سپهر خودم تنهایی صحبت کنم بعد صدات می کنم که تو هم بیای داخل

گوشه ی سالن یک کم دور تر از اتاق سپهر یک ردیف صندلی قرار داشت روی یکی از آنها نشستم و پدر را نگاه کردم که تقه یی به در زد و داخل شد

نمی دانم چرا زمان نمی گذشت هر ثانیه برایم به بلندای یک ساعت بود دلم می خواست سر از گفت و گوی پدرم با سپهر در بیاورم بلند شدم و در راهرو شروع کردم به قدم زدن گفت و گویشان چرا این قدر طول کشیده بود این چه حرفی بود که تمامی نداشت؟ کنار پنجره ی سالن ایستادم و به فکر فرو رفتم تا اینکه دستی را روی شانه ام حس کردم

پدر بود چهره ی پدر غمگین بود دستم را گرفت و مرا به طرف اتاق سپهر برد دوباره در زد و این بار اول مرا داخل فرستاد و بعد صدای بسته شدن در را شنیدم و من خیره ی جوانی شدم که از سپهر من فقط چشمهایش را داشت

پرستو.....باور نمی کنم این تویی که اینجا اومدی؟

ارام خودم را کنار تختش رساندم و بدون چشم بر هم زدن فقط نگاهش کردم:

تو با خودت چیکار کردی سپهر؟

چیزی نیست البته شما این شعر رو شنیدی که می گه؟

منم که شهره ی شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر نیست رنجیدن
پرستو پدرت یه چیزهایی به من گفته تو نظرت چیه؟ نمی خواهی خودت برام بگی؟
من چی بگم سپهر اول تو بگو تو چرا این همه راه دنبال من اومدی؟
من جایی که نفس تو نباشه نمی تونم نفس بکشم برای این اومدم
چرا با برادرم گلاویز شدی؟ مگه بهت چی گفته بود؟
من نمی خواستم با برادرت اون برخورد رو بکنم همه ی حرفاشو گوش کردم اما وقتی گفت باید فکر کنم
پرستو مرده نتونستم تحمل بیارم راستی این گلها رو برای من آوردی؟
با لبخند جواب دادم:
اره قابلی نداره
از نظر گل آوردن خیلی به من بدهکاری خانم
می دونم.....
حالا باز هم می خواهی جواب منو سه ماه دیگه بدی یا اینکه تصمیمت رو گرفتی و الان می خوای جواب
بدی؟
کدوم سوال رو باید جواب بدم؟
یعنی یادت نمیاد چی ازت خواسته بودم؟
نه البته می تونی تکرار کنی اگه سخت نیست
پرستو میای با هم یک کلبه ی عشق بسازیم و با پر مهر پرواز کنیم و بریم تو اون کلبه زندگی کنیم؟
سپهر من امدم که باهات پرواز کنم و فقط اطمینان یه چیزی می خوام
چی پرستو؟ تو جونم رو بخواه
نه جونت رو نمی خوام فقط بهم قول بده تنهام نگذاری
من اومدم که با تو باشم نیومدم که تنهات بگذارم
تقه یی به در خورد و در باز شد و پدر داخل امد کنارم ایستاد و نگاهی به من و سپهر انداخت و گفت:
اقای شفیق پرستو همه ی امید من در زندگیه امیدم رو دست می سپارم و انتظار دارم امانت دار خوبی
باشی زودتر خوب شو و برای بردن پرستوی ما اقدام کن چون مطمئن نیستم بتونم تصمیمی که امروز
دارم فردا هم داشته باشم

اقای صحرایی از این که به من این لطف رو کردین تا آخر عمرم مدیون شما هستم من در شمال کسی رو ندارم که بتونم همراهش بیام خواستگاری گرچه تمام فامیل من مادرم برادر کوچک ترم و عمویم هستن که همه ی آنها در شیراز زندگی می کنن اجازه می خوام فردا برای رسمی شدن مساله همراه دوستم سیاوش خدمت برسم و هر وقت شما تصمیم گرفتین برگردین شیراز با خانواده مزاحم می شیم ایراد نداره فردا شب ساعت هفت منتظر شما و دوستتون هستیم پرستو دخترم آماده ای؟

بله پدر

خداحافظ آقای شفیق

خدا نگه دار پدر

پدر گفتن سپهر بابا رو دگرگون کرد ولی بابا بر خود مسلط شد دستم را مثل دوران بچگی محکم گرفت و راه افتادیم در ماشین تنها حرفی که بر زبان امد این بود که:

پدر ازتون ممنونم

پرستو فقط از صمیم قلب برات دعا می کنم که من و تو در انتخابمون اشتباه نکرده باشیم و الا تو زندگیت رو باختی و من دنیا و اخرتم رو

واقعیت این بود که من هم می ترسیدم شکست سخت و تلخ است اما شکست داریم تا شکست و شکستن در عشق بدترین ان است شب بود که به ویلا رسیدیم مادر کنار در ویلا منتظر آمدن ما بود و با دیدن ما لبخند بی روحی زد سلام کردم و داخل اتاقم رفتم می خواستم هر دو راحت بتوانند در مورد تصمیم من صحبت کنند و با این که خیلی مشتاق بودم با مادرم حرف بزنم ترجیح دادم آنها را تنها بگذارم چراغ اتاقم را خاموش کردم تنها شمع نیمه سوخته ی شبهای تنهایی ام را روشن کردم پنجره اتاق را باز کردم و گذاشتم صدای موج ها و نور لرزان شمع ارامشی را که روحم به دنبال ان می گشت پیدا کند حالا من دختری بودم که تقریبا نامزد داشتم و فردا شب به خانه مان می امد تا با فامیل من آشنا شود مطمئن هستم که مادر برای پذیرایی از او سنگ تمام می گذارد و پدر با دقت کامل به حرفهایش گوش خواهد کرد تا به عمق روح پسری که دل دخترش را ربوده است راه پیدا کند چقدر خوشبخت هستم که پدری به این روشن فکری دارم و چه قدر خوشبخت خواهم بود اگر سپهر روحیه یی مثل پدر داشته باشد ولی من سپهر را با همه ی بدیهایش هم دوست خواهم داشت راستش لباس عروس من چه شکلی باید باشد؟

خود من چه جور عروسی می شوم زیبا و بلند بالا از نظر مامن شبهای بعد از عروسی هنگامی که دلم هوای دردل های مادرم را بکند یا بی قرار شوخی های بامزه پارسا بشوم و یا دلتنگ کتاب خانه ی پدر

سپهر همراهی ام می کند عاشقانه دست هم را می گیریم و به دیدن بابا و مامان می اییم و ان وقت همه با هم دور یک میز جمع می شویم و از خاطراتمان می گوییم و از ارزوها

تحمل کردن سختی ها و طاقت آوردن در مقابل هر غم وقتی کسی که دوستش داری همراهی ات بکند خیلی اسان و در عین حال شیرین است و من امروز خوشبختترین دختر ایرانم من هر ان چیزی را که برای خوشبخت بودن لازم است دارم و سپهر می اید تا بعد از این روزهایمان را با سعادت بگذرانیم من با سپهر به عمق زندگی دست پیدا می کنم شنیده ام که هنگام عقد موقتی که روحانی صیغه را جاری می کند اگر دعا کنی حتما برآورده می شود یادم باشد برای خوشبختی همه ی دخترها دعا کنم و برای سلامتی همه ی پدر و مادرها

خوابم برد و چه خواب شیرینی صبح روز بعد با بوسه پر از مهر مادر چشم گشودم. صورت مادر را خندان ولی خسته دیدم.

صبح بخیر مامان

صبح بخیر عزیزم حالت خوبه خوب خوابیدی؟

بله مامان مرسی شما چه طور؟

مادر سوالم را جواب نداد و همین طور کنار تخت نشسته ماند می دانستم حتما حرفی برای گفتن دارد ولی دودل است اما بالاخره می گوید پس ساکت ماندم و اجازه دادم تا مادر افکارش را متمرکز کند پرستو دیشب پدرت با من حرف زد

می دونم مامان معذرت می خوام اگر باعث ناراحتی شما هستم

بین عزیزم پدرت به من گفت که تو تصمیمت گرفتی ولی من نمی تونم بی تفاوت باشم و به همین اسونی اجازه بدم تو اشتباه کنی اشتباه تصمیم بگیری تو فکر همه ی جوانب را نکردی فکر اینو نکردی که وقتی زیر بار مسولیت زندگی مشترک افتادی راه برگشت اغلب وجود نداره و اگر داشته باشه به قیمت زیادی می تونی برگردی تو فکر کردی اگه با سپهر نتونستی زندگی کنی و خدای ناخواسته خواستی جدا بشی حداقل یک بچه هم داری دیگه نمی تونی به راحتی تصمیمت رو عملی کنی سرنوشت اون بچه یی که به گناه ما پا به این دنیا گذاشته چی میشه تو پیش خدا مسولی تو مسئول خوشبختی و بدبختی بچه یی هستی که به خاطر لج بچه گانه ی تو پا به این دنیا گذاشته و تو به همان دلیل مجبوری تا اخر راه بری چون بچه پدر و مادر را با هم می خواد

مامان چرا شما فقط از بعد منفی این مساله رو می بینی؟ اگر همه چیز خوب شد چی؟ اگر من واقعا خوشبخت شدم چی؟

اون ارزوی من و پدرته اما چیزی که تو باید ازش بترسی همون بعد منفی مساله است تو باید خودت رو برای عواقب کاری که می کنی آماده کنی من و پدرت همراه پارسا می ریم اروپا تو این شانس رو داری که با ما بیای اروپا اما باید فکر سپهر رو از سرت در بیاری امشب که اومد بهش بگی نظرت عوض شده و می خوای بیای خارج پارسا هم نظرش همینه البته دیشب که با برادرت صحبت کردیم به هیچ وجه راضی نمی شد اما به احترام حرف بابات قبول کرده حالا نظرت چیه عزیزم؟

مامان من همه ی حرفاتونو قبول دارم ولی من دیروز به سپهر قول دادم دیگه نمی تونم زیر قولم بزنم پس فقط برام دعا کنید که اون سختی ها و بدی ها برام پیش نیاد

باشه عزیزم امیدوارم تو خوشبخت ترین و سپید بخت ترین عروس دنیا باشی

تمام بعد از ظهر را در اشپزخانه به مادر کمک می کردم مادر با وسواس سعی می کرد بهترین پذیرایی را از داماد آینده اش بکند و من دلشوره داشتم در این شب به یاد ماندنی عمرم در نگاه شوهر آینده ام چه شکلی خواهم بود دختری که پشت پا به همه چیزاش در زندگی زده بود تا با او باشد سر ساعت هفت زنگ در به صدا دراومد بلوز دامنی لیمویی رنگ پوشیده بودم و روی کمر تنگ بلوزم کمر بند قهوه یی بسته بودم رنگ زرد و لیمویی رنگ مورد علاقه ام بود و هر وقت این رنگ ها را می پوشیدم همه می گفتند که رنگ زرد خیلی مناسب رنگ پوست و رنگ چشمانم است

موهایم را باز کردم و گل سر زردی به بالای موهایم بستم و چند تار مو را سایه ی یک طرف صورتم کردم می خواستم از اتاق بیرون بروم که مادر جلوی در امد و گفت:

پرستو تا صدا نکرديم بيرون نيا

چرا مامان؟

برای اینکه رسم ما اینه که دختر نیم ساعت بعد برای پذیرایی داخل سالن میاد و فکر نمی کنم جلوه ی خوبی داشته باشد که تو از اولین لحظه بیرون بیای راستی می دونی بلندی موها تا کمرت رسیده و اگه این طوری بازش بگذاری هیچ روسری یی نمی تونه روشن رو بگیره

مگه باید روسری هم بپوشم؟

معلومه که باید بپوشی اولاً تو با سپهر هنوز نامحرم هستین تازه اگر محرم بودین هم چون دوستش همراهش باید روسری بپوشی

فکر می کردم در اولین دیدارمون می توانم خودم را در چشم نامزدم خواستنی و زیبا جلوه بدهم اما حالا با این وضعیت خاستگاری خیلی سنتی یی برایم تدارک دیده شده بود از این فکر دماغ شدم و بی صدا گوشه

ی اتاقم نشستم تا مادر هر وقت صلاح دید صدایم کند چند دقیقه یی نگذشته بود که بار دیگر مادر در را باز کرد و شال کشمیری قشنگی که تقریباً هم رنگ لباسم بود به طرفم گرفت و گفت:

اگه نمی خوای موهات رو جمع کنی می تونی این شال رو سرت بندازی هم بلنده روی موهاتو می گیره هم اینکه رنگ لباسه

مرسی مامان اومدن داخل

اره تو سالن نشستن متاسفم که وسایل پذیرایی بهتری با خودمون نداریم دلم می خواست خیلی بهتر از این ازشون پذیرایی کنم

مامان اونها هم می فهمن که ما خونه خودمون نیستیم

پرستو خیلی قشنگ شدی دخترم

مرسی مامان

خوب من میرم اونجا تو حواست رو جمع کن وقتی صدات کردم سینی شربت رو بیار البته باید چای بیاری ولی چون هوا گرمه بهتره شربت بیاری

باشه مامان

دست و پات رو هم گم نکن مطمئن و با اعتماد به نفس قدم بردار سرت رو بالا بگیر و به خودت افتخار کن

باشه ولی بازم می ترسم

نباید بترسی باید قوی باشی

چشم مامان

مدت ها طول کشید تا صدایم کنند همان لحظه به ساعت نگاه کردم می خواستم دقیقه به دقیقه ی این شب را به خاطرم بسپرم ساعت یک ربه به هشت شب بود اهسته از اتاق بیرون امدم و به اشپزخانه رفتم سینی را دستم گرفتم صدای سپهر می امد که با پدرم گفت و گو می کرد و همان که داخل سالن شدم ساکت شد سیاوش و سپهر هر دو با هم بلند شدند و من فقط توانستم سلام کنم صدای دلنشین سپهر در گوشم پیچید:

سلام پرستو خانم

قلبم تند تند می زد و می ترسیدم از شدت هیجان سینی شربت ها را بر زمین بیندازم سیاوش هم خیلی محترمانه جواب سلامم را داد کنار مادرم نشستم و برای اولین بار به سپهر نگاه کردم سپهری که امشب

آمده بود تا مرا از پدرم خاستگاری کند صورتش را تراشیده بود و بلوز ابی کمرنگی پوشیده بود که با شلوار مشکی اش کاملاً هم خوانی داشت.

موهایش را ژل زده و به طرف بالا شانه کرده بود و همین باعث شده بود که زیر آن پیشانی بلند و سفید چشمهای دریایی خندانش بیش تر جلب توجه کند نگاهی به سیاوش انداختم جوان لاغر و بلند قدی بود که مثل بعضی از پسرهای ایرانی موهای قهوه ای داشت و خوش تیپ بود اما نه به خوش تیپی سپهر من پدر سکوت اتاق را شکست و گفت:

سپهر می خوام یک کم در مورد خودت و خانواده ات برامون بگی چشم من تو این دنیا مادرم رو دارم با یک برادر که از خودم سه سالی کوچکتر بوده و تنها عمویم که مجرده و با ما زندگی می کنه کتاب فروشی یی که پرستو خانم دیده ارث من و برادرمه که از پدرمون به ما رسیده و یک خونه هم داریم که طبقه ی بالا عمو زندگی می کنه و پایین مال ماست خدا رو شکر نان حالالی نصیبمون می شه و دستمون پیش کسی دراز نیست

حالا تصمیمت چیه؟ می دونی که دختر ما شونزده سالشه تو خونه ی ما کار مهمی نمی کرد فقط درس خونده چیز زیادی از آشپزی و خونه داری بلد نیست
ا بابا این قدرها دیگه بد نیست

نه دخترم بذار سپهر بدونه از حالا بفهمه که از اینه که بعدا بگه شما می دونستین و به من نگفتین
اختیار دارین شما هر چی بگین من قبول دارم

در مورد عروسی و مراسم شما البته باید مادر محترمتون هم تشریف داشته باشن فقط می خوام توضیحی بهترتون بدم که عروسی رو هر جور که میل شما و طبق رسم و رسوم شماست بگیرید و ما هم جهیزیه یی در خور وسعمون به پرستو می دیم

شما لطف دارین اما اگر جسارت نباشه می خوام چیزی بگم
بفرمایید گوش می کنیم

شما همین قدر که منو قبول می کنیم و با این همه محبت از من انتظار دیگه ی ندارین کال لطفونه من هم ازتون خواهش می کنم که پرستو رو با همان لباس زیبای عروسی اش به خونه ام ببرم دلم نمی خواد کوچکترین وسیله یی زحمت بکشین و برامون مهیا کنید

خوب من هیچ قولی در این باره به شما نمی دم این حرفها باشه برای موقعی که مادرتون هم باشن من فقط چیزی گفتم که تو رو با انتظارات خانواده ام آشنا کنم و در ضمن بیش تر با هم آشنا بشیم خانم شما حرفی ندارین که به سپهر بگین؟

مادر که تا آن لحظه ساکت بود نگاهی عمیق به من و سپهر انداخت و گفت:
من تنها خواهم از شما اینه که از دخترم به خوبی نگهداری کنید و نگذارید احساس ناراحتی یا غصه
بکنه

چشم مادر من دختر شما را روی چشمهایم می گذارم
چشمتم بی بلا پسرم حالا با اجازه ی پدر پرستو اگر می خواین با هم صحبتی بکنین می تونین برین تو
حیاط و با هم حرف بزنین تا من میز شامو بچینم
سیاوش که تا آن لحظه خودش را در بحث ماقاطی نکرده بود گفت:
منم بلدم میز بچینم اگر اشکالی نداره

چه اشکالی داره پسرم تو هم مصل پارسای منی بلند شو با هم میزو بچینیم
مادر که بلند شد من و سپهر هم بلند شدیم سپهر به من اجازه داد که جلوتر راه بیفتیم و خودش پشت
سرم قدم بر می داشت به حیاط رفتیم و کنار سپهر ایستادم قبل از هر چیز می خواستم بدانم که چه قدر
از من بلند تر است حدودا 5 سانتی متر بلند تر بود خوشحال شدم و از فکری که کرده بودم خنده ام
گرفت

پرستو چه چیز خنده داری دیدی که داری می خندی؟
هیچ چی چیز مهمی نبود
نه حتما یک فکری باعث شد که بخندی بهم بگو چی بود
داشتم نگاه می کردم که تو چه قدر از من بلندتری
خوب چه قدر بلندترم؟
به اندازه ی کافی می تونم بعدها کفش پاشنه بلند بپوشم
ولی من از کفش پاشنه بلند خوشم نمیاد
چه بد شد فکر می کردم اگر هم قد بودیم نمی تونستم بپوشم ولی حالا چون تو بلندتری می تونم
پرستو تو برای دخترای ایرانی خیلی بلندی می دونی؟
می دونم سپهر و تا همین یکی دو سال پیش خیلی ناراحت این مساله بودم
چرا؟

چون به غیر از غزل دوست دیگه یی نداشتم که هم قد من باشه
حالا چی؟

حالا تو رو دارم

پرستو هیچ نمی فهمم چی شد که این طوری وابسته ی تو شدم؟
منم همین طور بابا و مامان خیلی ناراحت بودن
می تونم بفهمم چرا برای اینکه عزیزترین فرد زندگیشون رو به این زودی دارن می سپرن به دست کسی
که هیچ شناختی ازش ندارن باید هم ناراحت باشن
سپهر می تونم ازت چیزی بپرسم؟
راحت باش
تو تحصیلاتت تا چه حده؟
من دیپلم دارم بعد از اینکه پدرم فوت کرد باید کار می کردم تا بتونم خرج خونه رو بدم و برادرم رو
بفرستم مدرسه پس فکر ادامه تحصیل خود به خود از سرم رفت
بعد از عروسی به من اجازه می دی درس رو بخونم؟
پرستو بعد از عروسی هر کاری که باعث بشه تو خوشحال بشی و در ضمن ضرری نداشته باشه می تونی
انجام بدی
یه چیز دیگه سپهر؟
جونم بگو
لحن صمیمی سپهر چیزی را در دلم لرزاند این حس را برای اولین بار تجربه می کردم
از چه چیز من خوشش اومده؟
سوالا سخت شد خانم چرا این رو می پرسی؟
سوالم اصلا سخت نیست سپهر واقعیت رو بگو
راستش رو بخوای منم نمی دونم تو چی داری که منو به طرفت می کشونه البته فقط من نیستم تو شاید
دقت نکرده باشی اما هر جا که می ری نگاهها رو به طرف خودت می کشونی شاید شخصیت باعث میشه
ولی من فکر می کنم اعتماد به نفست و اون شونه هات که با اطمینان بالا رفته و سر افراشته ات که غرور
خاصی بهت داده غروری همراه با نزاکت که خیلی هم برازنده ات است
تو که دیگر بیشتر از بابا از من تعریف می کنی
خوشحالم که حداقل در این مورد با پدرت می تونم مسابقه بدم والا فکر می کنم در خوبی و صداقت هیچ
کس به پای پدرت نرسه
این رو واقعا راست می گی نمی خوام فکر کنی چون پدرمه ازش تعریف می کنم ولی هیچ کس رو مثل
بابا ندیدم

پرستو دخترم میز شام رو چیدیم و منتظر شماییم گرسنه نیستین؟

اومدیم مامان جون

پرستو قبل از اینکه بریم داخل می خوام یه چیزی بهت بگم

گوش می کنم بگو

می خوام همیشه به من اعتقاد داشته باشی

فصل 11

شبهای خوش محبت

لذت بخش ترین شام عمرم را در آن شب خوردم محیط گرم و دوستانه همراه با سلیقه و دقت مادر در سرو غذا حتی با آن امکانات کم و صد البته دست پخت بی نظیرش و دلهای عاشق ما که از هر حرکت ساده ولی زیبای طرف مقابل می لرزید زندگی می تواند خیلی زیبا و با شکوه باشد خوشبختی و سعادت به داشتن دل خوش و روزگار خوش است نه ثروت و قدرت و من چه قدر خوشبخت بودم ارزوهای دخترانه ام برای زندگی مشترک خیلی ناممکن نبود کافی بود که سپهر با من باشد و من با او روزهای شادی را بگذرانم حالا این شادی را می توانستیم در بیابان خدا و بدون هیچ امکاناتی هم داشته باشیم باید قانع بود تا زندگی اسان بگذرد باید به ارزوهای در حد فکر و امکان مجال خودنمایی داد و من از زندگی فقط تنی سالم و دلی شاد ارزو داشتم مهم نبود اگر سپهر از مال دنیا چیزی نداشته باشد در عوض دلش سرشار از صداقت است مهم نبود که درس خوندن و تفریحات دخترانه ام از بین می رفت اما به جای آن کسی را داشتم که به داشتن تمام دنیا می ارزید

آن شب قرار شد که فردا صبح سپهر به شیراز برگردد و با خانواده اش صحبت کند و هر وقت جواب آنها را گرفت به ما خبر بدهد و ما طی چند روز بعد به شیراز برگردیم

سپهر اصرار داشت تا قبل از مهرماه مراسم عروسی را بگیریم و پدر همه چیز را به تصمیم ما واگذار کرده بود تا آخر شب باز هم کلی با سپهر صحبت کردیم خیلی چیزها از سپهر و خانواده اش می دانستم از علاقه ی بی نهایت سپهر به مادرش و بزرگواری عمویی که بچه های برادر را با بچه های خود دانسته و هیچ گاه ازدواج نکرده تا زن عمو مانع مهر ورزیدن او به برادرزاده هاش نشود عمو راه و رسم زندگی و کار را به سپهر و برادرش سهند یاد داده و در این راه جوانی را مایه قرار داده است و مادرش البته بعد از فوت پدر هیچ گاه به فکر ازدواج مجدد نبوده با این که هنوز خیلی جوان بود اما می گفته زمانی که پسرهایم بزرگ بشوند شاید طاقت این را نداشته باشند که مرد غریبه به آنها امر و نهی کند و خود سپهر که به خاطر آرامش و راحتی مادر و برادرش با علاقه ی زیادی که به تحصیل داشته شروع به کار می کند و به

جای خودش برادرش را به دانشگاه می فرستد خوب که فکر می کردم می دیدم هر ایثاری را با ایثاری بزرگتر و والاتر حواب داده اند این خانواده مهر و محبتشان تمام نشدنی است سختی کشیدن در زندگی انسان را صاحب تجربه می کند و هر تجربه یی مقاومت ما را در مقابل سختی های بعدی بیشتر می کند دو روز بعد تلفن ویلا به صدا در آمد با عجله گوشی را برداشتم سپهر بود و به من گفت که با مادر و عمویش صحبت کرده مادرش خیلی خوشحال شده و عمویش هم مرا به خاطر آورده و راضی هستند از من خواست که زودتر به شیراز برگردیم تلفن را به پدر دادم و پدر بعد از شنیدن حرفهای سپهر قول داد که تا آخر هفته ی بعد ما شیراز باشیم آن روز پدر سر سفره ی ناهار باز هم حرف از آینده من زد که من باید خودم را برای دیدن چهره ی واقعی زندگی آماده کنم پدر گفت سپهر گفته از ما جهیزیه نمی خواهد اگر واقعا به این حرفش پایبند بماند من همان مبلغی که می خواهم برای تو جهیزیه تهیه کنم به صورت نقد به حساب بانکی ات می ریزم تا هر وقت احتیاج پیدا کردی پس اندازی داشته باشی چند روز باقی مانده را پدر و مادر سعی کردن به ما خوش بگذرد هر روز ناهار را بیرون می خوردیم و عصرها برای خرید و قدم زدن به بازار می رفتیم و هر غروب کنار ساحل خاطرات خوشمان را تازه می کردیم یک روز در بازار گردن بند و دست بندی از صدفهای دریایی دیدم و با اینکه خیلی سنگین بود آن را خریدم چون می خواستم خاطره ی قشنگی از این روزها داشته باشم

چهارشنبه ی هفته ی بعد به سمت شیراز حرکت کردیم این بار حال و هوای همه ما خیلی فرق می کرد مواقعی که به شمال آمده بودیم دختر آزادی بودم که هیچ گونه فکر و خیالی نداشتم اما حالا که بر می گشتم دختری بودم که مامزد داشتم و تا چند ماه بعد همسر نوجوان پسری بودم که عاشقانه او را می پرستیدم پدر ضبط ماشین را روشن کرد ولی این بار به جای نوار مریم خواننده ی جوانی از پرواز می گفت ترانه ی با معنایی بود:

تو حضور مبهم پنجره ها

رو به روم دیوارای اجریه

خورشید روشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستریه

توی این دلوپسیهای مدام

جز ترانه های زخمی چی دارم

وقتی حتی تو برام غریبه یی

سر رو شونه های بارون می گذارم

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر می زنه

باورم کن که فقط باور تو می تونه قفل قفس رو بشکنه

منم و یه اسمون بی دریغ

منم و یه کوره راه ناگزیر

ای ستاره ی شبای شرقی

پر پرواز منو ازم نگیر

پر پرواز منو ازم نگیر

خیلی امیدوار هستم اما راستش ته دلم ترس بی دلیل است

ترس از آینده ی مبهمی که پیش رو دارم ترس از مرد غریبه یی که می خواهم همه ی زندگیم را دو دستی و بدون هیچ منتهی تقدیمش کنم ترس از خانواده ای که شاید عروس را به اندازه ی دخترشان دوست نداشته باشند و ترس از همه چیز شهرها را یکی پس از دیگری طی کردیم و دو روز بعد شیراز بودیم پارسا در خانه بود و در را به رویمان باز کرد می دانستم که از همه چیز خبر دارد اما نمی دانستم که به محض دیدن من چه برخوردی با من خواهد کرد از ماشین پیاده شدم و ساکم را از روی صندلی برداشتم کنار در حیاط پارسا ایستاده بود و حرکات مرا زیر نظر داشت جلو رفتم و سلام کردم برادرم با هیجان زیاد بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید:

خواهر کوچولو چرا این قدر زود میل پرواز داری؟

برای اینکه بیش تر از این تو داداش خوبم رو اذیت نکنم

من حاضرم هر روز و تا اخر عمرم این اذیت ها رو تحمل کنم ولی تو پیشم بمونی

اهای پسر مواظب باش دخترم رو که نمی خوایم ترشی بندازیم

اره اما ویه ی نارس هم نباید از درخت چید مامان

صورت مامان را بوسیدم و گفتم:

داداش اگه اینقدر منو دوست داری برای چی می خوای بری خارج؟

من فکر می کردم با هم می ریم اونجا اما تو راه زندگیت رو از من جدا کردی بی وفا اخ که چه قدر به این

پسر حسودیم می شه

چرا داداش؟

برای اینکه قشنگترین و خوب ترین دختر فامیل ما رو داره با خودش می بره

دیگه داری اغراق می کنی داداش عزیز اما خوشحالم از اینکه باز مثل همیشه دوستم داری
من همیشه دوستت دارم عزیزم اون روزها هم سعی می کردم ازت حمایت کنم می دونی که دلم نمی
خواد به این زودی از دست بدم
دلم می خواهد با سپهر دوست بشی داداش
با این که داره تو رو از ما می گیره ولی بدون به خاطر تو هم که شده باهاش دوست می شم اما به یک
شرط؟

چه شرطی؟

از خواهرم مثل گل مواظبت کنه وای به حالش اگه روزی بفهمم تو ازش دلخوری یا ناراحت کرده باشه
پس این رو باید به خودش بگی
مطمئنا باید به من قول مردونه بده
بچه ها دردل بسه بیاین بریم داخل که خیلی کار داریم
مامان کی به سپهر زنگ می زنیم؟
صبر کن یه کم استراحت کنیم بعد از ظهر براش تلفن می کنیم خوب نیست فکر کنه عجله داریم
مامان اون خوب می دونه که اصلا عجله یی برای اینکار نداریم
امیدوارم

پارسا نهار خوشمزه یی پخته بود برادرم با سلیقه ی بسیار زیاد میز قشنگی چیده بود و یک دسته گل
نرگس وسط میز گذاشته بود که عطر آنها مرا سرمست می کرد برنج با ترئین زعفران و مغز پسته مرغ
شکم پر و سالاد شیرازی این چند روز خاطره انگیزترین روزهای عمرم بود بعد از نهار با کمک مادر ظرفها
را شستم و به اتاقم رفتم مثل این بود که به جزیره ی جدیدی پا گذاشته بودم از این که به زودی این اتاق
را ترک می کردم دلگیر شدم چه روزها و شبهای خوبی را در این اتاق گذرانده بودم پارسا در زد:
پرستو میتونم پیام تو؟

بیا داداش

خوایت نمیاد؟

نه داداش داشتم فکر می کردم که این اتاق چه قدر تنها و متروک میشه وقتی من رفتم
تو دلت برای اتاقت می سوزه ولی فکر ما رو نمی کنی که بعد از رفتن تو چی می کشیم
داداش غذایم رو بیش تر نکن کاش می تونستم کار دیگه یی بکنم

چرا نتونی پرستو کافیه بگی حالا تصمیم نداری ازدواج کنی یا این که حد اقل یه مدت نامزد بمونی بعد به فکر ازدواج باشی

نه داداش من دیگه نمی تونم برگردم بالاتر از همه این که من یه سپهر قول دادم و اون به قولم اعتماد کرده

کاش می دونستم چرا این کار رو می کنی

باور کن من خودمم نمی دونم

حالا برنامه تون چیه پرستو فوری می خوام عروسی کنی؟

شمال که بودیم همین تصمیم رو گرفته بودیم اما حالا نمی دونم چی بشه چرا؟

چون قرار شده سپهر با مادرش و عموش صحبت کنه شاید برنامه عوض بشه

چرا با این عجله پرستو تو نمی خوام جهیزیه بخری؟

نه داداش سپهر گفته من فقط با لباسم برم خونه اش و بابا من گفت که البته معادل مبلغی که می

خواسته برام جهیزیه بخره می گذاره به حسابم

با این تفصیل چند روز خرید عروسی و بعد هم رفتن تو به خونه ی شوهر درسته؟

شرم زده سرم را پایین انداختم و ساکت شدم

پرستو می خواستم یه چیزی بهت بگم

چی داداش؟

می خوام یه هدیه یی به عنوان یادگاری برات بگیرم دلم می خواد هر چی که دوست داری بهم بگی و با

سلیقه ی خودت بخری

ولی داداش من نمی خوام مزاحمت بشم چیزی هم لازم ندارم

مطمئن باش لازم داری وقتی عروس شدی باید بهترین جواهرات رو داشته باشی می خوام قشنگ ترین

انها رو من برات خریده باشم

مرسی داداش می دونم سلیقه ات خوبه و خودت بهترین رو برام انتخاب می کنی

عجب بلایی هستی خواهر کوچولو

خواهر کوچولوت خیلی بزرگ شده داداش

متأسفانه اره پرستو خیلی زودتر از اونی که فکرش رو می کردیم

فصل 12

شروع روزهای جدید زندگی

سپهر بعد از اینکه فهمید ما برگشتیم به سرعت برق و باد خودش را به منزل ما رساند و بزرگترین سبد گلی را که تا به حال دیده بودم برایم آورده و گفت:

فقط برای خیر مقدم اومدم و هر وقت که شما صلاح دیدین به من خبر بدین که برای خواستگاری رسمی با خانواده مزاحم تان بشیم پدر گفت:

قبل از هر چیز بهتره با پارسا اشته کنی

دو مرد جوان دو نفری که به خاطر یک چیز با هم اختلاف داشتند روبه روی هم قرار گرفتند سپهر پیش دستی کرد و دستش را به نشانه ی دوستی جلو برد پارسا دودل بود با دیدن نگاه مشتاق من دست سپهر را به گرمی فشرد و اغوش باز کرد و سپهر را در بغل گرفت پارسا به خاطر از دست دادن من سپهر را نمی توانست بپذیرد و سپهر به خاطر اینکه احساس مالکیت نسبت به من داشت پارسا را قبول نداشت اما هر دو آنها از عزیزترین کسان من بودند

سپهر بیشت تر از ان نماند و رفت تا ما به او خبر بدهیم که چه موقعی می تواند برای خواستگاری بیاید جلوی در خانه به من گفت:

پرستو فقط بدون که من خیلی عجله دارم اگر دست بابات باشه تا چند سال آینده رضایت نمی ده نگران نباش و این چند مدت رو هم تحمل کن چون بعد از این که به خونه ات اومدم تا اخر عمر مجبوری با من بسازی

من تو رو روی چشمم می گذارم

امیدوارم

از روز خواستگاری تا شبی که فردا صبح قرار عقد داشتیم مثل یک خواب گذشت سپهر روی حرفش ماند و هیچ چیزی از پدر به عنوان جهیزیه نخواست و پدر به پاس این بزرگواری او مهریه ی مرا به سالهای عمرم تعیین کرد و پنج میلیون تومان در حساب بانک من ریخت تا به قول خودش برای روز مبادا محتاج بندگان خدا نباشیم یک سرویس طلای ظریف هدیه ی پدر بود و مادر گردنبند زیبا و عتیقه ی مادربزرگش را که می دانستم چه قدر ان را دوست دارد به من هدیه داد اما پارسا به قولش وفا کرد و زیباترین سرویس مرواریدی که تا ان روز دیده بودم برایم خرید مرواریدی که اطراف ان را دانه های الماس ریزی دوره کرده بودند و جلوه خاصی به رنگش می دادند از طرف خانواده ی سپهر هم چند النگوی ظریف هدیه ی عموی سپهر بود مادرش زنجیری با پلاک خانه خدا برایم گرفته بود تا به قول خودش عروس زیبا و رعنائش از چشم زخم به دور باشد سهند انگشتری زیبا و ظریف به زن برادرش هدیه داد و خود سپهر

گردن بندی از طلای سفید برایم خرید که به زنجیرهای ظریف و کوتاهش ماه و ستاره اویزان بود طبق رسم خانواده مان همه ی فامیل از مادر پرسیده بودند که وسایل خانه چیزی کم داریم یا اینکه هر کس مطابق سلیقه اش هدیه یی بیاورد و مادر با غرور می گفت دامادش هیچ وسیله یی از ما نخواست و هر کس هر چیزی میل دارد می تواند هدیه بدهد گرچه پیشاپیش از لطف همه آنها تشکر کرده بود من جوان ترین عروس فامیل بودم دخترهای فامیل ما همه بالای بیست سال ازدواج می کردند خاله پری و دایی بهنام وقتی فهمیدند که من تصمیم دارم ازدواج کنم و پدر و مادر هم راضی هستند حسابی دلخور شدند و به نوبه ی خودشان سعی کردند من را از این کار منصرف کنند اما وقتی دیدند همه چیز آماده ست با مهر و صمیمیت زیادی تبریک گفتند

سپهر دوست داشت روز عقد لباس سبز بیوشم قرار بود سالتی اجازه کنیم اما من قبول نکردم و ترجیح دادم جشن کوچکی در حیاط منزل پدرم بگیریم و فقط فامیلها باشند و اشنایان مهم و نزدیک در مجموع آرایشگا ها استفاده نکنم موهایم را با نور سبز کم رنگی بالای سرم بستم و تنها آرایشی دخترانه به صورتم دادم و با لباس سبز بهاری ام دست در دست سپهر سر میزهایی که در حیاط منزل پدر چیده بودند می رفتیم و از مهمانان احوالپرسی می کردیم آن روز صبح در محضر عقد کرده بودیم و شب با خیال راحت بین مهمانانی که برای دل خوش کردن ما آمده بودند و شادمانی و پایکوبی می کردند نشستیم خوشبخت ترین دختر جهان بودم که در کنار مرد مورد علاقه ام می خواستم روزهای زندگی را با همه ی تلخی ها و شیرینی ها بگذرانم و سپهر با کت و شلوار کرم و پیراهن مشکی و آن چشمهای دریایی اش بزرگترین ارزوی زندگی بود که با کمال سعادت به آن رسیده بودم در جمع مهمان ها غزل و خانواده اش بودند و من از غزل خواسته بودم تا از پریوش و پریناز هم دعوت کند تا به جشن من بیایند وقتی سر میز آنها رسیدیم با مادر غزل روبوسی کردم پریوش با محبت زیاد صورتم را بوسید و زمزمه کرد:

پرستو خیلی قشنگ شدی دنباله ی لباست که روی زمین کشیده میشه تو رو درست مثل فرشته ی سبزپوشی کرده که با لبخندی همه رو محسوس خودش می کنه

مرسی عزیزم خیلی خوشحالم که اومدی

غزل رو به سپهر کرد و گفت:

اقا سپهر بهتون تبریک می گم شما زیباترین دختر کلاس ما رو از ما دزدیدین

با این حرف غزل نگاهم به صورت پریناز افتاد که درست در کنار غزل ایستاده بود و خیره به سپهر نگاه می کرد از این حرکت پریناز ناراحت شدم و به سپهر نگاه کردم اما سپهر تنها ثانیه یی نگاهش به پریناز خورد و سرش را پایین انداخت و دست مرا در دستهایش گرفت و جواب غزل را داد:

در عوض شما همیشه با هم دوست می مونید خوشحالم که پرستو دوست و همراهی مثل شما را دارد
خیلی خوش اومدین

دستم را محکم در دستش گرفت و آرام مرا به سوی صندلی هایمان برد و زیر گوشم نجوا کرد:
پرستو فکرش رو بکن بعد از ان همه دوندگی برای خرید و مراسم امشب راحت و با خیالی اسوده می تونیم
بشینیم

می دونم بیچاره مامان و بابا و عمو و مادر تو اونها هم خیلی زحمت کشیدن راستی اتاقمون رو چه طوری
تزئین کردی؟

خیلی زرنگی عروس خانم بهت نمی گم تا خودت بیای و ببینی راستی می دونی از امشب دیگه تو مال
منی پرستوی کلبه ی عشق من

سپهر اگر یه روز پشیمون شدی چی؟
من هیچ وقت پشیمون نمی شم این رو بهت ثابت می کنم حالا در بهترین شب عمرمون دلم نمی خواد
حرفهای ناامید کننده بزنی باشه؟

باشه آقای محترم تو از حالا امر و نهی کردن رو یاد گرفتی؟ یک کمی صبر کن چند سال از ازدواجمون
بگذره بعد شروع کن

اگر یک ثانیه هم گذشته بود و تو این حرفو می زدی همین جواب رو می شنیدی عروس قلب من راستی
پرستو اون دختر خانم که پشت سر غزل ایستاده بود کی بود؟

دختر خاله غزل و خواهر پریوش چه طور مگه؟
هیچ چی وقتی تو ایستاده بودی خیلی با بغض نگاهت می کرد مشکلی با هم دارین شما؟
نه خیر آقای محترم از حالا بازجویی کردن رو شروع نکن که من اصلا خوشم نیامد
ا چرا ناراحت شدی؟

ناراحت نشدم عزیزم فقط جواب امرو نهی ات رو این جوری دادم
چی گفتی؟ یک بار دیگه بگو.....

چی بگم سپهر؟
بگو عزیز

مگه من گفتم عزیزم؟
خیلی بدجنسی عروس خانم بگو دیگه با همون لحن عاشقانه ات بگو.....

ولی من روم نمیشه سپهر

اذیت نکن پرستو بهم بگو دیگه

سپهر همه دارن نگاهمون می کنن زشته من خجالت می کشم

نگاه بکنن نمی شنون که تو چی می گی بگو دیگه.....

سرتو بیار جلوتر تا بگم

بفرما شما امر بفرمایید

توی گوش شوهرم آرام گفتم:

سپهر عزیزم دوستت دارم.....

و سپهر جواب داد:

پرستو همسرم عشقم من خیلی بیش تر از حد تصور دوستت دارم

مهمانها تا نیمه شب به جشن و پایکوبی پرداختند و آخر شب هنگامی که وقت رفتن رسیده بود همه سوار

ماشین ها شدند تا مرا به خانه شوهرم ببرند 20 ماشین به غیر از ماشین پدر که پارسا ان را تزئین کرده

بود و قرار بود من و سپهر در ان بنشینیم در کوچه ایستاده بود مادر مرا از زیر قران رد کرد و پدر بوسه ی

به پیشانی ام زد مادر سپهر چادر سبز حریری را که برایم دوخته بود سرم انداخت و سهند در جلوی

ماشین را برایم باز کرد و سپهر مرا مثل شاهزاده خانمی به طرف ماشین برد و و سوارم کرد

از دیدن نگاه پر غصه ی مامان و بابا دلم گرفت ولی سپهر که متوجه شده بود خیلی زود حواسم را پرت

کرد آرام چادر را روی صورتم انداخت و گفت:

پرستو دلم نمی خواد امشب حتی ماه هم ورت ماه تو رو ببینه

از زیر چادر فقط سایه یی از مهمانان می دیدم سپهر ماشین را روشن کرد اولین بوق را پارسا و سهند که

سوار ماشین یکی از دوستان پارسا بودند به صدا درآوردند و بعد از ان باران بوق ها بود که پشت سرمان

شنیده می شد به سپهر گفتم

اما سپهر این طوری که من حتی نمی تونم تو رو هم ببینم

اشکالی نداره خانمم از امشب تا آخر عمرمون فرصت داری من رو نگاه کنی

اگه این طوری که تو میگی من قشنگم پس خدا ماه رو هم افریده نشنیدی میگن مثل ماه شب چهارده

می مونه؟

شنیدم اما تو این رو نمی دونی که ماه شب چهارده هم یک لکه گوشه اش داره ولی تو خانم قشنگ من

در زیبایی تکی

فکر نمی کنم اقای شفیق شما دارین اغراق می کنین

فرقی نمی کنه تو این رو نشنیدی که می گن علف باید به دهن بزی شیرین باشه؟

سپهر منظورت چیه حالا کی علفه؟ کی بزی؟

قهقهه ی سپهر بلند شد:

عروس خانم من یادم رفته بود که تو فلسفه خوندی و مطمئنا خیلی خوب می تونی از فلسفه استفاده کنی

نیست؟

با بدجنسی جواب دادم:

البته که از این نظر نمی تونی حریف من بشی

باید از قبل می دونستم اما مطمئن باش بعد از این نمی گذارم این جواری تو منکنه ات بیفتم

حریفم نمی شی

جلوی در خانه ی جدید گوشفندی را سر بریدند و اسفند دود کردند بزرگترها صلوات می فرستادند و زنها قیه می زدند همه از ماشین ها پیاده شدند دایی بهنام و عموی سپهر ما را دست به دست دادند و به طرف پله های طبقه ی بالای منزل فرستادند فکر کردم اتاقی از اتاق های بالا را برای ما آماده کرده اند اما در پاگرد پله ها سپهر توضیح داد که عمویش گفته برای مرد مجرد و تنهایی مثل او اتاق قدیمی سپهر کفایت می کند و البته هر چه که عمو دارد از آن برادرزاده هایش خواهد بود بنابراین طبقه ی بالا را برای ما مبله کرده بودند هنگام خرید سرویس اتاق خوابم من هم همراه سپهر بودم و به یاد اولین شبی که سپهر به خانه مان آمده بود و تخت خوابم را به رنگ کرم انتخاب کردم و به سپهر گفتم که رنگ دیوار را لیمویی بزنند سپهر یک دسته کلید از جیبش درآورد و در را باز کرد کنار ایستاد و مرا به داخل راهرو فرستاد بوی تازگی و رنگ همراه با بوی اسفند در مشامم پیچید چراغ ها همه روشن بودند بعد از یک راهروی باریک وارد سالن اصلی شدیم گوشه ی سالن مبلهای استیل خیلی شیکی با سلیقه ی تمام چیده شده بود روی هر میز کنار مب یک شاخه گل سرخ با یک شمع ترار داشت سمت راست سالن اشپزخانه ی اپن بود که میز ناهارخوری چهار نفره ی خیلی شیکی در آن گذاشته بودند روی میز ظرف بزرگی پر از میوه های اشتها آور بود و یک ظرف شیرینی و در ضلع جنوبی ساختمان دو تا در بود در اول را باز کردم اتاقی بود که با یک میز تحریر و دو عدد صندلی را حتی مبله شده بود دیوار این اتاق به رنگ لیمویی نقاشی شده بود روی میز شمعی قرار داشت و کنار شمع یک جلد دیوان دیوان حافظ ارام به داخل اتاق رفتم صدای پای سپهر را پشت سرم می شنیدم

سپهر می خوای شب اول زندگیمون یک فال حافظ بگیریم

اره عزیزم برای همین هم این دیوان رو اینجا گذاشتم این اتاق رو برای مطالعه ی تو آماده کردم از فردا هر کتابی که دوست داری می تونی از کتاب فروشی خودمون بیاری دلم می خواد بهترین کتاب خونه رو درست کنی

چه بد شد

چرا؟ چی بد شد؟

هیچ چی فکر کردم اینجا اتاق خواب کوچولومون میشه

برای اون هم یه فکری می کنیم عزیزم نگران نباش فالت رو ببینیم حافظ چی میگه؟

برای خواجه شیرازی فاتحه یی خواندم و انگشتم را روی صفحه یی لغزاندم حافظ جواب داد:

روز هجران و شب راقا یار اخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار اخر شد

ای همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار اخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه ی گل

نخوت باد دی و شوکت خار اخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده ی غیب

گو برون ای که کار شب تار اخر شد

ا پریشانی شبهای دراز و غم دل

همه در سایه ی گیسوی نگار اخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصه ی غصه که در دولت یار اخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

که به تدبیر تو تشویش خمار اخر شد

بعد از این نور به افاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار اخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکرکان محنت بی حد و شمار اخر شد

پرستو باور می کنی حافظ حرف دل منو زده

اره من به حافظ اعتقاد دارم سپهر

خوب بیا بریم جای اصلی خونه ی جدیدتو ندیدی هنوز فقط باید یک کار بکنی؟
چی؟

چشمتو ببند و دستتو بده به من من تو رو تا اونجا می برم
باشه بیا چشممو می بندم

نه این طوری قبول نیست بگذار با گوشه ی چادرت چشمت رو ببندم اها حالا دستتو بده به من و بیا
صدای کلید برق را می شنیدم که یکی یکی روشن یا شاید هم خاموش می شد چند دقیقه بعد در اتاقی
را سپهر باز کرد و با هم وارد شدیم چادر را از روی چشمهایم باز کرد و منظره یی دیدم که تا به ان لحظه
عمرم ندیده بودم اتاق خیلی بزرگی بود که هر گوشه ی ان شمع گذاشته بودند ان قدر شمع چیده بودند
که به سختی می شد از لابه لای انها گذشت روی تخت ملافه ی اطلس لیمویی رنگی بود پر از گل
برگهای گل سرخ که عطر انها انسان را مست می کرد نمی دانستم چه بگویم همان طور که دست سپهر
در دستم بود به طرف تخت رفتم و از او پرسیدم:

سپهر کی این همه شمع رو روشن کرده؟

دو تا دختر دو قلوی همسایه قبل از اینکه از خانه ی پدرت حرکت کنیم تلفن کردم تا بیان و روشن کنند
چند سالشونه این دختر خانمها

باور نمی کنی شش ساله هستن و خیلی شبیه هم به حدی که کم تر کسی می تونه اونا رو از هم بشناسه
بیا بشینیم

کنار تخت نشستیم و دستم را روی گلبرگهای پر پر شده کشیدم و حس کردم دستم به چیز سفتی خورد
سپهر این چیه؟

می تونی برش داری مال توه

گلبرگها رو کنار زدم و یک بسته ی نسبتا بزرگ دیدم ان را برداشتم و گفتم:
می تونم بازش کنم؟

گفتم که مال توه باز کن

کاغذ کادو را با دقت باز کردم و چشمم به کتابی افتاد که با پوست غزال جلد گرفته شده بود خالهای زیبا
و سفید در زمینه ی قهوه یی روشن پوست حیرت انگیز بود مثل این بود که بچه غزالی زیر دستانم
خوابیده است لای کتاب را باز کردم یک جلد کلام خدا بود یادم امد که مادر گفته بود قبل از هر چیز باید

دو رکعت نماز بخوانم و اگر قرانی در خانه وجود داشت از مادر سپهر بگیرم و سوره ی مریم را بخوانم به سپهر نگاه کردم و گفتم:

سپهر دست نماز بگیر باید دو رکعت نماز بخونیم

کنار هم ایستادیم و با هم اقامه بستیم بعد از خواندن دو رکعت نماز قران اهدایی سپهر را برداشتم و در سکوت عرفانی اتاق زیر نور شمع ها سوره ی مریم را خواندم بعد از اتمام سوره سپهر قران را از دستم گرفت و پیشانی ام را بوسید

فصل 13

روزهای جدید زندگیم به شیرینی قند و عسل می گذرد و من خودم را خوشبخت و سعادتمند حس می کنم مادر سپهر به اندازه ی دختری که هیچ وقت نداشته است دوستم دارد سهند و عموی سپهر با احترام خیلی زیادی با من رفتار می کنند و من احساس غربت نمی کنم هر روزمان با دعوت رفتن های مکرر و هدیه گرفتن و شادی می گذرد و اصلا ناراحت نیستم که از خانواده ام جدا شده ام یا این که دیگر نمی توانم پا به مدرسه بگذارم و با دوستانم روزهای خوب دبیرستان را دوباره تجربه کنم

سپهر هر روزی که جایی دعوت نیستیم و در خانه خودمان تنها هستیم با یک یا چند جلد کتاب و صد البته ذوق فراوان به اپارتمان مان می آید و از من می خواهد تا کتاب ها را بخوانم و در مورد آنها صحبت کنم نظریه هایم را دوست دارد و م هم از وقتی فهمیده ام از نقدهای عادلانه و حتی نا عادلانه ام خوشش می آید هر مطلبی که دستم می آید می خوانم و نقد می کنم

روزها به مادر سپهر در آشپزی کمک می کنم نهار را همه با هم دور هم می خوریم اما برای شام مادر سپهر غذای مختصری درست می کند و برایمان بالا می فرستد تنها کار من چیدن میز شام شاعرانه یی است که زیر نور شمع خیلی زیباتر و اشتها آورتر نشان می دهد غزل را ندیده ام و فکر می کردم باید دلتنگ تر از اینها می بودم اما در این مدت فقط دوبار با هم تلفنی صحبت کرده ایم تنها کسانی که گاهی خیلی دلم هوایشان را می کند پدر و مادر و پارسا هستند هر روز چند بار با هم تماس می گیریم و صحبت می کنیم مادر بی تاب تر از پارسا و پدر است اما در صدای پدر غم عجیبی موج می زند که البته من نمی فهمم این غم ریشه از کجا دارد

شش ماه به سرعت برق و باد گذشت پولی که پدر به من داده بود را به سپهر دادم تا کتاب فروشی را از نو دکور کند و مغازه را توسعه دهد حالا دیگر از جشن ها و پاگشاهای متعدد خبری نیست روزهایم اکثر با مادر سپهر که او را مادر جون خطاب می کنم می گذرد بعد از ظهرها با سهند به تماشای تلویزیون می پردازیم و شبها هم چنان کار نقد و خواندن شعر و غزل جاریست تصمیم گرفته ایم تا یک سال ازدواجمان

نگذشته پای کوچولویی را به زندگیمان باز نکنیم اما من کم کم از این حالت سکون خسته شده ام دلم می خواهد کاری بکنم و فعال باشم اما چه کاری؟ یک روز عصر که با پدر تلفنی صحبت می کردم همین حرف را به او زدم و پدر گفت:

پرستو چرا ادامه تحصیل نمی دی؟ تو سه سال دیگه باید درس بخونی تا یک خانم دیپلمه به حساب بیای بابا فکر می کنی می تونم؟

چرا نتونی پرستو؟ مگه چه چیزی عوض شده که نتونی؟ تو همون پرستویی کتاب ها همان کتاب ها فقط مکان زندگیت تغییر کرده و مسولیت های زندگی مشترک بر مسولیت های تو اضافه شده اگر بتونی با این مساله کنار بیای به راحتی می تونی ادامه تحصیل بدی حتی اگر کوچولویی هم داشته باشی

از این حرف پدر حسابی خجالت کشیدم ولی تصمیم گرفتم با سپهر در این مورد صحبت کنم شب که سپهر به خانه امد و بعد از اینکه سری به مادر و برادر و عمویش زد صدای پایش را شنیدم که بالا می امد یکی از چندین لباسی که به مناسبت ازدواجمان درست کرده بودم و فرصت پوشیدن ان را نداشتم پوشیده بودم و با لبخند در را به روی شوهرم باز کردم:

سلام خسته نباشی آقای شفیق

شما هم خسته نباشید بانو شفیق

ممنون خسته نیستم اما کسل شدم

چرا عزیزم؟ مگر امروز سهند پشست نیومده؟

چرا اتفاقا کلی هم سعی کرد منو از این حالت در بیاره ولی نشد که نشد حالا تو اول دست و صورتت رو

بشور سر میز شام با هم صحبت می کنیم

شام چی درست کردین؟

امشب من شامو آماده کردم

افرین حالا چی درست کردی؟

کتلت با ریحون و نون تازه و نوشابه

به به چه اشتها اوره زود بیار که خیلی گرسنه ام حالا بیا تعریف کن ببینم چرا کسل شدی امروز؟

سپهر من کنار دست مادر جون اشپزی و خونه داری رو دارم کم کم یاد می گیرم درسته؟

اره مامان خیلی هم ازت راضیه

مرسی مامانت خودش لطف داره اما من روزهام دیگه خیلی یک نواخت شده صبح ها تا ظهر هر کاری که داریم تو خونه انجام می دیم و بعد از ظهرها تا شب که تو میای واقعا هیچ کاری ندارم که بکنم خوب دوست داری می تونی بری بیرون بری پارک بازار یا هر جای دیگه که دوست داری سپهر تفریح خوبه ولی دو تا ایراد داره چی؟ چه ایرادی داره تفریح کردن خانم؟ اول از همه این که من با تو دوست دارم تفریح برم بعد هم حتی اگر تفریح برم بازم کار مفیدی نکردم خانم کوچولوی من تو یک نقشه یی داری نمی خواد این همه زمینه چینی کنی مستقیم بگو تو اون سر کوچیکت چی می گذره؟ سپهر اذیتم نکن من خیلی جدی ام میدونم عزیزم راحت باش و حرفتو بزن سپهر من می خوام درسو ادامه بدم افرین چه کار خوبی با پدرت هم مشورت کردی؟ تقریبا این بیشتر نظر باباست البته خودمم تو فکرش بودم می دونی اگر بخوام بخونم کار مشکلی پیش روم دارم می دونم مدرسه که نمی تونی بری چون ازدواج کردی می خوای بری مدرسه شبانه؟ نه سپهر نمی خوام وقتمو توی رفت و امد و این جور مدرسه ها بگذرونم شاید بشه جای خوبی پیدا کرد می دونم اما من ترجیح می دم تو خونه بخونم و خرداد ماه امتحان بدم یعنی به صورت متفرقه؟ اره نظرت چیه؟ خوب می تونم فردا بهت نظر قطعی ام رو بدم؟ یعنی نمی گذاری؟ من کی گفتم نمی گذارم گفتم نظرم رو فردا بت میدم باشه چون اگر یک کم دیگه حرف بزنی کتلت از دهن می افته می دونی که من غذای سرد دوست ندارم بخور آقای شکمو ببین چه مزه یی شده پرستو عالیه فکر کنم نمک یادت رفته بزنی درست نیست؟ اخ سپهر یادم رفته صبر کن الان نمک دون میارم

مرسی خانم فکر می کنم مامان به اندازه ی کافی به کارت نظارت نداره
سپهر همه اشتباه می کنن و تازه این اولین غذاییه که من خودم درست کردم تو ذوقم نزن
تو ذوقت نمی زنم خانم کوچولو اما اگر بهت تذکر ندنم هر روز غذای بی نمک برام درست می کنی
خیلی بدجنسی حالا که این قدر غذای بی نمک دوست داری هر روز نه اما هفته یی یک بار رو بهت قول
می دهم غذا رو بی نمک درست کنم
فردا ظهر که سپهر به خانه امد بسته ی بزرگی در دستش بود و با عجله و داد و فریاد صدایم کرد
پرستو زود باش بیا اینجا کارت دارم
چی شده سپهر سلام چرا این قدر عجله داری؟
بیا یک چیزی برات اوردم نگاه کن ببین خوشش میاد یا نه؟
بگذار رو میز حالا میام
همین حالا اینجا باش پرستو اصلا دوست ندارم رو حرفم حرف بزنی
این قدر مستبد نباش اقا سپهر می دونی که کارت درست نیست
اره خانم بیا دیگه چی کار می کنی تو اون اشپزخونه که بیرون نمیای
از پشت سرش اهسته گفتم:
من که اینجا چرا این قدر داد و فریاد راه می اندازی
برای خاطر خدا پرستو تو که منو ترسوندی
این تلافی تمام ترسوندن های توئه اقای شفیق حالا چی آوردی که این همه شلوغش کردی؟
بیا بشین و اینا رو نگاه کن
خدا جون کتاب های سال دوم دبیرستان سپهر اما تو که گفتی امروز بهم جواب می دی؟
جوابم اینه خانم کوچولو خوشحالم از این که می خوای روزها رو مفید بگذرونی خوشحالم از اینکه می
خوای درستو ادامه بدی و بیش تر از همه خوشحال که افتخار می کنم همسر خوب من هستی
ممنونتم سپهر مطمئن باش می تونم از پس این کار بر بیام
مطمئنم پرستو ببین الان اول اذرمه هستیم و تو تا اول خرداد که امتحانات شروع میشه فرصت داری
برنامه ریزی دقیقی بکن و فکر اینو هم بکن که تو الان یک دختر مجرد نیستی و ازدواج کردی پس امکان
داره برامون مهمون بیاد و یا مهمونی بریم در طول روز هم بی کار نیستی پس ساعت کمتری برای درس
خوندن داری اگر تصمیم قاطع داری از حالا درست برنامه ریزی کن و ادامه بده یک چیز دیگه هم بت بگم
و تمام

چی سپهر؟

دلّم نمی خواد نصفه راه جا بزنی دوست ندارم بعداز یک مدت درس خوندن و سختی کشیدن بگی نمی
تونم یا نمی خوام ادامه بدهم پس یا کاری رو شروع نکن یا اگر شروع کردی تا اخرش درست و حسابی برو

چشم سپهر

حالا از کی می خوای شروع کنی؟

همین امشب چطوره؟

نه خانم از همین حالا بشین فکر کن چه ساعتی از روز رو بیکار می مونی از اون ساعت شروع کن به درس
خوندن

من از هفت تا نه شب که تو میای واقعا بیکارم

عالیه دو ساعت کمه اما برای شروع خیلی خوبه پس امشب که برگشتم به جای نقد شعر باید درسهایی که
خوندی رو برام دوره کنی حالا نمی خوای به پدرت خبر بدی؟ چون فکر می کنم به خاطر این که تو رو از
مدرسه رفتن انداختم ازم دلخوره

ازت دلخور نیست اما اگر بفهمه من می خوام بخونم خیلی خوشحال میشه

پس بهش خبر بده

گوشی تلفن برداشتم و شماره منزل پدرم را گرفتم صدای خواب الود پدر به گوشم رسید:

الو.....

سلام بابا بیدارتون کردم؟

سلام دخترم اگر بیدارم هم کرده باشی خوشحال میشم چون از وقتی تو رفتی خونه سوت و کور شده
سپهر حالش خوبه؟ مادر و خانواده همه خوبن؟

بله پدر همه خوبیم زنگ زدم از خواب بیدارتون کنم و یک خبر خوب بهتون بدم

خوش خبر باشی عزیزم ما هم یک خبر خوب برات داریم اما اول تو بگو

پدر در اون مورد که دیروز باهاتون صحبت کردم با سپهر هم حرف زدم و سپهر امروز رفته کتابهای سال
دومو برام خریده من از امشب شروع می کنم به خوندن

عالیه دخترم خیلی خوشحال شدم دبیرستان شبانه می خوای بری یا تو خونه می خونی؟

پدر نمی خوام درس خوندن لطمه به زندگیم بزنه برای همین تو خونه می خونم و خرداد ماه امتحان میدم
افرین اما این کار خیلی سخته می دونی که.....

می دونم پدر

پس خودت رو برای هر سختی بی آماده کن
بله پدر سپهر هم همینو می گه حالا شما خبر خوبتون رو بدین
ما هم ویزای خارجمون در اومده و تا قبل از عید نوروز میریم فرانسه
نه.....پدر چه قدر زود امیدوار بودم ویزا بهتون ندن
دختر بدجنسی نکن تو باید خوشحال باشی شانس خوبی برای ادامه تحصیل برادرت پیش اومده
من برای پارسا خوشحالم ولی خودم تنها می مونم
نه دخترم تو دیگه تنها نیستی شوهرت رو داری که باهاته و فامیل خوبش و حالا هم که می خوای درس
بخونی دیگه از همه نظر خیال من راحت شد تا نوروز هم فرصت هست که تو با این مساله کنار بیای
امیدوارم شما به مامان می گین که من می خوام ادامه تحصیل بدم؟
اره دخترم مامانت خوابیده خیلی کم و نا ارام می خوابه نمی خوام بیدارش کنم عصر خودش برات زنگ
می زنه

مرسی پدر خداحافظ

خدا نگه دارت دخترم

از ان شب خواندن را شروع کردم و با جدیت می خواندم دوست نداشتم در نیمه راه بمانم و یا اینکه از هم
سن و سالانم عقب بمانم و برای اینکار باید تمام سعی ام را بکنم و خوب از فرصت های مناسب استفاده
کنم غزل بهترین همراهم بود اکثر اشکالاتم را تلفنی با غزل حل می کردم و در اخر هر تلفن به او می
گفتم که چه قدر از بودن او و داشتن دوستی مثل او خدا رو شکر می کنم گذر روزهایم برایم معنای پیدا
کرده بود و من از هر لحظه ی عمرم لذت کامل می بردم درست بود که من خیلی زود ازدواج کرده بودم و
نمی توانستم مثل بقیه دوستانم به مدرسه بروم و یا از تفریحاتی که در مدرسه داشتیم استفاده کنم در
عوض من یک قدم جلوتر از بقیه بودم و ان داشتن شوهر خوب و مهربان بود

اواخر اسفند پدر و مادر و پارسا بار سفر بستند و به فرانسه رفتند رفتن انها ضربه سختی برای من بود
احساس می کردم تنها و بی یاور مانده ام اما خانواده ی سپهر به خصوص مادرش همیشه و در همه حال
با من بود و تنهایی نمی گذاشت و من برای این که غم دوری خانواده ام را تحمل کنم بیش تر خودم را در
کتاب ها غرق کردم شب ها حتی بعد از دوره یی که با سپهر می کردم باز هم به خواندن ادامه می دادم و
سعی می کردم غم و غصه هایم را فقط در دلم نگه دارم دوست نداشتم سپهر فکر کند من دختر بچه یی
هستم که از نبودن پدر و مادرم ترسیده ام و احتیاج به ترحم دارم همین باعث شده بود فاصله یی بین ما
بیفتد من سعی می کردم غم ها را فراموش کنم و سپهر سعی می کرد مرا تنها بگذارد تا خودم با این

مساله کنار بيام در همين ايام بود كه احساس مي كردم خيلي خسته هستم و احتياج به خواب بيشتري دارم كم كم از بعضي بوها و غذاها زده شده بودم و سر هر حرف كوچيكي عصباني مي شدم و يا اينكه گريه مي كردم يك روز سپهر براي ناهار به منزل نيامد و من با مادرجون و سهند ناهار خوردم حالم خيلي بد بود و اصلا ميلي به غذا نداشتم بعدداز نهار به مادر سپهر گفتم:

مادرجون مي تونم ظرف ها رو بعد از ظهر بشورم؟ يك كم حالم بده اگر شما ناراحت نمي شين من برم بخوابم

زن داداش مي خواي بريم دكتر؟

نه عزيزم شايد خسته شده ام ديشب تا دير وقت درس مي خوندم فكر كنم يك كمی استراحت حالم رو سر جا بياره

برو دخترم راحت باش

مرسي مادرجون فعلا با اجازه

به طبقه بالا رفتم پنجره اتاق خواب را باز كردم با اينكه هوا سرد بود اما من احساس خفگی مي كردم روي تخت دراز كشيدم در اين مدت اصلا با سپهر صحبت نكرده بودم خيلي احساس تنهائي مي كردم دلم هواي مامان و بابا و پارسا رو كرده بود و دوست داشتم آنها بودند تا نازم رو بخرند و اگر يك كم احساس كسالت كنم فوري براي بهبودم دست به كار شوند البته مادرجون عمو و سهند خيلي با من مهربان بودند ولي من سپهر را مي خواستم اگر من حرفي نمي زدم و غم هاييم را در دلم ريخته بودم دليل نمي شد كه نزديك ترين شخص زندگيم سراغي از ناراحتي هاييم نگیرد دوست داشتم سپهر مجبورم مي كرد تا حرف دلم را بزنم و از غصه ها و فكريهايم بگويم اما سپهر درست مثل من سكوت اختيار كرده بود شايد با خودش فكر مي كرد من از پس اين مشكل بر مي ايم در صورتي كه خيلي خسته و از پا افتاده شده بودم لرزم گرفت پتو را تا زير گردنم بالا كشيدم و دوباره در عالم رويافرو رفتم مادر صورتم را مي بوسيد و اشك مي ريخت پدر با نگاه مهربان و نگرانش نگاهم مي كرد و پارسا دنبالم راه افتاده بود تا با قلقلك دادن مرا از اين فكر و خيال راحت كند دستي موهاييم را از جلوي چشمانم کنار زد نگاهش كردم مادرجون بود دستش را روي پيشاني ام گذاشت و گفت:

پرستو داري از تب مي سوزي ديدم ساعت هفت شبه پايين نيومدي نگرانت شدم حالت خوب نيست دخترم بيا با سهند ببريمت بيمارستان

نه مادر من سپهر رو مي خوام سپهر كجاست؟ چرا نيومد به من سر بزنه؟

عزيزم كار داشت مگه يادت نيست

چرا مامان گفت ولی دیر شده سپهر نیستش

حالت خوب نیست عزیزم هذیون می گی بگذار به خود سپهر تلفن می کنم تا بیاد با هم بریم دکتر
صدای مشوش و ناراحت مادر جون را می شنیدم گرچه با سختی می توانستم چشمانم را باز نگه دارم بعد
از زمانی نامعلوم حوله ی سردی روی پیشانی ام بود و دستی دستانم را در دست گرفت از زیر چشم به
صاحب دست نگاه کردم سپهر بود

پرستوی من چرا مریض شدی؟

بغض سنگینی که بعد از رفتن پدر و مادر در گلویم مانده بود باز شد و اشکهایم بی دریغ روان شدند دلم
می خواست دلم را باز می کردم و با صدای بلند گریه می کردم ان طور که دیگر چیزی در ان سنگینی
نکند سپهر اشکهایم را پاک کرد سوییچ ماشین را به طرف سهند انداخت و گفت:

در ماشین رو باز کن و بخاریش رو روشن کن تا من زن داداشت رو بیارم پرستو می تونی بلند بشی؟

سعی می کنم سپهر

ولی به حدی ضعیف شده بودم که تنها چند ثانیه روی پاهایم توانستم بایستم سپهر کمک کرد تا لباسم را
عوض کنم بعد به آرامی مرا روی دستانش بلند کرد و از پله ها پایین رفت مادر جون و سهند در ماشین
منتظرمان بودند سپهر مرا در صندلی جلو نشاند خودش پشت فرمان نشست و با عجله از خانه بیرون زد و
مرا به اولین بیمارستان رساند باز هم با کمک سپهر و مادر جون به داخل ساختمان رفتیم پزشک کشیک
فشارم را گرفت و گفت:

سرماي سختی خورده و فشارش هم خیلی پایینه ضربان قلبش هم خیلی شدیده فعلا اورژانس بخوابه تا
چند تا آزمایش هم انجام بدیم

اقای دکتر یعنی حالش اینقدر بده؟

نگران نباشید اقا آزمایش می نویسم وقتی جوابش امد همه چیز مشخص میشه

جواب آزمایش ها رو کی می دن؟

دو تا آزمایش داره یکی اش نیم ساعته و دیگه اش سه ساعت بعد و تا اون موقع خانمتون هنوز زیر سرم
هستن

خیلی ممنون دکتر

در اتاق اورژانس روی تخت خوابیده بودم سرم سنگین بود و فقط می توانستم صداها رو تشخیص بدم
سپهر از کنار تختم تکان نخورده بود و سهند و مادر جون دنبال گرفتن داروها و اب میوه بودند خوابم برده
بود که با صدای هیجان زده سپهر چشمانم را باز کردم سپهر دستانم را در دستش گرفت و گفت:

پرستو بهت تبریک می گم

چرا سپهر؟ اگر کسی مریض بشه و بیمارستان بستری اش کنن بهش تبریک می گن؟

نه ولی اگه اون کوچولو مامان بشه و یک کوچولوی دیگه با خودش به خونه بیاره اون وقت تبریک می گن

راست میگی باور نمی کنم

باور کن عزیزم این چند مدت خیلی به خودت فشار آوردی و ضعیف شدی سرما هم که خوردی شب ها تا

دیر وقت هم درس می خونی به خاطر همین همه دست به دست دادن تا تو بیمارستان بستری بشی تو

چه طور خودت متوجه نشدی

من نمی دونم مگه چه طوری باید متوجه می شدم؟

صبر کن اول از همه باید به پدر و مادرت خبر بدهم خیلی خوشحال می شن

راستی مادر جون کجاست؟

با سهند بیرون نشسته الان می گم بیان تو مامان زود بیا ببین عروست چی برامون هدیه آورده؟

چی شده پسر؟ ادم زنش مریض بشه خوشحال نمی شه که؟

می دونم مامان اما اگه همین خانم کوچولو یک نی نی برامون بیاره چی؟

خدا رو شکر خدا رو صد هزار مرتبه شکر دخترم ازت ممنونم

مادر سپهر مادرانه صورتم را می بوسید و برایم دعا می کرد دکتر بار دیگر با نتایج آزمایشات به اتاق امد و

انها را به سپهر داد سپهر ذوق زده خودکاری از دکتر گرفت و ساعت دقیق ان لحظه را در گوشه اش

نوشت و به دکتر گفت:

اقای دکتر من کی می تونم این پرنده ی کوچولو رو خونه ببرم؟

همین که تبش بیاد پایین می تونین برین فقط باید خیلی مراعات حالش رو بکنید نباید خودشون رو

خسته کنن بار سنگین بلند نکند فعالیت زیاد نداشته باشند و تغذیه خوب برای مادر و کودک واجبه هر

وقت حالش بهتر شد وقتی برای دکتر زنان بگیریید تا معینه بشن و از وضعیت بچه با خبر بشین

حتما دکتر خیلی ممنون

فکر کنم سرم که تموم بشه تبشون هم میاد پایین و می تونین برین خونه

خیلی متشکرم دکتر

یکی دو ساعت بعد بیمارستان بودیم و من به این مساله فکر می کردم مادر شدن حس متفاوتی بود ایاذ

من امادگی داشتم؟ ایا مادرخوبی می شدم؟ ایا از پس این همه مسولیت بر می امدم؟ تازه به یاد حرفهای بابا

و مامان افتادم تا قبل از این تنها مسولیت هایم رسیدگی و احترام گذاشتن به سپهر و خانواده اش بود اما

تازه زندگی چهره واقعی اش رو به من نشان می داد شش ماه از هفده سالگی ام می گذشت غزل در مدرسه همان دختر شاد و سرزنده بود و جای مرا در کلاس کنار خودش خالی می دید ولی من در خانه ی شوهر و با مسولیت های جدید زندگی می کردم و حالا مسولیت خیلی خیلی بزرگتر چه طور امکان داشت من مطمئن نیستم برای بچه داری امدگی دارم یا نه اصلا بچه داری چیست؟ افکار پریشان به گریه ام انداخت و اشک از چشمانم روان شدند مادر سپهر دست پاچه به طرفم امد و پرسید:

چی شده عزیزم؟ جایی ات درد می کنه؟ دکتر رو صدا کنم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم سپهر کنار تختم نشست و نوازشم کرد با او احساس امنیت می کردم اما مطمئن نبودم که من حق دارم به این زودی طفل بی گناهی را به دنیا بی بیاورم که زشتی های بی شماری داشت و زیبایی هایش کم بود

پرستو چرا ناراحتی عزیزم؟

هیچ چی سپهر چیزی نیست

می دونی خیلی وقته که دیگه با هم راحت صحبت نکردیم؟ دیگه برای هم درد دل نکردیم؟

تو تازه اینو فهمیدی؟ هیچ با خودت فکر نکردی که بعد از رفتن بابا اینا من بیش تر به تو احتیاج دارم؟

ولی تو هیچ وقت چیزی نگفتی

برای اینکه تو هیچ وقت نپرسیدی

پرستو من شوهرتم همون سپهر چند ماه قبل فکر می کنی باید می پرسیدم؟ چرا خودت چیزی تو دلت بود بهم نگفتی؟

برای اینکه فکر نکنی بچه ام و طاقت دوری از خانواده ام رو ندارم

خانم عزیز من شما اگر تا الان بچه بودی حالا دیگه نیستی تو مامان کوچولوی نی نی من هستی و من بهت اجازه نمی دم با گریه هات نی نی ام رو ناراحت و غمگین کنی

با این حرف سپهر لبخندی زدم و به فکر فرو رفتم نه ماه دیگر من مادری خواهم بود که احتیاج مبرمی به مادر خودم خواهم داشت تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگویم خدایا خودت کمک کن

وضعیت جسمانی خیلی بدی داشتم طی دو ماه پنج کیلو وزن کم کرده ام کوچکترین بو حال را بهم می زد از بوی عطری که برای عروسی پدر به سپهر هیده داده بود متنفر شده بودم اگر حمام نمی رفت بهانه می گرفتم که تنش بوی عرق می دهد و من طاقت تحمل ادمهای بدبود را ندارم و بعد از اینکه از حمام در می امد از بوس شامپو و صابون بالا می اوردم در اخر تنها کاری که کردم این بود که شیشه عطرش را شکستم تا از شر بویی که نمی دانم از کجا به مشامم می رسید راحت شوم غذا با سختی می خوردم و اگر

قبل از ظهر بوی غذا به من می رسید دیگر نمی توانستم به آن لب بزنم کار مادر جون این شده بود که هر روز در خانه ی دو تا همسایه یی که سالیان دراز با آنها دوست بوده برود و در خواست یک بشقاب از غذای ظهر آنها را برای من بکند باز هم تنها موقعی غذا را بالا نمی آوردم که چند تا فلفل سبز تند همراه غذا می خوردم داروها اثر نمی کرد و دکتر نگران وضعیت نوزاد بود و اگر من همین طور وزن کم می کردم مطمئنا به مشکل بر می خوردم با این وضعیت کتاب ها برای حکم عذاب الهی را داشتند از دیدن هر چه شعر و فلسفه و منطق بود متنفر بودم با همه ی اینها روزی سه چهار ساعت می خواندم فرصت زیادی نداشتم فقط یک ماه و نیم دیگر تا امتحانات وقت بود و من باید نصف کتاب ها را می خواندم چند بار سر این مساله با سپهر بحث کرده ام سپهر فکر می کند که درس خواندن من مانع رشد نوزادش می شود و هر چه سعی می کنم مساله را برایش روشن کنم فایده یی ندارد پس در آخرین بحثی که با هم کردیم و دو روز با هم قهر کردم و با او صحبت نکردم حرف آخر را سپهر به من زد:

پرستو لزومی نداره وقتی وضعیت بدی داری حتما روزی چند ساعت درسی بخونی

سپهر بچه احتیاج به ویتامینت و این جور چیزها داره فکر نمی کنم شعر و غزل ضرری به بچه بزنه

اما اصلا لازم نیست که تو خودت رو این قدر خسته کنی

لازم هست برای این که به زودی امتحانات شروع می شن و من فرصت کافی ندارم

می تونی اصلا از فکر درس خوندن در بیای؟

فکر می کنم اون روزی که تصمیم گرفتم درس بخونم خود تو بودی که گفتی یا کاری رو شروع نکن یا

اگر شروع کردی تا آخرش برو مگه نه؟

گفتم اما فکر نمی کردم به این زودی بچه دار می شیم

منم همین طور اما این مساله دلیل نمی شه من دست از درس خوندن بردارم و برای آخرین بار می گم در

این مورد باهام بحث نکن چون این حرفت رو اصلا قبول ندارم

باشه اما اگر بلایی سر خودت یا سر بچه اومد اون وقت من می دونم و تو.....

و در خونه را به هم زد و رفت سپهر خیلی عصبی شده بود یا من خیلی حساس ولی با کوچکترین حرفی

با هم بحث می کردیم و بعد از هر بحث این سپهر بود که برای اشتهی پیش قدم می شد گاهی فکر می

کردم من و سپهر دیگر به همان راحتی حرفهای همدیگر را نمی فهمیم و

می دونم دخترم البته منم متوجه این حالت های سپهر شدم و فکر می کنم سه دلیل این کارهاذ رو می

کنه

چی مامان به خاطر چیه که این طوری با من رفتار می کنه

اول از همه دوست داشتن زیاد گاهی باعث میشه ادم کسی رو که خیلی دوست داره اذیت کنه دوم اینکه سپهر تا حدودی روجا شبیه به پدر خدایا مرزشه و خیلی زود عصبانی میشه اما تو دلش هیچی نیست سومی هم شاید به خاطر وضعیت روحی حساس خودته خانم ها در دوران بارداری خیلی حساس و زودرنج می شن و تو هم از این قاعده مستثنی نیستی حالا پاشو خودتو ناراحت نکن برو یک حمام آب گرم بگیر و خستگی این همه درس خوندن رو در کن بعد چند ساعتی با خیال راحت بخواب برای شام هم من خودم براتون ساندویچ آماده می کنم و می فرستم بالا بعد از این که استراحت کردی لباس قشنگی بپوش و یک کم ارایش کن و عطر بزن و شمع روشن کنئوموهای خرمایی صافتو با چند تا گل تازه تزئین کن و منتظر شوهرت باش و بدون که سپهر خیلی دوستت داره دخترم خودتو با افکار بچگانه اذیت نکن چشم مامان ظهر سپهر نمیداد خونه؟

قبل از اینکه تو بیای تلفن کرد و گفت شاید نیاد بهتره با خیال راحت کارهایی که بهت گفتم بکنی باشه پس من می رم بالا

نهار نمی خوای دخترم؟

زیاد اشتها ندارم مامان

تو برو بالا ظهر غذات رو می دم سهند برات بیاره بالا

مرسی مامان جون فعلا با اجازه

به سلامت مواظب باش و از پله ها اروم برو بالا

دلداریهای مادر جون از غصه ام کاست ولی ته دلم چیزی به من می گفت که من دارم خودم را گول می زنم سپهر می توانست برای دل جویی کردن از من ظهر به خانه بیاید اصلا چه لزومی داشت که ان قدر عصبانی شود من که حرف بدی نزده بودم داخل اتاقم رفتم و گل ها را در گلدان کنار تختم گذاشتم تصمیم گرفتم که بیش تر از این فکرم را مشغول نکنم کوچولوی داخل شکمم بدجوری وضع معده ام را به هم زده بود به طرف اشپزخانه رفتم و از داخل یخچال ظرف شیر را برداشتم و استکانی برای خودم ریختم و به سالن رفتم و استریو را روشن کردم هم دم تنهایی هام نوارهای دکلمه و شعر مریم را گذاشتم و گوش کردم:

یه روزی می شی یه دریا فرداش اما مثل کوهی

هر چی که دلت می خواد باش هر جور باشی با شکوهی

لااقل خوب شد که لطفی کردی و واسم نوشتی

معنی حرف تو این بود که مطیع سرنوشتی

دلمو دادم به دست تو برای یادگاری
قابلی نداره بردار می دونم دوستم نداری
وقتی که بارون می گیره چشم از عشق تو خیسه
دل برات به قول سهراب زیر بارون می نویسه
تنها ارزوم همینه تا یادم نرفته راستی
کاش یه روزی بهم بگی که
من همونم که می خواستی
تنها ارزوم همینه.....

اشکها بدون این که من اراده ایی بر انها داشته باشم از چشمانم روان بودند یاد سفر اخری که با پدر و مادر
و پارسا به شمال رفتیم یاد شور و هیجان روزهایی که سعی در راضی کردن خانواده ها داشتیم و یاد ان
همه دلدادگی و عشق

شاید واقعا من همانی نبودم که سپهر می خواست چه قدر حرفهای مریم به دلم می نشست:تنها ارزویم
همینه.....کاش یه روز بهم بگی که من همونم که می خواستی.....

بلند شدم صدای استریو را تا اخرین حد ممکن بالا بردم و در ساختمان را قفل کردم نمی خواستم خلوتم
به هیچ نوعی به هم بخورد با اب گرم حمام کردم و حوله یی دور موهایم پیچیدم روی مبل دراز کشیدم و
به عمق شعرها رفتم که صدای در بلند شد از پشت در سهند صدایم می کرد:

زن داداش بابا درو واکن این مامان هم دیگه چیزی نبوده که برات نفرستاده باشه سینی روی دستم
سنگینه خوابیدی زن داداش؟

می دانستم که مادر جون سهند را فرستاده تا مرا از این حالت بیرون بیاورد ولی من به هیچ وجه نمی
خواستم کسی را ببینم از پشت در گفتم:

سهند جون از مادر تشکر کن و اگر امکان داره سینی رو پشت در بگذار کار دارم بعدا خودم برش می دارم
زن داداش پس زود بردار که یک موقع می بینی مورچه ها یک دلی از عزا در میارن با این همه غذای
مجانی

نگران نباش بر می دارم

صدای پای سهند را شنیدم که اهسته از پله ها پایین می رفت چند لحظه یی پشت در صبر کردم و بعد
در را باز کردم سینی بزرگ را به سختی بلند کردم بشقاب برنج تازه دم و بوی قرمه سبزی سبزی
تازه و پیاز قاچ شده سالاد فصل و فرنی که البته تنها دسری بود که می توانستم به راحتی یک بشقاب از

ان را بخورم با این که اشتهای زیادی نداشتم اما سعی کردم چند قاشق از آن همه غذای اشتها اور را بخورم ظرف فرنی را در یخچال گذاشتم تا وقتی خنک شد بخورم بقیه غذاها را در یخچال گذاشتم و دوباره روی مبل دراز کشیدم با صدای اذان از خواب پریدم اذان مغرب بود راحت نخوابیده بودم اما کسالت قبل را هم نداشتم بلند شدم و دست و صورتم را شستم لباس جدید سفید رنگم را که گل های لیمویی بسیار ریزی داشت برداشتم و پوشیدم ارایش کمی کردم و موهایم را که حالا تا پایین کمرم می رسید باز کردم و با گیره قسمت بالای آن را بستم ساعت نزدیک هشت شب بود وقتش رسیده بود که شمع ها را روشن کنم صدای در بلند شد و صدای مادر جون که می گفت:

دخترم بیا شامتون رو بگیر الان سپهر میاد

سلام مادر امروز خیلی بهتون زحمت دادم

نه عزیزم چه زحمتی هزار ماشالا روز به روز قشنگ تر می شی فکر کنم کوچولومون پسر باشه

چرا مادر از کجا حدس می زنی؟

قدیم ها می گفتن اگه خانم بارداری موقع حاملگی زیباتر بشه پسر گیرش میاد و اگر از زیبایی اش کم بشه دختر

چرا باید مادر زشت بشه تا دختر گیرش بیاد؟

برای اینکه قشنگی های مادر رو دختر به ارث می بره

خیلی جالبه من تا حالا نشنیده بودم

خوب این ها حرفهای قدیمی هاست جنبه ی علمی نداره

می دونم مادر

صدای زنگ خونه بلند شد مادر جون فوری رفت پایین و گفت:

من به سپهر می گم که حالت زیاد مساعد نیست و نمی تونی بیای پایین باشه؟

مرسی مادر

مادر جون با شیطنت لبخندی زد و رفت صدای سهند و سپهر را می شنیدم که سراغ من را از مادر جون می گرفتند کار روشن کردن شمع ها را با عجله تمام کردم و به اتاق مطالعه ام رفتم پنجره را باز کردم همیشه شعله های روشن مرا به یاد شب اول ازدواجمان می انداخت چه قدر آن روزها خوشبخت بودم و در خواب هم چنین روزهایی را برای خودم مجسم نمی کردم((عشق تنها شرط خوشبخت شدن برای من بود))ولی حالا.....

زیر نور شمع ها چنان در افکارم غرق شده بودم که متوجه حضور سپهر در آن اتاق نشدم

پرستو.....متاسفم.....

نگاهی به صورت شوهرم انداختم کسی که به من قول داده بود همیشه در کنارم می ماند اما امروز عملاً ثابت کرد که وابسته شدن به او احمقانه ترین کار زندگیم بوده است

برای متاسف شدن خیلی دیر شده سپهر

اخه همش که تقصیر من نبود من اصلاً انتظار نداشتم اون موقع روز تو رو ببینم بعد هم چون می دونستم تو از پریناز خوشتر نمیداد فکر کردم از دیدن اونها داخل کتاب فروشی ناراحت میشی و دعوا راه می اندازی.....

اولاً سپهر من زن تو هستم و به اندازه ی تو در اون کتاب فروشی حق دارم یعنی چیزی که مال توه مال من میشه و بر عکس دوما تو چطور هنوز اسم پریناز یادته؟ فکر می کنم فقط یکبار اون هم شب عروسیمون اونها رو دیدی نه؟

پرستو اینقدر شکاک نباش این بار سوم یا چهارمشونه که میان مغازه

دیگه بدتر سپهر تو باید به من می گفتی که دوستات به مغازه اومدن و چیزی خریدن دوما تا حالا که هشت ماه از عروسی ما می گذره من چند بار دعوا راه انداختم که این بار چندمم باشه؟ حالا به فرض هم که اومده باشن نباید تو اون ها رو با اسم کوچیکشون بشناسی سپهر با هیچ حرفی نمی تونی منو قانع کنی پس بهتره بری خوب فکر کنی ببینی وجدان خوابت بیدار میشه یا نه حالا برای چی این همه شمع روشن کردی؟

برای به یاد آوردن خاطره ی بهترین شب زندگیم که البته تو خیلی وقته فراموشش کردی

پرستو دختر بدی نشو من عصبی بودم اون خانم ها هم که اومده بودن رفتارشون مناسب نبود و منو بیش تر عصبانی کرد بعد هم تو اومدی و من با تجسم این که ما با هم بحثمون میشه حسابی عصبانی شدم و با تو دعوا کردم حالا اگر باهام قهری و نمی خوای کوتاه بیای اشکالی نداره حداقل بذار با کوچولوم احوالپرسی کنم سپهر وقتی سکوت مرا دید آرام به طرفم امد و شکمم را که تازه کم کم نشان از نوزاد جدید می داد را نگاه کرد جلوی پاهایم روی زمین نشست و گفت:

سلام کوچولو مامانت ازم ناراحته با من قهر کرده تو نمی تونی پادر میونی کنی و منو با مامان خوشگلت اشتی بدی؟

.....

می دونم که تقصیر من بوده اما خوب حالا برای بار اول هم که شده به مامانت بگو کوتاه بیاد و منو ببخشه قول میدم بابای خوبی باشم و تو و مامانت رو اذیت نکنم

سپهر پیشانی اش را روی زانوهایم گذاشت و گفت:

پرستو پاشو دیگه من می دونم حتما مساله یی چیزی بوده که تو انقدر به خونه و به خودت رسیدی بهم بگو چی شده؟ من معذرت می خوام قول میدم بعد از این هر چی تو بگی گوش کنم در ضمن یک بحث و یا یک دعوای کوچیک دلیل نمی شه که من تو رو دوست ندارم و از این جور حرفهای بی مورد ته دلم راضی نمی شدم که سپهر را تا به این حد ضعیف ببینم باور نمی کردم تنها هشت ماه بعد از ازدواجمان سپهر به من وفادار نمانده است و باور هم نمی کردم که ان چیزی که امروز صبح دیده ام خواب و خیال بوده باشد سر سپهر را از روی زانویم بلند کردم و در زیر نور لرزان شمع در چشمانش نگاه کردم و خیره ماندم دلم می خواست در عمق ابی چشمان شوهرم شوهری که تا حد جنون دوستش دارم و از هر چیز زندگیم به خاطر او گذشته ام پی به صداقت و حقانیتش ببرم آرام از کنارش رد شدم و در همان لحظه تصمیم گرفتم که حتی اگر سپهر هم دروغ بگوید من به خاطر نوزادی که در راه دارم کوتاه بیایم میز شام را چیدم و سپهر را مثل اولین روزهای ازدواجمان صدا کردم

سپهر اگه همین طور توی اون اتاق بشینی شام سرد میشه و از دهن می افته فکر کنم تو شام سرد هم دوست نداری نه؟

سپهر متعجب و حیران از اتاق مطالعه بیرون آمد و ساکت کنار در ایستاد ادامه دادم:

بیا یک خبر خوب برات دارم بیا اینجا این پاکت رو باز کن ببین چی نوشته؟

پرستو.....

هیس دیگه نمی خوام در مورد چیزی که امروز اتفاق افتاده صحبت کنیم باشه؟

چشم بانوی زیبای من حالا چی می خواد نشونم بدی؟

اون پاکت رو بردار و نگاه کن

سپهر پاکت را برداشت و کارنامه ام را از داخل آن درآورد و نگاهی به نمراتم انداخت با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم یک دفعه بلند شد و به طرفم آمد جلوی پاهایم روی زمین نشست و دستانم را در دستش گرفت و بوسید:

پرستو بهت افتخار می کنم هم به تو هم به اون کوچولویی که خیلی باعث زحمت شده افتخار می کنم منو ببخش تو امروز برای دادن همین خبر به کتاب فروشی اومده بودی و من با تو دعوا کردم خودم رو نمی بخشم حالا بگو چی ازم می خواد هر چی که بگی برات انجام می دم تو فقط اسم ببر تا من برات آماده کنم

سپهر دیونه نشو این کارا یعنی چی از روی زمین بلند شو تا درست با هم حرف بزنیم

باور کن به حدی خوشحالم که اندازه نداره فقط بگو چی دوست داری برات بخرم
دو تا چیز ازت می خوام سپهر
تو جون بخواه عزیزم هر چی که تو بگی من با جون و دلم حاضرم
اول این که می خوام با بابا و مامان صحبت کنم بعدش هم می خوام فردا برام کتاب های سال سوم رو
پیدا کنی و بیاری از همین فردا می خوام شروع کنم به خواندن
اولی به روی چشم ولی عزیزم چرا این قدر با عجله می خوای بخونی با این وضعیتی که داری برات مناسب
نیست که خودتو اذیت کنی
بین سپهر من فعالیت سنگین بدنی ندارم تغذیه ام خوبه و مادرت مهربون تر از مامان خودم از من
نگهداری می کنه این طوری روزهام زودتر می گذره و تازه اگر خدا بخواد دو ماه قبل از اینکه بچه دنیا
بیاد من کلاس سوم رو هم تموم کردم
باشه هر چی تو بگی من فردا کتاب ها رو برات میارم حالا بیا واسه بابا و مامان زنگ بزنیم و این خبر خوب
رو بهشون بدیم.

فصل 14

شروع مقاومت

بعد از ان روز دیگر هیچ وقت در ان باره فکر نکردم و هرگز به روی شوهرم نیاوردم روزی رفتاری با من
کرده که در خواب هم نمی دیدم داد که عاشقم بوده و با چه عشق پرشوری با من ازدواج کرده ان رفتار را
از خودش نشان داده است صندوقچه ی قلبم را بستم و این راز را ته دلم نگه داشتم و راجع با ان با هیچ
کس حتی غزل صحبت نکردم غزل کلاس سوم دبیرستان را در ان تابستان تمام کرده بود ودر حال
خواندن برای کنکور سال بعد بود با خودم گفتم که اگر من در شهریور بتوانم کلاس سوم را قبول شوم
سال بعد امتحانات چهارم را با غزل می گذرانم و در هیچ موردی از هیچ کس عقب نمانده ام با جدیت
شروع به درس خواندن کردم حالا دیگر ان بی قراری و تهوع اوایل بارداری را کم تر داشتم اما در عوض
کوچولوی من خیلی شیطنت می کرد و لگدهای خیلی سختی حواله ی شکمم می کرد که البته فکر می
کنم با این کارش می خواست به من بفهماند که او می اید تا همدم تنهایی هایم باشد

اوایل شهریور مصادف با شروع امتحانات بود و من این بار با شکمی برآمده سر جلسات حاضر می شدم
مدیر و اکثر دبیران ان دبیرستان مرا به خاطر داشتند و خیلی به من لطف می کردند یک بار که حالم سرز
جلسه به هم خورد خانم مدیر همراهم آمد تا کمی هوای تازه استشمام کنم و دوباره با خود او به سر
جلسه برگردم البته این خلاف قانون بود اما تا وقتی که او با من بود و من کار دیگری انجام نداده بودم

همراهی ام کرد روزی که آخرین امتحان را هم دادم و از جلسه بیرون امدم حالت ضعف و خستگی شدیدی داشتم خانم مدیر مثل اینکه منتظرم بود کنارم امد و گفت:

دخترم حالت بده؟

نخیر خانم فقط خسته شده ام چیزی نیست

کسی دنبالت میاد یا اینکه خودت خونه می ری؟

خودم میرم راه زیادی نیست و دکتر هم گفته که پیاده روی برای سلامت من و بچه خوبه

می دونم بعضی روزها که خونه می ری تو راه می بینمت اگه عجله نداری امروز صبر کن با هم قدم زنان می ریم خونه

باشه چشم تا شما کارتون تموم بشه منم یک کم استراحت می کنم

خب بیا بریم تو دفتر می گم برات چایی بیارن همون جا استراحت کن نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه با هم راه می افتم

باشه چشم

داخل دفتر اکثر خانم های دبیر مرا می شناختند و با دیدن شکم برجسته ام حرفی می زدند می دانستند که تنها هفده سال دارم و با این که در انتظار نوزادی هستم باز هم علاقه ی مبرمی به ادامه تحصیل دارم هر کس حرفی می زد و سعی می کرد خستگی این چند مدت را با شوخی های بامزه از تنم در کند بعد از این که کار خانم مدیر تمام شد قدم زنان راه خانه را پیش گرفتیم خوشحال بودم که امتحانات را تمام کرده ام و مطمئن از این که این بار هم با موفقیت به کلاس بالاتر می رفتم خانم مدیر که فکرم را خوانده بود گفت:

خانم ازاد می دونی اعتماد به نفس خیلی بالایی داری؟ با این که وضعیت و بدون معلم و دبیر کلاس خصوصی خیلی خوب جلو رفتی فقط یک چیز فکر کن و همه ی دبیرها رو مشغول کرده اونم اینکه تو که این قدر به تحصیل علاقه داری چرا به این زودی ازدواج کردی؟

شاید عاقلانه نباشد اگر بگم فقط به خاطر عشق اما باور کنید فقط به خاطر اینکه عاشق شدم تمام نصیحت ها و حرف های خانواده و دوستانم را نشنیده گرفتم و ازدواج کردم ناراحت نمی شی اگه ازت بپرسم از این که ازدواج کردی راضی هستی یا نه؟

چرا؟ فکر می کنید که راضی نیستم؟

می تونم با تو راحت باشم و پرستو صدايت کنم؟

البته خانم راحت باشين

بین پرستو من همه ی سعی و تلاشت رو تو این مدتی که برای امتحانات اومدی دیدم با همه ی امیدی که داری من غم سنگینی در عقق اون چشم های عسلی زیبات می بینم غمی که سنگینی اش خیلی بیشتر از تحمل توئه نمی خوای در موردش با من صحبت کنی؟

از لطفتون خیلی ممنونم من بیش تر از این که غمگین باشم خسته ام و تنها پدر و مادر و تنها برادرم خارج زندگی می کنند و من بعد از ازدوایم رفت و آمد زیادی با فامیل ندارم اما در عوض مادرشوهرم جای خالی مادرم را پر کرده و برادر شوهری دارم که تمام محبت برادرانه اش را بی دریغ نثارم می کند وقتی ازدواج کردم تصمیم گرفتم که حداقل یک سال صبر کنیم بعد بچه دار بشیم اما خوب قسمت من این بود که بعد از حدود شش ماه باردار بشم حالا هم همه ی عجله ام برای درس خواندن وجود بچه ست چون فکر می کنم بعد از این که به دنیا اومد فرصت کافی برای درس خواندن ندارم

بین دخترم من بیست و پنج ساله که با دخترهای هم سن و سال تو روزهام رو سر می کنم به قول معروف موهام رو تو اسباب سفید نکردم من اون غمرو می بینم و حس می کنم با من بیا خونه ام رو بهت نشون می دم هر وقت هر موقع به من احتیاج داشتی حتما با من تماس بگیر پیشم بیا امیدوارم هیچ وقت احتیاج نداشته باشی اگر با فامیلت تماس نداری یک دوست خانوادگی خوب کمک موثری می تونه باشه خوب

شما خیلی مهربونین چشم من هر وقت تنها بودم یا دلم واسه مامانم تنگ شد پیش شما میام منزل خانم مدیر نزدیک به منزل سپهر بود و من ته دلم قرص بود حالا که با فامیل تماس ندارم حداقل خانم محترمی هست که بتواند در سختی های زندگی کمک حالم باشد مخصوصا حالا که با وجود بچه زحمت و مسئولیت بیش تری خواهم داشت اخر شهریور با دیدن نتایج امتحانات واقعا خوشحال شدم خانم مدیر کارنامه ام را خودش شخصا به من داد و صورتم را بوسید و با من با معدلی بالاتر از کلاس دوم کلاس سوم را قبول شده بودم خودم هم باورم نمی شد من نتیجه ی تمام زحماتم را به بهترین وجهی دیدم تمام ان بی خوابی ها ان ویارهایی که سر جلسات با ان کلنجر می رفتم و سردردهایی که اواخر شب می گرفتم نتیجه داده بود و چه نتیجه ی زیبایی

این بار اما بی خبر به کتاب فروشی سپهر رفتم تصمیم گرفتم شب در منزل این خبر را به او بدهم با عجله از مدرسه بیرون ادم کوچولویم هم شروع کرده بود به جنب و جوش مثل این بود که او هم از خوشی من به شادمانی پرداخته بود از موعد دکترم سه ماهی گذشته بود با خودم فکر کردم بهتر است امروز که خیالم از بات امتحانات و نتیج ان راحت شده سری به دکترم بزنم پس راه مطب را پیش گرفتم حال و هوای روزهای آشنایی ام با سپهر را داشتم همه چیز زیبا بود حتی سوز و سرمای اواخر پاییز مطب

دکتر خلوت بود و بعد از نیم ساعت وارد اتاق دکتر شدم بعد از احوالپرسی و بررسی وزن و فشارخون دکتر گفت که روی تخت دراز بکشم تا با دستگاه سونوگرافی وضعیت بچه را چک کند دراز کشیدم و دکتر دستگاه را چرخاند و به صفحه ی تلویزیون خیره شد:

خیلی عجیبه؟ شما چند وقته برای معاینه نیومدی خانم؟

همون ماه اول بارداریم اومدم و قرار شد بعد از این که سه ماهم شد دوباره خدمت شما برسم اما خیلی گرفتار بودم به خاطر همین دیر اومدم اتفاقی افتاده؟

اتفاق که نه فقط با دیدن شکمت حدس زدم اما حالا مطمئن شدم شما دو قلو باردارید
چی خانم دکتر؟ دو قلو؟

بله عزیزم شکمت خیلی بزرگتر از حد معمول بود دلت می خواد جنسیت بچه ها رو هم بدونی؟

نه نه خانم دکتر فکر می کنم وقتی دنیا اومدن بفهمم بهتر باشه

هر جور میل توئه ولی باید بعد از این خیلی مواظب باشی مادرهایی که دو قلو باردار هستن زحمتشون خیلی بیشتر می شه ماههای اخر وزنشون زیاد میشه راه رفتن براشون سخت میشه بلند شدن و نشستن خیلی دردناک تر می شه و تعادلشون رو هم از دست می دن باید خیلی مواظب باشی زمین نخوری که خطرناکه تغذیه ات رو هم باید خیلی کنترل کنی میوه و سبزی خیلی مفیده و تا می تونی از شیرینی و تنقلات دوری کن چون اضافه وزن کاذب برات میاره

وقتی معاینه تمام شد از روی تخت بلند شدم و گفتم::

باشه چشم خیلی لطف کردین خداحافظ شما

خدانگهدار راستی بعد از این هر ماه یک بار برای معاینه بیا و پشت گوش نداز
حتما.....

این دیگه خبری نبود که تا شب بتوانم صبر کنم با این که راهم دورتر شده بود اما قدم زنان به طرف کتاب فروشی راه افتادم نزدیکی های مغازه سپهر را دیدم که از ماشینی پیاده شد خوب که دقت کردم ماشین را شناختم پژوی البالویی رنگ پریناز بود و راننده هم زن بود غزل به من گفته بود که پریناز به تازگی ماشین خریده است به چشمانم اطمینان نداشتم اما وقتی پریناز بدون توجه به من از کنارم رد شد فهمیدم که چه بلایی سرم آمده است جلوتر رفتم و از گوشه یی رفتار سپهر را زیر نظر گرفتم شوهرم مثل همیشه خوش تیپ و خوش اخلاق بود گرچه چند ماهی بود که دیگر با من صمیمی نبود و من هم انقدر گرفتار درس خواندن بودم که تغییرات او را درک نمی کردم اما حالا می دیدم که سپهر دیگر ان رنگ های روشنی که من دوست دارم نمی پوشد و اکثرا لباس های تیره تن مکی کند من از مردهایی که صورتشان

را اصلاح نمی کردند خوشم نمی آمد ولی سپهر دو سه ماهی بود که ته ریش گذاشته بود و انصافا سایه روشن صورتش او را جذاب تر از قبل کرده بود سرم گیج می رفت و دهانم تلخ و خشک شده بود بغض راه نفس کشیدنم را بسته بود سرسام گرفتم نمی دانستم به کجا بروم کسی را نداشتم که به او رو کند پیش غزل بروم؟ نه؟ چه قدر غزل نصیحتم کرد که این کار را نکنم چه قدر بابا و مامان بیچاره بر سرشان کوبیدند تا مرا از این تصمیم منصرف کنند ولی من احمق لجباز ایش به همه ی زندگیم زدم و حالا بچه ام نه بچه هایم را هم در این بدبختی شریک کردم من مسئول این بدبختی و سرنوشت شوم آنها هستم

نفهمیدم که چه موقعی خودم را جلوی در دبیرستان دیدم تنها چیزی که به خاطر دارم این بود که خودم را تا کنار در دفتر رساندم و بعد سیاهی بود.....

با صدای مبهم و آرام خانم مدیر چشم باز کردم همه جا تاری بود و فقط صدای خانم مدیر را می شنیدم دستانم را برای گرفتن دستانش تکان دادم و فوری دستانم را در دستهایش گرفتم:

پرستو چی شده؟ چرا از هوش رفتی؟ اتفاقی افتاده؟

اما من نمی توانستم صحبت کنم بغض گلویم را گرفته بود حالا صورت نگران و ناراحت خانم مدیر جلوی چشمانم بود روسری ام را باز کرد و دستی بر سرم کشید و گفت:

پرستو گریه کن دخترم تا گریه نکنی این بغض دست از سرت بر نمی داره من هم پیشت می شینم تا انجایی که می خوای گریه کن هر وقت راحت شدی با هم حرف می زنیم

نمی توانستم باور کنم فکرم به هم ریخته بود آخر من چه کار بدی کرده بودم که این جواب را می دیدم من که از زندگی انتظار زیادی نداشتم من که از سپهر فقط محبت می خواستم و نه هیچ چیز دیگر حالا من با این بچه ها چه کار کنم؟ کجا بروم؟ از چه کسی کمک بخواهم؟ بی اراده گفتم:

بچه هام.....

بچه ها چی؟ دختر حرف بزن؟ اتفاقی برای بچه افتاده؟

سرم را تکان دادم و به گریه کردن ادامه دادم کلمه ی بچه ها توی سرم رژه می رفت و فقط همین یک کلمه را می توانستم با صدای بلند بگویم خانم مدیر لیوان آب قند را به دستم داد و منتظر ماند تا آب قندم را بخورم بعد گفت:

دخترم دیگه بی تابی بسته حالا به من بگو چی شده؟

بچه هام.....

پرستو تو که گفتی این اولین حاملگی توه پس بچه ها از کجا اومده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

دو قلو خانم مدیر من دو تا طفل معصوم رو بدبخت کردم

اخه چرا؟ مگه چی شده؟

من.....من خودم رو سر به نیست می کنم من خودم رو با این بچه ها از بین می برم

من گیج شدم دخترم قشنگ برام توضیح بده چی شده؟ زود باش

خانم مدیر من دو قلو باردارم این رو نمی دانستم بعد از گرفتن کارنامه گفتم یه سر برم پیش دکترم اخر از وقتی که حامله شدم فقط یک بار رفته بودم

خب بعد چی شد؟

هیچ دکتر سونوگرافی کرد و بهم گفت دو قلو باردارم منم فکر کردم که خبر قبولی ام رو با این خبر خوش با هم به سپهر بدم پس رفتم طرف کتاب فروشی اما قبل از اینکه به کتاب فروشی برسم سپهر رو دیدم که از ماشین.....

ماشینه.....یه خانم پیاده شد

چی؟ از ماشین کی پیاده شد؟

دختر خاله ی بهترین دوستم از ماشین پریناز اخه چرا؟ مگر من چی کم دارم؟ من که از همه چیزم گذشتم از مدرسه از دوستانم از فامیلم حتی از پدر و مادرم از همه ی دلخوشی ها و آرامشی که می تونستم هنوز داشته باشم گذشتم به کمترین چیزها قانع شدم پولی که پدرم به جای جهیزیه به من داده بود به سپهر دادم تا کتاب فروشی اش را از نو دکور کند من که ازش جشن عروسی مفصل نخواستم؟ اخه چرا؟ چرا به این زودی منو ول کرد؟ گناه من چی بوده که شوهرم به این زودی از من بریده؟ شما بگین من چی کار دیگه یی باید می کردم چه کوتاهی شده که شوهرم این کارز رو با من کرده؟ بگین دیگه؟

پرستو ارام باش این همه بی تابی برات خوب نیست بچه هات اذیت می شن محکم باش دخترم اینا همه آزمایش های خداست شاید خدا می خواد ببینه تو تا چه قدر صبر و تحمل داری؟ حالا هم چیزی نشده شاید اتفاقی اون دختر خانم رو دیده شاید واقعا مساله ای بینشون نیست؟ تو چرا با خود سپهر صحبت نمی کنی امکان داره برای این کارش دلیل قانع کننده یی بیاره

نه هیچ دلیلی نداره و تازه این بار دومه که با این دختر می بینمش

قبلا هم این کار رو کرده؟

اره خرداد ماه که نتیج امتحاناتم رو گرفته بودم رفتم مغازه و دوباره همین دختره رو دیدم که با خواهرش ایستاده بود و با این که منو می شناسه بدون یک کلمه حرف با من از مغازه بیرون رفت خانم مدیر من بچه هامو بدبخت کردم من خودم رو از بین می برم.

می شناسه بدون یک کلمه حرف با من از مغازه بیرون رفت خانم مدیر من بچه هامو بدبخت کردم من خودم رو از بین می برم

کشیده ی محکمی که به صورتم خورد حرف را نیمه تمام بر زبانم گذاشت خشم خانم مدیر بی نهایت بود باور نمی کردم که این سیلی را از مدیر مهربانم خورده ام مات و مبهوت نگاهش کردم

بار آخرت باشه که این حرف رو می زنی تو هیچ حقی به جون خودت نداری دیگه چه برسه به دو تا طفل معصوم که مادرشون تویی می خوای به غیر از عذاب جهنم که خدا برای خودکشی به ادم میده گناه قتل دو تا بچه هم به گردنت بیفته؟ ادم وقتی مادر شد دیگه هیچ چیزش مال خودش نیست نفس هم اگه می کشه به خاطر بچه اش می کشه اگه می خوابه اگه بیداره اگه حرف می زنه اگه راه می ره اگه زنده اس همه اش به خاطر بچه هاشه تو هم از این قاعده مستثنی نیستی تو هم از این به بعد به خاطر بچه هات زنده یی پس دیگه این حرف و تکران نکن و به جای این حرفها بیا بشین یک فکر درست و حسابی بکنیم من مغرم کار نمی کنه خانم مدیر من هیچ کی رو ندارم به کی بگم؟ از کی کمک بخوام؟

پرستو کفر نگو تو خدا رو داری بنده ی خدا که هیچ کاره ست

تو باید با سیاست رفتار کنی با این تفاسیل اگه شوهرت بفهمد که تو همه چیزو دیدی وضع خیلی بدتر از اونیه که فکر می کنی میشه به نظر من باید طوری رفتار کنی که اون فکر کنه تو هیچ چی نمی دونی درست مثل قبل بعد در رفتار و کردارت دقت کنی ببینی به چه دلیل سپهر به اون دختر کرده؟ کجای کارت ایراد داشته؟ چی تو زندگیت کم بوده یا کم گذاشتی؟ ببین پرستو مردها خیلی حساسن و کوچکترین بی توجهی رو حمل بر بی علاقگی می گذارن و هر وقت فکر کنن که زوجهشون دوستش نداره اون وقته که دست به این کارهای احمقانه می زنن حالا درست گوش کن من چی می گم

گوش می کنم

امروز ک خونه رفتی بهترین لباس رو می پوشی و بهترین غذایی که بلدی برای شوهرت درست می کنی اون وقت با رفتار خوب و اخلاق خوش با شوهرت برخورد می کنی انگار نه انگار که چیزی شده بعد این خبرهای خوشی که داری بهش می دی و سعی می کنی رابطه ات رو گرم و صمیمانه نشون بدی تو باید ایراد کارت رو پیدا کنی پرستو

ولی اخه این دلیل نمی شه که شوهرم به من خیانت کنه یک رفتار سرد و کم رسی در زندگی دلیل خوبی برای خیانت نیست مگه نه؟

نیست عزیزم منم موافقم اما تو مطمئن نیستی شوهرت اون کار رو کرده تازه اگر هم کرده باشه تو باید دو دستی به زندگیت بچسبی نباید اجازه بدی یک غریبه تمام ان عشق و دوست داشتن شوهرت رو برای

خودش برداره به جای اینکه تو پا پس بزنی بجنگ پرستو به خاطر خودت به خاطر دو قلوها به خاطر پدر و مادرت که فکر می کنن تو خوشبختی و به خاطر خود زندگی که هدیه یی از طرف خداست باید بجنگی تو رقیبت رو این شخصی که بی اجازه پا به حریم زندگی ات گذاشته باید از رو ببری باید بیرون کنی باید کاری کنی از اینکه بخواد پا به زندگی شخص دیگه یی بگذاره قبلش فکر کنه ببینه می تونه برنده بشه یا نه؟ سپهر شوهر توئه و حق تو چرا تو بخواب کوتاه بیای و فکر کنی باختی محکم بمان و کاری بکن که این غریبه بفهمه چه غلطی کرده دخترم

ولی من نمی تونم من می ترسم من نمی خوام شکست بخورم طاقت ندارم ببینم شوهرم ئلش رو به دختر دیگه یی داده

پرستو ادم هر کاری که بخواد می تونه بکنه نگو نمی تونم تو اگه بخوای همه کاری می تونی بکنی فقط اراده باید داشته باشی نترس شکست ان قدرها سخت نیست و تا شکست نخوری پیروزی برات طعمی نداره مطمئن باش حالا پاشو با من بریم خونه ی ما و از اونجا تلفن کن تا شوهرت بیاد دنبالت با این وضعیت که داری و این ضعفی که امروز کردی خیلی باید مواظب خودت باشی پاشو عزیزم

بلند شدم سرم هم چنان گیج می رفت ولی مقاومت کردم و همراه خانم مدیر به حیاط مدرسه رفتم هیچ کس در مدرسه نبود و تازه یادم امد که شهریور ماه است و فقط کسانی که تجدیدی دارند برای امتحان دادن به مدرسه می آیند جلوی در مدرسه پراید سفید رنگی ایستاده بود و آقای مسنی در صندلی راننده نشسته بود خانم مدیر مرا به طرف ماشین برد و گفت:

این شوهرمه محمود از این به بعد منو نسترن صدا کن نه خانم مدیر

چشم

سلام محمود حالت خوبه؟

شوهر نسترن خانم با چهره یی بشاش به همسرش نگاه کرد و جواب سلام او را داد و به احترام من از ماشین پیاده شد

محمود این همون شاگردمه که در موردش با تو صحبت کردم یادت میاد؟

بله بله سلام دخترم حال شما چطوره؟

از لطف شما خیلی ممنون

خب نسترن خانم بریم خونه یا اینکه شاگرد عزیزت رو می خوای به بستنی یی چیزی دعوت کنی؟

اخ چه خوب شد گفتمی اون اب میوه فروشی که مال دوست بود این موقع بازه؟

چرا با ز نباشه؟ تازه اگر باز هم نباشه برای شما باز میشه

این شاگرد من امروز یک کم دختر بدی بوده به خودش نرسیده می خوام بهش یک کوکتل میوه ی مقوی بدم تا حالش جا بیاد

ای به چشم خانم همین الساعه

پرستو نمی خوامی به خونه خبر بدی بعد بریم برای اب میوه؟

.....-

خیلی خوب اشکال نداره اول اب میوه بعد تلفن

چشمانم را بستم و به فکر فرو رفتم خدا این زن و شوهر را برای کمک به من فرستاده بود حالا که نه می توانم با کسی در این باره صحبت کنم و نه کسی را دارم که راهنمایی ام کند این دو نفر فرشته ی نجاتم بودند

اما هر چه فکر می کنم می بینم من مستحق این رفتار نبودم من نباید چنین روزی را می دیدم چه کرد به خودم و رابطه ام با سپهر اطمینان داشتم چقدر با اعتماد به نفس به بابا و مامان می گفتم نه من فقط سپهر را می خواهم ما با هم خوشبخت می شیم اما خوشبختی من کم تر از یک سال دوام داشت و شاید همین مدت کوتاه را هم خوشبخت نبودم بلکه فکر می کردم که هستم واقعا چرا؟ من چه کار باید بکنم؟ شاید حق با خانم مدیر باشد من نباید به سادگی شکست را قبول کنم اگر الان هیچ قدمی برای نجات زندگی و سرنوشت برندارم باخته ام نه روزی که همه کار برای نگه داشتن زندگی ام کرده ام و باز هم نتوانستم سرنوشت را تغییر بدهم نه سپهر نه من به تو اجازه نمی دهم به همین راحتی من و تمام از خود گذشتگی هایم را فراموش کنی و دنبال کس دیگری بیفتی هر کسی که باشد پریناز و امسال پریناز زیادند من بهتو اجازه نمی دهم به همین سادگی پشت پا به تمام قول و قرار هایمان بزنی اجازه نمی دهم بچه هایمان را غصه دار کنی دو تا طفل معصوم دو میوه ی شیرین عشقمان اخ که چقدر دلم برای بابا و مامان تنگ شده اگر آنها بفهمند که به جای یک نوه دو تا نوه در راه دارند از خوشحالی سر از پا نمی شناسند پارسا دایی عزیز دو نوزاد من حتما برای دیدنشان به ایران می آید

ماشین محمود اقا از حرکت ایستاد و من مثل اینکه از خواب پریده باشم چشمانم را باز کردم و به خانم مدیر نگاه کردم خیلی نگران حالم بود اما تنها عکس العمل من الخندی بی رمق بود که روی لبانم جا گرفت

خوابیده بودی؟

نه فکر می کردم باید ببخشید خیلی مزاحم شما و شوهرتان شدم

این حرفها چیه خانم من و نسترن خوشحال هستیم که شما با ما هستین حالا من اب میوه چی بخرم؟

اقا محمود گفتم که از اون کوکتل های میوه ی مقوی که با عسل مخلوطه پرستو خیلی ضعیف و رنگ پریده شده امروز

چشم همین الان میارم خدمتتون

ممنونم

بعد از اینکه با خانم مدیر تنها شدم گفتم:

شما راست می گین

در چه مورد پرستو؟

من خیلی فکر کردم من می جنگم و این دختر رو از زندگیم بیرون می کنم به خاطر بچه ها باید این کارو بکنم و باید برنده بشم

افرین ازت همین انتظار رو هم داشتم بهترین و عاقلانه ترین کار هم همینیه فقط باید بتونی هنرپیشه ی خوبی باشی می فهمی

خنده ام گرفت این کار چه ربطی به هنر پیشه بودن داشت و خانم مدیر مثل اینکه فکرم را بخواند ادامه داد:

باور کن راست می گم پرستو تو باید بتونی برای شوهرت و برای تمام کسانی که تو رو می شناسن فیلم بازی کنی که هیچ چی نمی دونی و خیلی خوشبختی با خودت فکر کردی همین امروز که خونه بری رفتارت با شوهرت چه طوریه؟ می تونی خودت رو کنترل کنی و چیزی به رویت نیاری؟ چون رمز موفقیت در اینه که بتونی کافیه اون بفهمه تو می دونی و فردا عملا جلوی روت به کارهاش ادامه بده بین بین زن و شوهر یک پرده ی حجب و حیاست که اگر اون پرده از بین برده دیگه هیچ چیز توی زندگی مشترک معنا نداره منظورم رو می فهمی؟

تا حدودی متوجه می شم نسترن خانم

عالیه حالا یه قول بهم بده؟

چی؟

اون از همه اون حرفایی رو که امروز تو عصبانیت گفتی تکرار نمی کنی بعد هم هیچ کار یا حرفی رو بدون هماهنگی با من نمی کنی باشه؟

چشم من فقط نمی دونم چه طوری از شما و شوهرتون تشکر کنم؟

احتیاجی به تشکر نیستدپرستو تو نمی دونی چه قدر با وجودت و بودنت به من و محمود لطف کردی یک روز که تو حالت خوب بود و حوصله داشتی برات از زندگیم می گم و از سختی هایی که کشیدم

محمود اقا با سه تا لیوان اب میوه به طرف ماشین امد نسترن خانم گفت:
پرستو اگر سردت نیست پیاده شو تو هوای باز اب میوه خوردن یه لطف دیگه داره
راست می گین فقط لطف کنین زود بریم که تا حالا مادر سپهر نگران شده
باشه راستی مادر سپهر چه جور زنیه؟
زن خیلی خوبیه خیلی احترام من رو داره و خیلی مواظب منه من هم مثل مادرم دوستش دارم
افرین دخترم دنیا ارزش غم و غصه و بغض و کینه رو نداره و تا چشم رو هم بگذاری یه مامان بزرگ شدی
و نوه هات از سرو کولت بالا می رن
شما راست می گین؟
بابا شما که من رو فراموش کردین
نه آقای محترم ما منتظر شما بودیم حالا زودتر اون اب میوه رو بده که پرستو دیرش شده
بفرمائین خانم خدمت شما این بهترین اب میوه ی شهر زیبای شیرازه.

15

« جنگیدن برای عشق »

مادر سپهر جلوی در حیاط نگران ایستاده بود و سهند سوار موتور یکی از دوستانش بود و با مادرش
صحبت می کرد محمود اقا مقابل در، ماشین را نگه داشت و مادر سپهر با دیدن من با صدای بلند سپهر را
صدا کرد و ظرف چند ثانیه سپهر نگران تر از مادرش مقابلم ایستاد.
-کجا بودی پرستو!

قبل از اینکه من جوابی بدهم خانم مدیر جلو آمد و گفت:

-سلام، من مدیر دبیرستانی هستم که عروستان برای دادن امتحان به اون جا میاد، امروز حال پرستو به هم
خورده بود، فکر کنم خسته شده بود یا این که از گرسنگی ضعف کرده، ایشون هم شوهرم هستن.
سپهر به طرف اقا محمود رفت و با او دست داد، سهند کنار من امد و نگاه نگرانش را به من دوخت و
آهسته گفت:

-زن داداش! چرا این قدر رنگت پریده؟ داری می لرزی؟

مادر جون به طرفم امد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-تب داری دختر. چی به روزت آوردی تو با این درس خوندن؟

-کاری به درس خوندن نداره خانم، پرستو ضعیف شده و احتیاج به تقویت و پرستاری شدید داره، به من گفته که در این مدتی که باردار شده فقط یک بار دکتر رفته! شما چرا به پسرتون نسپردین که اونو ببره دکتر، می دونین که باید ماهی یک بار وضعیت مادرو بچه کنترل بشه؟
-وا...چی بگم خانم، زمان ما که از این خبرها نبود، حالا هم جوان ها دوست ندارن در زندگیشون دخالتی بشه.

-این حرف ها چیه مادر جون، شما به اندازه مامانم عزیز هستین!
-مرسی دخترم، حالا برو تو خونه من هم با خانم مدیر میایم داخل.
-نه، خیلی ممنون، امروز مزاحمتون نمیشیم، پرستو جون حالش خوب نیست، یه روز دیگه حتما میایم و بهتون سر می زنیم!

اما سپهر دست محمود آقا را گرفت و با اصرار گفت:
-این طوری که خیلی بده، باید حتما بیاین داخل و شام رو پیش ما باشین.
-خیلی ممنون اقا، مزاحم نمی شیم، حال خانمتون مساعد نیست، بهتره یک روز دیگه مزاحم بشیم.
خانم مدیر برای اینکه به تعارفات خاتمه بدهد به طرف من امد و به بهانه خداحافظی در گوشم گفت:
-پرستو، یادت باشه چی گفتم سعی کن هنرپیشه خوبی باشی، حالا هم برو خونه استراحت کن، یکی دو روز دیگه بهت سر می زنم.

-ممنونم نسترن خانم، خیلی باعث زحمتتون شدم، باید ببخشید.
-این حرف ها چیه، فقط زود برو خونه قبل از اینکه حالت بدتر از این بشه استراحت کن.
-حتما، سپهر کمکم می کنی؟

سپهر که تا آن لحظه هیچ حرفی از من نشنیده بود، ناباور به طرفم امد و دستم را گرفت با محمود اقا خداحافظی کرد و با هم به طرف ساختمان راه افتادیم. حس می کردم سنگینی تمام کوه های دنیا به روی شانه هایم است. خیلی خسته بودم. با این که اول راه بودم اما از ادامه دادن می ترسیدم و حالا فکر مسئولیت دو طفل معصومم.

- پرستو؟ چرا حالت به هم خورده عزیزم؟
- نمی دونم سپهر، فقط دلم می خواد استراحت کنم!
- نمی خوای بریم دکتر؟ گرسنه نیستی؟
- نه، اما اگه امکان داره امشب من تو اتاق مطالعه می خوابم، می خوام یک کم فکر کنم.
- به چی فکر کنی؟ چیزی هست که من نمی دونم؟

- نه سپهر، فقط ازت همین یک خواهش رو دارم، امشب بگذار تنها باشم!
- نمی خواد بری اتاق مطالعه تو روی تخت خودمون بخواب، من تو سالن روی مبل می خوابم.
- مرسی، سپهر.

این هم دلیل دیگری بود که ثابت می کرد سپهر دلش با من نیست والا چرا باید به همین سادگی قبول کد که من شب تنها باشم و با این که می دانست حالم خوب نیست اعتراضی نکرد. داخل اتاق خوابم رفتم و در را از داخل قفل کردم، مانتو و روسری ام را درآوردم و لباس بلند و گشاد بارداری ئی را که به تازگی دوخته بودم پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای مادر جون را شنیدم که جویای حالم می شد و سپهر گفت که خوبم و خوابیده ام. بعد از این که در ساختمان بسته شد سپهر چراغ سالن را روشن کرد و پشت در اتاق آمد و تقه یی به در زد، بدون هیچ عکس العملی سر جایم ماندم، صدایم کرد:

__ پرستو...

__ سپهر، خسته ام، خوابم میاد بگذار راحت باشم.

__ فقط برای یک لحظه در رو باز کن، من نگرانتم.

__ نگران نباش سپهر، من حالم خوبه، می خوام تنها باشم.

دیگر چیزی نگفت و آرام آرام به طرف سالن رفت، سعی کردم فکرم را متمرکز کنم، باید عاقلانه و با درایت رفتار می کردم. نباید سپهر یا هر کس دیگری چیزی از اسرار درونم بفهمد. حتی اگر مادر جون متوجه شود که پسرش چه کاری کرده هم من و هم سپهر از شخصیت می افتادیم و سپهر می توانست علنا به کارش ادامه بدهد. مامان و بابا و پارسا را آن قدر دوست داشتم که راضی نمی شدن آن ها غصه دار بشوند و باز جای شکر آن باقی است که نسترن خانم و شوهرش هستند تا حداقل بتوانم با آنها درددل کنم. غزل بعترین دوستم، کسی که جای خالی خواهری را که هیچ وقت نداشتم برایم پر کرده، هم نیم تواند کاری برایم بکند، او گناهی ندارد اگر با پریناز فامیل است. هر شخصی خودش مسئول اعمال و کردار خودش است پس بازگو کردن این مساله با غزل باعث می شود تیشه به ریشه ی دوستی عمیق و چند ساله مان بزنم پس باید قوی باشم و بمانم. من این غریبه را از زندگیم بیرون می کنم و بعد دوباره مثل روزهای گذشته خوشبخت و شاد با دو ثمره ی عشق رویایی ام به زندگی ادامه می دهم. فقط یک چیز می ماند من چه طور می توانم در اعماق آبی چشم های سپهر نگاه کنم و فراموش کنم که این چشم ها به غیر از من با نگاه عاشق به دختر دیگری نگاه کرده است؟ چه طور می توانم صدای آرام و قشنگ شوهرم را بشنوم و به خودم بقبولانم که این صدا فقط با من از عشق و آرزو گفته است. داستان او را در دست بگیرم و تصور کنم که این دست ها، دست دختر دیگری را لمس نکرده است. می دانم که هر لحظه زندگیم بعد

از امروز با این شکنجه ها خواهد گذشت اما من محکوم به ماندنم، منی که عاشق شدم و به غیر از او کس دیگری را نخواستم، محکومم به خاطر بچه ها و قول و قراری که با سپهر و خودم گذاشته ام بمانم. پس سپهر بدان که هر کاری بکنی من هستم و تو را هم مجبو می کنم برگردی! چون تمام این قول و قرارها را تو نیز با من بسته یی، به همین راحتی حق نداری تنهائیم بگذاری، تو هم به اندازه من در قبال دوقلوهای مان مسئولی!

دوقلو، خدایا چه لطفی در حق من کردی، دخترهای دوقلوی همسایه و شباهت بیش از حدشان به هم مرا وادار می کرد که آرزو کنم کاش من هم خواهری همزاد با خودم داشتم، خدا آرزویم را از این راه برآورده کردی، طفل های من می توانند دو تا خواهر یا دو تا برادر و یا خواهر و برادری باشند که همزاد هم هستند و من عشق و محبت واقعی را به آن ها خواهم آموخت، به آن ها نشان می دهم که چه طور باید عاشق شد و عاشق ماند، هرچه محبت و مهر در وجودم هست نثارشان می کنم و غصه هایم را با یک لبخند آن ها به فراموشی می سپارم...

ناخودآگاه این شعر به ذهنم رسید، نمی دانم کجا شنیده بودم یا خوانده بودم اما شاعر حال دل من را می گفت:

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب
بدین سان خواب ها را با تو زیبا می کنم هر شب
تماشایی است پیچ تاب آتش ها خوشا بر من
که پیچ و تاب آتش را تماشا می کنم هر شب
مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جانا
چه گونه با جنون خود مدارا می کنم هر شب
تمام سایه ها را می کشم در راندن مهتاب
حضورم را از چشم شهر حاشا میکنم هر شب
دلیم فریاد می خواهد ولی در گوشه یی تنها
چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب
کجا دنبال مفهومی برای عشق می گردی
که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هر شب

راستی مفهوم عشق چیست؟ کلمه یی که هزاران هزار انسان به امید داشتن و یا فهمیدن آن نفس می کشند و زنده اند ولی هیچ کس معنای درستی از آن ندارد. دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه یی تنها/ چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب. امشب در سخت ترین شب عمرم همدم و مونس من دیوار است، پس دیوار عزیز، تو که جای خالی پدر و مادر و برادر و شوهر مرا گرفتی امشب بی قراری هایم را تحمل کن چون از فردا من پرستویی شاد می شوم، پرستویی که از داخل خون دل می خورد و در ظاهر خوشحال و خوشبخت است. پس از یک روز جنگ اعصاب خوابی خوش نعمت است و من در آن شب با همه ی خستگی فکری و روحی یی که داشتم خوابم برد. اما در خواب دو تا نوزاد را می دیدم که گریه می کنند و هرچه سعی می کنم بلند شوم و آرامشان کنم نمی شد مثل این بود که پاهایم به زمین دوخته شده بود، سعی کردم حالا که نمی توانم بلند شوم حداقل با حرف زدن آن ها را از گریه باز دارم اما صدایم در نمی آمد. لال شده بودم و بدتر از همه احساس خفگی می کردم، گرم بود به نفس نفس افتاده بودم و تقلا می کردم از جایم تکان بخورم که از خواب پریدم. ساعت چهار صبح بود و من خیس عرق روی تختم افتاده بودم. بلند شدم و با وجود سرمای پاییز پنجره را باز کردم. باد خنک حالم را بهتر کرد گرسنه بودم و بچه ها سر جنگ با هم را داشتند و هر حرکت را با حرکتی تندتر جواب می دادند. صندلی میز آرایشم را کنار پنجره گذاشتم و نشستم و دستم را روی شکمم کشیدم با خودم تجسم می کردم که این قسمت برجسته حتماً سر یکی از بچه هاست پس آرام گفتم:

- کوچولوهای مامان، چرا دعوا می کنین، نکنه شما هم مثل من گرسنه این. می دونم روز بد و خیلی خیلی سختی رو سه تایی گذروندیم، و به خاطرش ازتون معذرت می خواهم. در عوض قول می دهم که بعد از این هیچوقت باعث ناراحتی تون نمی شم شما باید به من کمک کنین تا من بتوانم اون غریبه رو از زندگیمون بیرون کنم. آخه می دونین بابا هر سه تای ما رو خیلی دوست داره، فقط وسوسه های شیطان گولش زده، پس ما باید دوباره بابا رو به خونه خودمون برگردونیم و این بار به هیچکس حتی شیطان اجازه ندیم پا به خونه مون بذاره. حالا بچه های خوبی باشین تا این شعری که تازگی ها نمی دونم کجا دیدم یا شنیدم براتون زمزمه کنم:

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب...

- پرستو، بیداری، در رو باز کن کارت دارم.

صدای سپهر بود، نمی دانم از کی پشت در ایستاده بود، مصمم بلند شدم دیگه کافی بود حالا وقت مقاومت است. به طرف در رفتم و آن را باز کردم. سپهر ژولیده و نگران نگاهم کرد:

- پرستو، به من بگو چی باعث شده تو دیروز حالت بد بشه؟ اتفاقی افتاده یا من کار بدی کردم؟

نگاهم را در نگاه شوهرم درختم. چه در آن چشم ها و آن طرز نگاهش را دوست دارم، هنوز ته چشمانش خاکستر عشقمان را می بینم. بدون کلمه ای حرف به طرف پنجره بر می گردم، روی صندلی می نشینم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. سپهر پشت سرم حرکت می کند و جوی پاهایم روی زمین می نشیند و به فضای خالی پشت سرم خیره می ماند و این سکوت چه قدر زیباست، سپیده دم زده و ما در تیره روشن یک روز جدید رو در روی هم مانده ایم. دو انسان جدید! دست سپهر را می گیرم و به طرف بچه ها هدایت می کنم. اولین ضربه را می خواهم کاری بزنم. دستش را روی شکمم می گذارم و می گویم:

__ سپهر، بچه مون رو دوست داری؟

__ می شه کسی اولین بچه اش رو دوست نداشته باشه؟ می شه اصلا کسی بچه اش رو دوست نداشته باشه؟

__ می شه سپهر! چرا نشه؟ خیلی ها هستن که بچه دارن اما دوستش ندارن!

__ یعنی منم جزو همون ها هستم!

__ من این جرف رو نزدم! دلم می خواد فقط جواب بدی.

__ معلومه که دوستش دارم و تو رو می پرستم!

بعد از چند ماه این اولین ابراز احساساتی بود که از سپهر می دیدم، پس ادامه دادم:

__ سپهر بچه هامونو چی؟ اون ها رو هم دوست داری؟

__ عزیزم صبر کن این کوچولو بیاد بعد احساسم رو در مورد بچه های بعدمون می گم.

__ اخه مساله اینه که این کوچولو تنها نمی یاد، یکی دیگه رو هم با خودش میاره؟

__ یعنی چه؟ چه طوری؟

__ یعنی یک برادر یا خواهر همراه خودش میاره!

- باور نمی کنم. یعنی دو تا بچه، پرستو ما دوقلو داریم؟

لبخند زدم و دست دیگر سپهر را، هم به طرف بچه ها بردم و گفتم:

__ سپهر ما باید اتاق بچه برای دو تا نوزاد درست کنیم، دو تا تخت، از هر لباسی دو تا، از هر شیشه ای دو

تا، از هر اسباب بازی دو تا... فکرش رو بکن، شب ها تا بیایم بخوابیم یکی شون بیدار می شه و تا اولی رو

بخوابونیم نوبت دومیه!

- صبر کن پرستو، صبر کن، من کاملاً گیج شدم، تو کی فهمیدی که دوقلو حامله یی؟

- دیروز، بعد از این که کارنامه ام رو گرفتم، رفتم دکتر تا از وضعیت بچه خبردار بشم.

رنگ صورت سپهر با شنیدن اسم کارنامه پرید، شاید پیش خودش تجسم کرد که من به کتاب فروشی رفته ام و او را با پریناز دیده ام، اما من همان طور آرام به حرفم ادامه دادم:

- اما فهمین که کار نامه رو گرفتم حالم بد شد و خانم مدیر صحبت کرد و من رو به مطب دکتر رساند، بعدش هم یک کوکتل میوه به من داد و آورد این جا پیاده ام کرد.

سپهر به حدی جا خورده بود که نمی توانست حرف بزند و من کاملاً این حالت او را درک کردم، او ترسیده بود.

- پرستو، اصلاً تو چرا حالت بد شده بود؟ مگر اتفاقی افتاده بود؟

- آره! من قبول نشدم!

- فقط همین! قبول نشدی، این که ناراحتی نداره، تو می تونی دوباره بخونی و امتحان بدی!

- می دونم، راستی کارنامه ام را از توی کیفم میاری، اون جا تو کمد لباسم گذاشتی.

سپهر بلند شد و کارنامه را از داخل کیفم درآورد و نگاهی به آن انداخت. این بار دیگر نتوانست بر خودش مسلط باشد، چراغ خواب را روشن کرد و زیر نور زرد آن کارنامه را نگاه کرد و ناباور به من خیره ماند:

__ پرستو تو که قبول... شدی... تو نمره هات بهتر از دفعه ی قبل شده، چه طور تونستی؟

__ نمی دونم چه طوری؟ اما نزدیک بود به قیمت همه چیزم تموم بشه؟

__ ...

__ سپهر بچه ها با مامان بچه ها خیلی خیلی گرسنه ان، چی داری صبحونه بهشون بدی؟

__ من فدای اون بچه ها با مامانشون بشم، جون بخواین شما.

__ جون نه آقای محترم! ما فعلاً گرسنه ایم، صبحونه می خوایم.

__ راستی پرستو مامان می دونه؟

__ نه سپهر فقط تو می دونی. منم هنوز به هیچ کس نگفتم.

__ پس پاشو بریم پایین، صبحونه رو مامان از عروس و نوه هاش پذیرایی می کنه.

__ نه خیر آقای تنبل، صبحونه رو خودت باید درست کنی. تخم مرغ نیم رو با چای تازه دم. پاشو تنبلی رو بگذار کنار. بعد از صبحونه می ریم پایین به مادر جون خبر خوش می دیم.

__ بگو، خبرهای خوش نه خبر خوش! راستی پرستو تو یک هدیه ی خوب از من طلب داری.

چه قدر سخت بود فیلم بازی کردی و چه قدر آسان سپهر می توانست واقعیت را پنهان کند. انگار نه انگار که او با پریناز آشنا شده و من او را دیده ام. از خودم متعجب بودم. انسان موجود عجیبی است و هیچ وقت نمی شود ادعا کرد که از همه ابعاد روح و وجود کسی آگاه شد.

__ پرستو... به چی فکر می کنی؟

- هیچ چی سپهر، می تونی کتاب های سال آخر را برام پیدا کنی؟

- تو تازه امتحانات تموم شده، چرا این قدر عجله داری، خانم؟

- سپهر من باید قبل از این که بچه ها دنیا بیان خودم رو آماده کنم.

- تو حالت خوب نیست، چند روز استراحت کن بعد.

- سپهر من حالم خوبه و این تنها موقعیتی که می تونم با آرامش خاطر درس بخونم، همین الان گفتم

یک هدیه خوب ازت طلب دارم، من کتاب ها رو می خوام، اونها رو بهم هدیه کن.

- ای به چشم. حالا بیا که نیمروی سرد اصلا مزه نمی ده.

اشتهایی برای خوردن نداشتم اما کوچولوهایم گرسنه بودند، چه قدر فلسفه و حکمت مادر شدن پیچیده

است و حالا می فهمم که هیچ دختری تا مادر نشده قدر مادرش را نمی داند، بهشت زیر پای مادران است،

یعنی بهشت می تواند زیر پای من هم باشد؟ نسترن خانم گفت، هر زنی که مادر شد حتی نفس

کشیدنش هم از آن خودش نیست! چه قدر راحت می شود بزرگترین مسئولیت ها را در حصار کلمات ادا

کرد. اما خانم مدیر راست می گویم من نفس هایم را برای بچه ها می خواهم، اگر آرزو دارم زنده باشم و

به روزگار پیری برسم برای دیدن خوشی و سعادت آن ها است.

راه پرفراز و نشیب زندگی را به امید دو بهانه زندگیم می پیمایم و شکایت نمی کنم، که من روزگار را به

خوشی آن ها شاد می بینم و شاد می خواهم. من سپهر را از بیراهه رفتن باز می دارم، او باید برگردد و مرا

در بزرگ کردن و ساختن زندگی فرزندان مان همراهی کند. ارزش زندگی به جنگیدن است، و برنده کسی

است که همه آن چه را که آرزو دارد از راه درست به دست بیاورد. من سپهر را خواستم و برای رسیدن به

او بهای گزافی پرداخته ام، پس به همین راحتی به او اجازه نیم دهم تمام آرزوهایم را به خاکستر مبدل

کند.

__ پرستو، تو چرا مات موندی؟ فقط دو تا لقمه خوردی! غذات رو بخور تا زود بریم پایین و به مامان خبر

بدیم.

__ باشه سپهر! بریم.

مادرجون در آشپزخانه بود و چای آماده می کرد. با صدای بلند گفتم: سلام صبح به خیر مادرجون!

__ سلام دختر عزیزم! الت چطوره مادر؟ خیلی نگران بحالت بودیم دیشب. نمی خوای بریم دکتر؟

__ نه مامان جون من حالم خوبه خوبه در ضمن دیروز دکتر هم رفتم! مامان بشین می خوام بهت یه خبر

خوب بدم!

_ خیر باشه عزیزم! چیزی شده؟
_ سهند کجاست؟ عمو رفته کتاب فروشی؟
_ آره سهند خیلی نگرانت بود. دانشگاه هم که نداره رفت کتابفروشی عموش.
_ سپهر زنگ بز عمو و سهند بیان خونه، می خوام همه باشن.
_ باشه الان زنگ می زنم.
_ صبحونه خوردین شما؟
_ بله مادرجون! اما تا عمو و سهند بیان یک چایی می خوریم، شما بشین پیش پسرت. بشین من چایی میارم.
_ باشه اما مواظب باش رو خودت نریزی.
_ مواظبم نگران نباش.
تا به اشپزخانه رفتم و سینی چای را آماده کردم صدای زنگ در بلند شد سپهر با قدمهای بلند خودش را به حیاط رساند و در را باز کرد. عمو و سهند نگران داخل سالن پذیرایی شدند و من دو تا استکان اضافه چای ریختم و به سالن رفتم.
_ سلام!
_ سلام زن داداش بابا تو که ما رو نصفه جون کردی چی شده؟ حالت بده؟
_ نه برادر عزیزم حالم خوبه به جاش براتون خبرای خوب دارم!
_ خوب زود باش بگو؟
سپهر گفت: تا دو سه ماه دیگه به جای یک نی نی کوچولو دو تا نی نی مهمونمون میشن! هر سه نفر با هم گفتن: چی؟ دو تا؟
_ آره؟ من و پرستو هم نمیدونستیم تا اینکه دیروز پرستو توی دبیرستان ضعف میکنه و خانم مدیرش اونو میبره دکتر و آنجا متوجه میشن حالا خبر دوم رو هم خود پرستو بهتون میده.
_ مادرجون عمو و سهند عزیز من کلاس سوم رو هم با نمره های بهتری قبول شدم!
سهند گفت: باور نکردنیه! من عموی دو تا نی نی میشم و تازه مامان این نی نی ها طی مدت شش ماه دو کلاس درس خونده و قبول شده؟ زن داداش تو چطور تونستی؟
مادرجون بجای من جواب داد: آدم هر کاری را که اراده کنه میتونه انجام بده! اما پرستو بعد از این باید خیلی مواظب سلامتی خودش باشه!

عمو که تا آن لحظه ساکت بود گفت: ولی پرستو تو آنقدر که باید خوشحال باشی نیستی دخترم چی رو داری از ما قایم میکنی؟

-هیچی عمو؟

-تو به پدر و مادرت خبر دادی؟

-نه عمو هنوز نه.

-دختر خوب میدونی اگه مادر و پدرت و برادرت بفهمن که تو چقدر زحمت کشیدی و تازه اونها دو تا نوه در راه دارن چقدر خوشحال میشن همین الان براشون تلفن کن و خبر بده!

-اما حالا اونجا ساعت 5 صبحه بهتره دیرتر بزنم.

مادرجون گفت: مطمئن باش تا همین حالا هم که زنگ نزدی دیر کردی بهشون خبر بده خبرهای به این خوبی ارزش از خواب پریدن رو داره!

-باشه چشم.

-پرستو میخوای من زنگ بزنم.

-نه پسرم اجازه بده این خبر خوش رو پدر و مادر پرستو از زبون خودش بشنون.

کنار میز تلفن نشستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. خبرهای خوبم میتوانست خوشحال کننده باشد در صوتی که آنها ایران بودند و من واقعا خوشبخت بودم نه حالا که مجبورم نقش دختری را بازی کنم که در نوجوانی عاشق شده و برای رسیدن به آن خواسته از همه چیزش گذشته و قبل از این که یک سال از این تصمیمش بگذرد فهمیده که در این تصمیم چه قدر احتمال باخت بالاست. اما من که هنوز نباخته ام... صدای بوق تلفن به گوشم رسید و متعاقب آن صدای خواب آلود پدر:

-الو...

-صبح به خیر پدر.

-صبح به خیر پرستوی بابا، چی شده این موقع یاد ما کردی دخترم.

-براتون خبرای خوب دارم، مامان و پارسا خونه هستن؟

-آره هستن، این موقع صبح هیچ جا نمی ریم ما.

-بخشید بابا، می دونم بد موقعی زنگ زدم اما این جا عمو و مادرجون مجبورم کردن که زنگ بزنم، دلم

می خواد شما و مادر و پارسا با هم از خبرها مطلع بشین، تلفنتون بلندگو داره؟

-آره عزیزم داره.

-پس بهتره پارسا رو هم صدا کنین تا سه تایی با هم از قضیه باخبر بشین.

صدای پدر را شنیدم که به مادر می گفت پارسا را صدا کند و هنوز من با پدر احوال پرسی می کردم که صدای پارسا توی گوشی پیچید:

- تو هنوز دست از اذیت کردن بر نمی داری دختر!

- ببخشید داداش خواب آلود که بیدارت کردم، اما چون خبرهای خوبی برات داشتم نتونستم صبر کنم تا شما از خواب بیدار بشی، حالا تلفن رو بگذار روی بلندگو تا خبرهامو بدم.
- سلام دخترم.

صدای بغض کرده مامان بود.

_ سلام مامان جون، حالتون خوبه؟

_ خانم مهلت بده پرستو حرفش رو بزنه بعد احوال پرسی کن!

_ بابا این آبجی که ما رو خفه کرد بگو دیگه.

_ بشه پارسا صبر کن، اول از همه این که من کلاس سوم رو هم قبول شدم با نمره هایی به مراتب بهتر از کلاس دوم.

_ آفرین دخترم. ما به تو افتخار می کنیم!

_ ماما یه چیز دیگه هم هست!

_ گوش می کنم دخترم.

_ شما مادر بزرگ دو تا نی نی هستین.

_ چی؟ یعنی تو؟

_ آره مامان. من دوقلو باردارم.

_ خدای من، یعنی دایی دو تا کوچولو می شم.

بغض کردم، حالا می فهمم که چه قدر دلم برای خانواده ام تنگ شده و چه قدر احساس تنهایی می کنم. اشک از چشمانم سراز می شد، سپهر گوشی را از من گرفت و شروع کرد به حرف زدن با والدین من، مادر جون به طرف من آمد و اشک هایم را پاک کرد و صورتم را بوسید، سهند لیوانی آب خنک برایم آورد و عموی سهند و سپهر از روی مهر دستش را روی سرم گذاشت و سرم را نوازش کرد. چه قدر محبت شان بی دریغ بود اما من مادرم را می خواستم، نگاه های پر مهر پدر و دلسوزیهای مملو از شیطنت پارسا. مادر جون در گوشم زمزمه کرد:

__ پرستو پدر و مادرت راه دور هستن و از این که بفهمن تو حتی یک ذره ناراحتی غصه دار می شن سعی کن دل تنگی هایت را مهار کنی و شاد باشی. مادرها خیلی زود پی به روحیات بچه های شان می برند، پس نگذار

آن ها نگران تو و وضیت تو بشوند

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم و نگاهم را به سپهر دوختم، سپهر بعد از خداحافظی گوشی را به طرف من دراز کرد و آهسته گفت: پرستو، گریه نکن مادرت نگران می شه.

- باشه، می فهمم.

- الو، پرستو، دخترم حالت خوبه؟

- بله مامان، خوبم. فقط یک کم ضعف دارم، همین.

- دخترم، سپهر میگه تو می خوای کلاس چهارم رو هم همین حالا شروع کنی بخونی، اگر اذیت می شی یا این که فکر می کنی از عهده اش برنمیای، صبر کن سال دیگه امتحان بده.

- نه مامان، من گفتم که حالم خوبه، تازه درس خوندن روزهام رو کوتاه تر می کنه، بعد هم که بچه ها دنیا اومدن فکر نمی کنم فرصت زیادی برای درس خوندن داشته باشم.

- هر جور خودت صلاح می دونی، اما می خوام بهم قول بدی مواظب خودت باشی و به تغذیه و تفریح ات توجه کنی، من خودم رو اول آذرماه می رسونم شیراز، و تا اون جایی که امکان داشته باشه سیسمونی رو از این جا برات تهیه می کنم، تخت و کمد بچه ها رو از همون جا می خریم، اگر چیز خاصی در نظر داری بهم بگو.

- نه، مرسی مامان، چیز خاصی لازم ندارم.

- گوشی رو می دم به پدرت، مواظب خودت باش، خداحافظ!

- خداحافظ مامان!

- پرستو، دخترم!

- بله پدر!

- حالت چطوره بابا جون؟

- خوبم پدر، و خوشحالم از این که تونستم رو حرفم بمونم و هر طور که شده از پس امتحانات بریام.

- مابه تو افتخار می کنیم عزیزم. اول آذرماه من هم همراه مادرت میام تا اون جا پیش تو و نوه های گلمون باشیم.

- منتظر شما هستم، پدر دوستتون دارم!
- ما هم همین طور، مواظب خودت باش و از این به بعد هفته یی یک بار برات تلفن می کنیم تا از حالت باخبر بشیم.
- مرسی پدر، شما کاری ندارین؟
- نه عزیزم، باز هم می گم مواظب خودت باش.
- چشم، خدانگهدار.
- خداحافظ عزیزم.
- گوشی تلفن را گذاشتم و در عالم رؤیاها فرو رفتم، چه قدر خوشبخت می بودم اگر سپهر مرا تنها نگذاشته بود. چه قدر زندگیم زیبا بود اگر می دانستم که در انتخابم اشتباه نکرده ام و دو طفل معصوم را در خانواده یی به دنیا می آوردم که از هر شخصی فقط محبت ببینند. مادر جون، سهند و عمو مطمئنا بچه ها را دوست خواهند داشت ولی خود سپهر چه؟ اویی که بچه ها از پوست و خون خودش هستند! آ یا مهر دختر دیگری باعث شده که حتی فرزندان خودش را هم فراموش کند.
- صدایی پرسید:
- نظر تو چیه پرستو؟
- نگاهم را به مادر جون دوختم و گفتم:
- در چه مورد، مادر جون؟
- اتاق بچه ها رو چه طوری آماده می کنیم؟
- مأمان الان گفت که سیسمونی کامل از اون جا میاره، فقط تخت و کمدشون رو از همین جا می خریم.
- یعنی تو فکر می کنی من به مادرت اجازه می دهم همه کارها رو خودش بکنه؟
- درسته که این بچه ها اولین نوه های مادرت هستند اما اولین نوه های من هم هستن منم دلم می خو ادکاری براشون بکنم.
- مادر جون، اختیار من هم دست شما ست، شما هر کاری دوست داری بکن.
- حالا شدی دختر خوب، قبل از هر چیز باید یکبار دیگه با من بیای
- بریم پیش دکترا.
- اجرا چرا آخه؟ من که دیروز اون جا بودم؟
- باشه، من می خوام خودم با دکترا صحبت کنم.
- هر جور، میل شما ست.

- پس امروز می ریم دکتر.
- باشه، می ریم.
- سپهر که تا به آن لحظه آرام گوشه یی نشسته بود با صدای زنگ ساعت بزرگ دیواری متوجه شد که ساعت ده صبح شده، هراسان بلند شد و با عجله به طرف پله ها رفت، مادر چون گفت:
- کجا سپهر با این عجله؟
- مادر دیرم شده، با یک نفر قرار دارم.
- پیش خودم فکر کردم که حتماً با پریناز قرأر دارد، تمام تنم گر گرفته و من هم با عجله پشت سرش راه افتادم و او را در اتاق خوا بمان غافلگیر کردم:
- سپهر ، نمیشه امروز سهند به جای تو کتابفروشی رو باز کنه؟
- نه خانم ، من با کسی قرار دارم.
- با کی قرار داری که از من واجب تره؟
- واجب تر نیست، قراره برام کتاب بیاره، برای همین باید برم!
- خوب حتی اگر قراره کتاب بیاره سهند میتونه کتاب ها رو بگیره و پولش رو بده بهانه نیار، بگو نمیخوام با تو باشم.
- چرا نمیخوام عزیزم، خوب یک کاری می کنم من می رم و یک ساعت دیگه برمی گردم اون وقت میریم بیرون و نهار رو بیرون می خوریم.
- شروع کردم به گریه کردن . بغضی که در هنگام حرف زدن با بابا و مامان در گلویم مانده بود با حس کردن این که امکان دارد سپهر برای دیدن پریناز می رود باز شد و اشک ها سرازیر شدند.
- پرستو ، چرا مثل بچه ها بهانه می گیری، خوب می گم زود برمیگردم.
- حیر، تو اصلاً من رو دوست نداری، اگه دوستم داشتی من و ول نمی کردی و نمی رفتی.
- من که جایی نمی رم.
- پس پیشم بمون. نمیخوام بری.
- باشه، چشم هر چی تو بگی. دیگه گریه نکن برای بچه ها خوب نیست تو ناراحت باشی.
- پس نر و بگذار امروزمون رو باهم بگذرونیم .
- چشم، حالا بگو برنامه امروز چیه؟
- هیچ چی! فقط بریم بیرون. میخوام من باشم و تو باشی و نی نی ها باشن
- پس پاشو حاضر شو.

قبل از هر چیز دست و صورتم را شستم و کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم، در آینه به عکس خودم نگاه کردم، شنیده بودم زنان باردار چهره شان عوض می شود، من اما همانی هستم که بودم، صورتم لاغر تر شده بود اما تغییر آن چنانی نکرده بود. تنها لباس گشاد و بلندم مرا به یاد می انداخت که در انتظار ورود دو مهمان عزیز هستم، با این که دلم شاد نیست ولی به خودم قول داده ام که برای آرامش و خوشی آن ها هرکاری بکنم. پس سعی کردم به صورت رنگ پریده ام لبخند بزنم، برای پوشاندن سرخی بینی ام کمی پودر زدم، به پلک هایم کرم نقره ای رنگی زدم و کو شیدم ضمن سادگی، جذابیتی به چهره ام بدهم. از دست شویی که بیرون آمدم سپهر را دیدم که با بلوز آبی تیره و شلوار سرمه ای ایستاده و منتظر من است. نگاهی به او انداختم و گفتم:

- سپهر، می شه لباست رو عوض کنی! - چرا؟ من از این لباس خوشم میاد!
- ولی من دلم می خواد لباس روشن بپوشی، اون بلوز آبی اسمونی ات خیلی بیش تر به تو میاد تا این یکی.

- پرستو، خیلی بهانه گیر شدی، چرا اذیت می کنی؟
- اشکال نداره، در عوض خودت رو برای بهانه گیری های بچه ها آماده می کنی!
- ای به چشم، خدا به من رحم کنه امروز، تو تا یک بلایی سر من نیاری ول نمی کنی.
بعد از مدتها به سپهر لبخند زدم و او لبخندم را با خنده ای پر از مهر جواب داد:
- هیچ می دونی خیلی وقت بود دیگه این قدر با هم احساس راحتی نمی کر دیم.
- آره، سپهر، بیا بقیه حرف ها رو تو پارک با هم می زنیم.

زیر بازوی ورزیده شوهرم را گرفتم و با احتیاط از پله ها پایین رفتیم. مادر سپهر بالبخند به پیشوا زمان آمد و دیدم که زیر لب چیزی می خواند: - مادر جون چی می خونی شما باز؟

- چهار قل دخترم، هزار ماشا... انگار خدا شما رو برای هم آفریده، دو سرو ناز، دو کبوتر جوان و خوشبخت. صورت مادر شوهرم را بوسیدم و دردلم حس کردم که واقعاً جای خالی مامان را مادر جون بامحبت هایش پر کرده. عمو و سهند با لبخند به ما نگاه می کردند.

. سهند، داداشی، اشکالی فداره شما امروز مغازه رو اداره کنی، من می خوام برادرت رو بدزدم و تا شب برش نمی گردونم.

- زن داداش، من که تمام و کمال برادرم رو به شما تقدیم کردم، فقط به من اجازه بده برادرزا ده هام رو خودم لوس کنم.

- سهندجون، تو باید بهترین عموی دنیا باشی، و هر چه قدر عمومی

شما، تو و سپهر رو لوس کرده، تو هم برادرزا ده هات رو لوس می کنی. - آخ، زن داداش، حداقل برای دل خوشی من بگو باشه!

- نه عزیزم، شما از این کارا نمی کنی.

- پسر جون به برادر و زن برادرت اجازه بده برن بیرون، بچه هام بعد از مدت ها می خوان برن هواخوری، تو با این پرحرفی ات وقت شون رو می گیری.

- مادر جون با اجازه تون ما نهار رو بیرون می خو ریم و بعد از ظهر یک سر می ریم منزل نسترن خانم.

- حتما این کار رو بکن، از طرف من سلام زیاد بهشون برسون و برای پنج شنبه ازشون دعوت بکن بیان این جا، شام رو با ما باشن.

- حتما مادر، خدانگهدار، اگر دیر شد نگران نشین.

- خداحافظ، باشه دخترم.

16

"نسترن"

هوای سرد پاییز و سوزی که در بادها بود، تب غمی را که در دلم بود کم تر کرد شالم را دور گردنم سفت تر کردم و پالتوی بلند و گشاد مادر جون را که مناسب هیکل برجسته من بود بیشتر به خودم پیچیدم.

- پرستو تو فکر نمی کنی این هوا میتونه برات مضر باشه؟

- نه سپهر هوای سرد خیلی کمتر از احساسات سرد و یخ زده مضره!

- حرفات خیلی عمیق و دو پهلو شده، پرستو! از چی این قدر دلگیر هستی؟

- من چرا باید دلگیر باشم؟

سپهر ایستاد و نگاهم کرد. در فاصله یی نزدیک یک نیمکت بود به طرف ان رفتم و روی آن نشستم. سپهر کنارم نشست و پرسید:

- پرستو، تو دختر خیلی تو داری هستی مگه نه؟

- شاید، تا تو من رو چه طوری شناخته باشی؟

- این مدت که درس می خوندی، دلم خیلی برای حرف هات و شیطونی هات تنگ شده بود.

- سپهر، من حالم خیلی بد بود، حالت تهوع یک لحظه راحتم نمی گذاشت. از هر بویی که به مشامم می

رسید عق می زدم. تو هم خیلی کم وقتت رو با من میگذروندی؟ چرا سپهر؟ چرا تو این روزهایی که به

شدت به تو احتیاج داشتم ازم دور بودی؟

- ولی من فکر می کردم تو این طوری راحت تری!

- واقعاً! تو شوهر منی، این کوچولوها ثمره عشق ما به هم عستن. این انصافه که تمام سختی هارو من تنهایی بکشم، و تو فقط فکر کنی که من این طوری راحت ترم.
- آخه پرستو، تو هیچ وقت شکایت نکردی.
- اگه من شکایت نکردم، اگه حرفی نزدم به این معنی که تو من رو تنها بگذاری؟ یادت رفته من چند سالمه؟
- راستی تو چند سالت؟ رفتارت به هفده سال سنت نمی خوره! خیلی پخته تو از هفده سال حرف می زنی و رفتار می کنی.
- می دونی چرا؟
- چرا؟
- برای این که من بچه گی ام رو، نوجوانی ام رو، روزی که با تو هم پیمان شدم فراموش کردم، و امروز من با هفده سال سن مادر دو تا نی نی کوچولو هستم، در صورتی که غزل و بقیه دوستانم تازه امسال می خوان دیپلم بگیرن.
- تو هم از اون ها عقب نموندی پرستو!
- عقب نموندم؟ من از اون ها هزار قدم جلوترم! من عاشق شدم! به عشقم رسیدم! حالا دو تا نی نی دارم! و تازه از نظر ادامه تحصیل با اون ها یک سطح هستم. در یک سطح و یک جا. این ها رو من مدیون عشق تو هستم و همراهی خانواده ات باعث شد، با دلگرمی بیش تری به طرف هدفم برم. با این که بابا و مامان و پارسا پیشم نیستن و تنها موندم، خیلی روزها و شب ها دل تنگ شون بودم، دوست نداشتم با مادر جون در این باره صحبت کنم چون فکر می کردم این جواب خوبی برای تمام محبت ها و مهربانی هاش نیست، اما به تو می تونستم بگم، سپهر اون شب های نیاز من تو کجا بودی؟ چرا برای یک لحظه به خودت زحمت فکر کردن ندادی که من به و احتیاج دارم، به محبت، به دست های گرم، به حرف های پر از عشقت و به این مه بدونم و یقین کنم که هر روز زندگیت و هر لحظه اون رو به یاد من و به یاد عشقمون هستی. تو آمدی که حای همه کس و همه چیز من باشی، تو آمدی که من با وجود تو دنیا را زیبا ببینم، من به امید تو حتی از خانواده ام چشم پوشیدم، از روزهای قشنگ نوجوانی ام و از مدرسه و دوستانم دست برداشتم چون تورو خواستم. اما تو کجایی سپهر؟ چرا هرچی میگردم پیدات نمیکنم؟ هرچه بیشتر چشم می پرخونم نمی بینمت؟ حسست نمی کنم؟

سپهر ساکت و ناباور نگاهم میکرد. می دانستم که غیر مستقیم به او حمله کرده ام. ضمن این که نگذاشتم بفهمد من چیزی می دانم، در لفافه یی از گله به او فهماندم که می دانم خودش و دلش از من دور شده است.

- سپهر دیگه دوستم نداری؟ عشق مت قبل از این که به سالگرد برسه یه فاموشی سپرده شد؟ تب تند عشقت به این زودی عرق کرده و یادت رفته من همونی پرستویی ام که تو به خاطرش از شیراز تا شمال پشت ترک موتور دوستت اومدی تا با من باشی.

- این چه حرفیه عزیزم؟ اون چیزی که تو میگی عشق نیست، عشق تب نیست که عرق بکنه! اون چیزی که تو می گی یک هوس بچه گانه است وقتی تو با شونزده، هفده سال سنت پایبند قول و قرارمون مون موندی من هم می تونم بمونم. من تو رو خیلی بیش تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی دوست دارم. شاید کم رسی کردم، شاید نتوانستم تو رو درک کنم و تنهایی و نیازت رو حس کنم اما این دلیل نمی شه که دوستت ندارم!

- امیدوارم سپهر حرفت دلت و زبونت یکی باشه! فقط یک چیز دیگه می گم و اونم اینه که ما حالا پدر و مادر دو بچه هستیم و باید برای خاطر اون ها، و به خاطر خوشبختی اون ها، با هم زندگی کنیم و درست هم زندگی کنیم.

- تو خیلی ناامید شدی پرستو! بچه های ما خوشبخت ترین بچه های دنیا می شن، مطمئن باش!

- امیدوارم سپهر و آرزو می کنم این طوری که تو می گی باشه.

- پاشو عزیزم، هیچ دوست ندارم کوچولوهاوم سردشون بشه، در ضمن می دونی ساعت چنده؟

- نه مگه چنده؟

- ده دقیقه به دو ظهر! من که حسابی گرسنه ام، ببینم کوچولوها چی میل دارن؟

- یکی از کوچولوها جوجه کباب و اون یکی کوبیده! نظر تو چیه؟

- کباب کوبیده رو که من هم دوست دارم و جوجه کباب رو تو دوست داری میخوای بگی یکی شون مثل من می شه و یکی شون مثل تو؟

- این که بی انصافیه اگه هر دوتاشون یا مثل تو بشن یا مثل من.

- راستی، اسم چی انتخاب کردی؟

- من تنهای تصمیم به این مهمی نمی گیرم!

- پس تا به چلوکبابی برسیم فکر کنیم اسم کوچولوها رو چی بگذاریم، باشه؟

- خیلی خوب.

برگ های زرد درختان خزان زده ، پیاده رو را پوشانده بود و من حس می کردم که زندگیم را هم خزان زده! چه قدر دلم میخواست می توانستم هر آن چه را در دل دارم به سپهر بگویم و از او بپرسم چرا؟ مگر من ایرادی داشتم که چشم هایت شوق تماشای دختر دیگری را دارد. چه کار دیگری باید می کردم که نکردم و تو تصمیم گرفتی به دنبال پریناز بروی. دختری که تنها داشتن همان غرور کاذب اش او را تا پایین ترین سطح انسانیت تنزل داده است و خواسته یی حای مرا و جای عشقم را با او پر کنی. افسوس... افسوس که نمی توانم این حرف ها را به سپهر بزنم. ولی چرا! شاید روزی نوبت به من برسد و بتوانم تمام این دردها را به او بگویمو ثابت کنم که پریناز او را برای بیش تر کردن همان غرور کاذب می خواهد نه برای خودش!

ولی سپهر، من تو را برای خودت میخواهم. تو با همه خوبی ها و بدی هایت شوهر منی و من عاشق توام. پدرم و دکان من، مردی که تمام آبی هایدنیا نگ چشمان اوست و تمام دریا های جهان تسعت قلب پرمهرش. مطمئن هستم این تو بنوید که به طرف پریناز رفته یی، پریناز نمی تواند از چیزی که میخواد بگذرد و من در شب عروسیمان دیدم با نگاهش تو را خواست. پروت زیاد این باور را به افراد کم جنبه می دهد که هر آن چه میخوانند باید به دست ییاورند، هرچیر. اما پریناز نمی داند تو چیز نیستی. تو انسانی! شوهر منی و پدر بچه هایم هستی، آرزوی داشتن تو را بر دلش می گذارم، ماری میکنم که فراموش کنی روزی روزگاری نگاهت به دختری به نام پریناز افتاده یا احیانا اسمش را ادا کرده. این را به تو بو به بچه هایم قول می دهم.

به رستوران رسیدیم، جای دنج و خلوتی بود که کاملاً سنتی دکور شده بود. رومیزی های منبت کاری صنایع دستی و قلیان شیشه یی که عمس ناصرالدین شاه روی آن بود، شمع های زیبا و تنها شاخه گل هایی که سر هر میز بود محیط را گرم و مطبوع نشان می داد. مرد جوانی به طرفمان آمد و خوش آمد گفت و وقتی دید تنها هستیم جای خلوت و شاعرانه برایمان انتخاب کرد و ما را به آن طرف برد. سپهر مثل آقای متشخصی صندلی را برایم عقب کشید و من روی آن نشستم. خودش صدلی روبرویم را انتخاب کرد و نشیت. دستور یک پرس چلوکباب سلطانی و یک پرس جوجه کباب با استخوان، ماست و سالاد شیرازی و دوغ را داد و بعد از اینکه گارسن رفت خیره در نگاهم ماند:

- خوب؟

- خوب چی؟

- اسم بچه ها رو چی می گذاریم؟

- سپهر اول باید بفهمیم که بچه ها چی هستن، دو تا دختر، دو تا پسر، ی یک دختر و یک پسر؟ آن وقت تصمیم می گیریم چه اسمی بگذاریم، تازه من فکر میکنم باید از عمو و مادر جون و سهند هم نظرخواهی کنیم. هرچی باشد شاید اون ها دلشون بخواد روی بچه های ما به عنوان نزدیک ترین افراز زندگیشون اسم بگذارن یا حداقل نظر بدن.

- پس یک کار میکنیم. من از پدر و مادر و برادر تو میخواهم که اسم انتخاب کنن، و تو از عمو و مامان و سهند بخواه، بعد با اسم هایی که خودمون در نظر داریم مقایسه می کنیم، هرچی که به نظر بهتر اومد همون رو می گذاریم.

- این فکر خوبی، در این صورت باید دو تا اسم دختر و دو تا اسم پسر انتخاب کنیم و اگر بچه ها یکی دختر و یکی دیگر پسر بود از بین اون چهار تا اسم دو تا رو براشون برمی داریم.

- حالا اگر دختر بودن دلم می خواد رویا و دریا باشن و اگر پسر بودن امید و آرمان. نظر تو چیه؟
- هرچی تو بگی سپهر، نظر تو نظر منه!

- یعنی تو دلت نمیخواد اسم به خصوصی روی بچه ها بگذاری؟

- همین که تو می گی کافیه، تازه نظر من یا نظر تو نداره!

گارسن غذاها ذا آورد و حرف مان قطع شد، بعد از نهار مفصلی که خوردیم تصمیم گرفتیم کمی پیاده روی کنیم. داشتم فکر می کردم که رفت و آمد خانواگی را با خانواده نسترن خانم خیلی کمک ساز می تواند باشد و زندگیم را از این سکون و بک نواختی بیرون می آورد. ضمن این که درخواندن درس سال چهارم بهترین راهنما برای من همان خانم مدیر است و محمودآقا هم جای خالی پدرم را پر می کند، وقتی رابطه ها کاملاً گرم و نزدیک باشد سپهر می داند که بعد از این کسی هست تا از او بخواهد برای هر عمل او دلیلی قانع کننده ارائه کند و من بااستفاده از وجود این دو فرشته می توانم شوهرم را به زندگی و به آینده مان امیدوار کنم و به او بفهمانم که در مقابل زندگی من و بچه ها مسئولیت سنگینی به دوش دارد. او دیگر پسر مجرد و آزادی نیست که بتواند هر کاری اراده می کند انجامدهد. در همین بین صدای سپهر را شنیدم که گفت:

- همسر عزیز من به چی فکر می کنه؟

باید با دراست و عاقلانه رفتار می کردم و حرف می زدم تا او به چیزی شک نکند و نفهمد که چه فکری در سر دارم و چه خوابی برای پریناز خانم دیده ام...

- هیچ چی سپهر، بعد از عروسیمون این اولین باریه که آن قدر آزاد و راحت بیرون آمدم!

- یعنی تمام این مدت که بیرون می رفتیم راحت نبودیم؟

- نه، اما همه اش مهمانی و پاگشا بود، امروز برای خودمون اومدیم. او خیلی وقته خیلی چیزها را فراموش کردی!

- مثلاً چی؟

- چند ماهه حتی یک شاخه گل سرخ برایم نخریدی؟ خیلی راحت می پرسی! من تمام این مدت با چه سختی درس می خوندم و تو به من سک خسته نباشی نگفتی! یک تشویق! یک هدیه ناقابل! یا حتی بخوای مواظب خودم و بچه ها باشم و دکتر برم. چرا سپهر؟ من دیگه تو زندگیت جایی ندارم؟

- چرا این حرف رو می زنی؟ تو همه زندگی منی و بچه همه چیزم.

- پس چرا هیچ وقت حس نمی کنم.

- پرستو، تو خیلی حساس شده ای! من همیشه کنارت هستم.

- امیدوارم که این طور باشه! سپهر بیا بریم خونه نسترن تا به خاطر زحمت هایی که دیروز برای من کشید تشکر کنیم.

از رستوران بیرون آمدیم و سپهر سوال کرد:

- خونه شون رو بلدی؟

- آره، خیلی دورتر از خونه خودمون نیست. همین طور که میریم، خونه اونها، یک نیم ساعتی می شینیم و برمی گردیم.

- باشه بریم، راستی تو از دوستت غزل خبر داری یا نه؟

تمام بدنم از شنیدن این حرف یخ کرد. شاید فکر میکرد غزل از او و پریناز خبر داره؟! اگر خبر داشته باشه چی؟ چرا این فکر به ذهنم نیامده! امکان داره غزل خبر داشته باشه و به من نگفته باشه؟ فکر نمی کنم... غزل بهترین دوست من است... سال هاست که ما با هم دوست هستیم. کلاس اول دبستان... گریه های دلتنگی... قد بلند... غربت... نه... امکان ندارد غزل چیزی بداند و به من نگوید.

- چی شد که یاد غزل افتادی تو؟

- همین طوری! آخه خیلی وقته اصلاً اسمش رو نمیاری! یا اون بیاد خونه مون! فکر کردم شاید با هم قهر هستیم.

دیگر مطمئن شدم که حتماً مشکلی هست یا این که غزل، سپهر و پریناز را دیده که سپهر میخواد بفهمد رابطه من و غزل چرا کم یا اصلاً قطع شده است.

- سپهر، برات که گفتم من و غزل از اول دبستان با هم دوست هستیم! این همه سال دوستی با کمتر شدن تماس به خاطر وضعیت های متفاوت زندگی ما از بین نمی ره. غزل داره برای دانشگاه درس می

خونه و فرصت کافی برای رفت و آمد و ابن طرف و آن طرف رفتن نداره. من هم که به خاطر وضعیت جسمانی ام و درس خوندن فرصت نکردم خونه شون برم، اما این دلیل تمی شه که ما دیگر با هم دوست نباشیم. سپهر می خواستم در مورد یک مسأله مهم باهات صحبت کنم.

رنگ صورت سپهر به وضوح تغییر کرد و عضله بازوانش که زیر دست من بود منقبض شد، اما سعی کرد خودش را کنترل کند، نگاهم کرد و من ادامه دادم.

- سپهر، اگر انشا... کلاس چهارم را هم با هر زحمتی قبول شدم، می تونم برم دانشگاه؟
نفس حبس شده سپهر در سینه اش با صدایی بلند آزاد شد و گفت:

- دانشگاه برای چی می خوای بری؟

- دانشگاه رفتن چه ایرادی داره سپهر؟ زندگی بی خود و بی نتیجه نمی گذره! معلومات ما بالا می ره و در ضمت آینده آدم تضمین می شه!

- مگه تو مشکل مادی داری که می خوای آینده ات رو تضمین کنی؟

- اگر کسی تصمیم بگیره بر دانشگاه، مشکل مادی داره و میخواد اون رو حل کنه؟

- نه، اما برای مادر جوونی مثل تو با دو تا بچه کار خیلی سخته؟

- می دونم سخته و ارزشش به خت بودنشه، بین این همه دانش آموزش که برای ادامه تحصیل میان و کنکور می دن رقابت خیلی زیاده! و کسانی قبول می شن که واقعا حق شان بوده و زحمت کشیدن، معلوم نیست من قبول بشم اما اگه قبول شدم می خوام اجازه بدی ادامه لدم.

- به یک شرط پرستو!

- چه شرطی؟

- رشته تحصیلی ات رو فقط تربیت معلم بزنی، دلم یم خواد خانمم معلم باشه، خودت چی؟ دوست نداری معلم بشی؟

- چرا اتافاقا، خودمم می خواتم بهت بگم که میخ وام معلم برنم، چه قدر دلهامون به هم نزدیکه!

- تازه فهمیدی دلامون به هم نزدیکه؟

- ه، خیلی وقته می دونم، اما بعد از مدت ها به چشم دیدم.

به منزل خانم مدیر رسیدیم، ساعت را نگاه کردم، سه و نیم بعدازظهر بود، مردد بودم که در بزنم یا نه که از طبقه بالا صدای خانم مدیر را شنیدم که می گفت:

- به به، گل اومد، بهار اومد.

بالای سرم را نگاه کردم دیدم خانم مدیر توی بالکن نشسته و با لخنه به ما نگاه می کرد.

- محمودآقا، بدو در رو باز کن مهمون داریم...
- همان طور از پایین با صدای بلند گفتم:
- سلام نسترن خانم، بد موقع مزاحم نشدیم.
- سلام به روی ماهت عزیزم، چرا مزاحم، خوشحال شدیم، تازه تلفن هم کرده بودم خونه تون خانم شفق گفت نهار رفتین بیرون!
- محمودآقا در حیاط کوچک اما زیبای خانه شان را باز کرد و با سپهر دست داد. نسترن خانم به استقبالمان آمد و با گرمی با من روبوسی کرد.
- منتظرت بودم پرستو، خیلی خوشحالم اومدی پیشم.
- ممنون نسترن خانم، امروز سپهر رو نگذاشتم بره کتاب فروشی، در عوض جای شما خالی رفتیم چلوکبابی و کلی هم قدم زدیم، حالا هم گفتیم بیاییم ب خاطر زحمت های دیروز شما و محمودآقا ازتون تشکر کنیم.
- چه زحمتی، خانم، من و نسترن خیلی خوشحال هستیم بازوج جوانی مثل شما آشنا شدیم.
- نه واقعا آقا محمود، دیروز پرستو باعث زحمت شما و خانم شده. انشا... بتونیم جبران کنیم.
- آقا سپهر تعارف رو بگذاریم کنار، نسترن یه چایی گرم بیار، اگه بچه ها سردشون نیست همین جا توی حیاط می شینیم، اگه سرده که می ریم داخل.
- من گفتم:
- نه هوا خیلی خوبه! همین جا می شینیم.
- نسترن خانم با سینی چای تازه دم و خوش رنگی به طرف ما آمد و سینی را گذاشت و دوباره به طرف اشپزخانه رفت که این بار من هم همراهش رفتم و او سبد میوه ای برداشت و من ظرف های میوه خوری را به دست گرفتم. خیلی احوالی راحتی می کردم. مثل این بود که به منزل پدر خودم آمده بودم.
- محمودآقا ظروف میوه خوری را از دستم گرفت و گفت:
- دخترم، شما چرا زحمت می کشین.
- زحمتی نیست، محمودآقا. خلاصه باید ببخشید ما بدموقعی مزاحم شدیم.
- پرستو من و محمود خوشحال شدیم، دیگر این قدر تعارف نکن و راحت باش.
- نسترن خانم چای را تعاف کرد و بعد شروع کردیم به صحبت کردن، در مورد مدرسه و نتایج امتحانات.
- خانم مدیر با هیجان از من تعریف می کرد و این که نمراتم از اکثر بچ های که مدرسه می آیند و سر کلاس هستند بیش تر است.

آقا سپهر، شما باید به داشتیم همسری به این باهوشی افتخار کنین! پرستو واقا شاهکار کرده!

- حدس می زدم، البته پرستو هلاقه زیادی به ادامه تحصیل داره و اتفاقا امروز توی راه در مورد ادامه دادن با هم صحبت کردیم. من نظرم اینه که اگر پرستو می خواد ادامه بده بهتره در رشته تربیت معلم باشه، چون هم ثواب داره و هم با وضعیت زندگیمون جور می تره!

نسترن خانم گفت:

- راست می گه پرستو؟ واقعا عالیه. تو اگه بتونی معلم همین شیراز قبول بشی خیلی عالی می شه ووقتی لیسانست رو بگیری یک دبیر باسواد و فعال و جدی خواهی بود. من همیشه آرزو داشتم دخترم جای من رو بگیره و دبیر خوب و باسواد باشه.

= شما دختر هم دارین نسترن خانم؟

- نه عزیزم، ما هیچ وقت بچه دار نشدیم، خدا به ما فرزندی عطا نکرده.

غم برای اولین بار چهره نسترن خانم را پوشاند و شوهرش به سرعت دست به کار شد تا صحبت را عوض کند و همسرش را از آن حال و هوا دریاورد. پس رو به سپهر کرد و گفت:

- شما برای بچه ها اسم چی انتخاب کردی؟

- که امروز من و سپهر با هم خیلی در این باره بحث کردیم.

- البته جسارت نباشه، اما ما هم خیلی فکر کردیم، راستش من به محمود می گفتم مثل اینه که دوقلوهای پرستو جای نوه های ما هستن و من ازدیروز تا حالا کمی هیجان دارم.

- شما لطف دارین نسترن خانم، پرستو انتخاب اسن بچه ها رو به عهده من گذاشته، البته از پدر و مادرها هم نظرخواهی می کنیم فعلا اگه دختر بودن رویا و دریا و اگه پسر بودن امید و آرمان.

- خیلی اسم های قشنگی انتخاب کردین، من فکر می کنم اسم دختر باید تک باشه، رویا و دریا اسم های قشنگی عهستن.

نسترن خانم شروع کرد به پذیرایی کردن و مردها وارد بحث فوتبال و بحث های مردانه شدند، احساس سرما می کردم و نسترن خانم به من اشاره کرد که همراه او بروم. پشت سرش روانه شدم و به اتاق نشیمن رفتیم.

- حالت چه طوره پرستو؟

- زیادخوب نیستم، اما خیلی خودم رو کنترل می کنم.

- می دونم، بهت تبریک می گم هنرپیشه خوبی هستی، اصلا فکر نمی کردم بوتی خودت رو کنترل کنی.

- اگه به خاطر خودم تنها بود اصلا امکان نداشت بتونم، اما به خاطر بچه ها باید بتونم.

- آفرین، چیزی که نفهمید، بهش که نگفتی یا نشون ندادی چیزی می دونی؟
- نه، اما خودش یک حسی داره. مثل اینکه که به همه چیز شک داره؟
- می دونم، تو اما باید هوشیار باشی، دقیقه به دقیقه اوقات بی کارش رو نگذار تنها باشه و مجبورش کن که وقتش رو با تو بگذرونه، برو خرید، لوازم بچه زیاد لازم داری، تخت و کمد و بقیه چیزها...
- آخه قراره مامان سیسمونی بیاره!
- می دونم، او حالا تهیه کن بعد با مادرت حساب کن، عادتش بده که در این حاملگی اونم با تو همراه باشه.
- از این که به فکر من هستین خیلی ازتون ممنونم، اصلا حس نمی کنم مامانم پیشم نیست!
- با این حرفم اشک در چشم های نسترن خانم جمع شد و من دست پاچه گفتم:
- ببخشید، نمی خواستم ناراحتتون کنم.
- ناراحت نشدم، اما این آرزوی همه عمرم بوده، تو می تونی جای دختر نداشته ام باشی.
- شما هیچ تلاشی هم نکردین که بهمین علت بچه نداشته تون چی بوده؟
- حوصله داری برات از اول بگم؟
- خیلی مشتاقم فقط فکر می کنم مزاحمتون هستم.
- نه عزیزم، ما خیلی وقته تنهائیم پس فکر نکن اجازه می دم به این زودی ها از این جا بری، شام رو با ما هستین، سپهر هم که با محمد آقا سرگرمه، نگران نباش بهتون خوش می گذره.
- اگه اجازه بدین یه تلفن به مادر جون بزنم و بهش خبر بدم که منزل شما هستیم.
- راحت باش دخترم.
- مثل این بود که مادر جون نگران ما بود چون بعد از اولین بوق گوشی را برداشت، سلام کردم و به او خبر دادم که ما منزل مدیر هستیم و ایشان اصرار دارند که برای شام هم آن جا بمانیم و آخر شب به منزل برمی گردیم. مادر جون شب خوبی را برایمان آرزو کرد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشتم. وقتی به طرف نسترن خانم برگشتم دیدم با چه وسواس و سلیقه یی پرتقال و نارنگی را پوشت کننده و در بشقاب برای من گذاشته است.
- چرا زحمت کشیدین.
- بخور عزیزم، باید مواظب سلامت خودت و بچه هات باشی.
- ممنون، خوب داشتن می گفتین.

- پرستو، همه چیز از یه روز گرم تابستون شروع شد، من یه دختر بیست و سه ساله بودم که هنوز ازدواج نکرده بودم، نه اینکه خواستگار نداشته باشم، نه! اما چون تنها بچه پدر و مادرم بودم، پدرم قبول نمی کرد هر کسی به خواستگاریم بیاد، چه برسه که من بخوام عاشق بشم یا فکر کسی به سرم بیفته! اما با این همه دل این حرف ها سرش تمی شه، اون روز داشتم می رفتم خونه یکی از دوستانم که محمود رو دیدم کنار ماشین اش استاده و سعی می کرد درش رو بدون کلید باز کنه، اول فکر کردم که دزده و از خلوتی کوچه داره سوءاستفاده می کنه.

نسترن خانم مثل این بود که در رویا سیر میکرد.

- آقا! چه کار داری میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد:

- دارم در ماشین رو باز میکنم!

- عجب دزد پررویی هستی، با وقاحت می گی دارم در ماشین و باز میکنم.

- دزد؟! خانم شما...

- چی چی رو شما، معلوم نیست ماشین کدوم بدبخت فلک زده یی رو می خوای بدزدی اون وقت...

- خانم محترم لطف کنین یه نگاه به ماشین بندازین، اگه دقت کنین می بینین که سویچ تو ماشین مونده و من اشتباها در ماشین رو قفل کردم...

درست می گفت و من شرم زده سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- ببخشید، آخه فکر کردم چه لزومی داره که شما بدون کلید می خوایت در ماشین رو باز کنین.

- از سر ناچاری خانم، اگه کلید جا نمونده بود که این کار رو نمیکردم!

- می خواین کمکتون کنم.

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- شما؟ چه طوری؟

- برین کنار و اجاز بدین من ظرف پنج دقیقه در رو باز می کنم. با همان نگاه کنار رفت و جا را برای من باز کرد. از داخل کیفم میل بافتنی یی که داشتم رو دراوردم، یک بار دیده بودم که چطور پدر از گوشه پنجه ماشین می تواند با چیزی شبیه همین طریقه در را باز کنی. چون قبلا همین اتفاق برای ما هم افتاده بود، البته در حیاط خانه مان نه در خیابان...

با هزار زحکن کمی نوک میل را کج کردم و حالت قلاب به ان دادم و با مهارت از گوشیه پلاستیک پنجره میل را داخل ماشین کردم و اهسته قبلا را پشت قفل در انداختم و با یک حرکت ان را بالا کشیدم. در باز شد...

این بار ان پسر تعجب زده و مشکوک به من نگاه می کرد. مثل این بود که با یک دزد سابقه داد ماشین روبه رو شده، اما قبل از این که کلمه یی بر زبان بیاورد گفتم:

- پدرم یک دفعه سویچ ماشین را جا گذاشته بود داخل و تقریبا با همین حيله در را باز کرده بود، به نظر من آدم باید هر کاری را که فمر میکنه روزی می تونه مفید باشه یاد بگیره.
- واقعاً!

- چرا؟ فکر میکنین دروغ میگم؟

...

- اشکال نداره، خونه ما اهر همین خیابونه، بیاین با هم بریم خونه ما و قضیه رو از پدرم بپرسین.
پسر که کمی جا خورده بود من و من کرد گفت:

- بهتون برنمی خوره اگه تا خونه تون بیام و پدرتون رو ببینم؟
برای چی بر بخوره، ان که را حساب پاک است از محاسبه چه باک است.
- پس بریم.

- بریم.

سوار ماشین شد و آن را روشن کرد. اما من مردد ایستاده بودم.
- مگر سوار نمی شین؟

- اخه راهش خیلی دور نیست!

- ایراد نداره در عوض چند ثانیه یی می رسیم.

فکر کردم که اگر سوار نشوم جاون با خودش فکر می کند که من به او دروغ گفته ام. پس سوار شدم و گتم که باید مستقیم به اخر خیابان بروم. دو دقیقه بعد جلوی در خانه مان بودیم، در خانه بازبود و پدر به گل های باغچه آب می داد. با دیدن ماشین و من متعجب بیرون امد.

- اتفاقی افتاده؟

- نه پدر، این آقا سویچ ماشین رو داخل ماشین جا گذاشته بود و من با خراب کردن یک از میل های بافتنی ام در ماشین رو باز کردم، حالا هم آوردمشون این جا که فکر نکنن من دزد هستم و از این طریق در ماشین ها رو باز میکنم.

- جوان خجالت زده جلو آمد و به پدر دست داد و خودش را محمود اسکندری معرفی کرد و گفت:
- واقعا اگه دختر خانمتون نبود این موقع ظهر نمی دونم چه طوری می تونستم در ماشین رو باز کنم. البته باید ببخشید که مزاحم خانم شدم!
 - خواهش می کنم آقا، بفرمایید داخل آب خنکی، شربتی، چیزی میل کنید!
 - نه دیگه بیش تر از این کزاحم شما و خانواده نمی شم.
 - مزاحمت کدومه، نسترن بابا بدو به مادر بگو شربت درست کنه مهمون داریم ما همین جا توی حیاط روی تخت م نشینیم.
 - چشم بابا.
- تا من برگردم پدر و محمود حسابی با هم آشنا شده بودند و من هم تلفنی به دوستم خبر دادم که نمی توانم به منزلشان بروم، بعد از ان با مادر به حیاط رفتیم و پدر را دیدم که نمی دانه به کدام حرف محمود می خندید. دوباره سلام کردم و این بار محمود با دقت به من خیره شد و جواب سلام داد و به احترام من و مادر بلند شد.
- تا اوایل شب که در منزل ما بود خیلی چیزها از او فهمیدم. این که در این دنیا فقط خاله پیزی دارد و از قضا منزل خاله جان سر همان کوچه ما قرار دارد و تازگی به محله ما آمده اند. در ضمن او هم مثل من تازه معلم شده و ازدواج نکرده است و خاله با هزار ترفند سعی می کند دختری مناسب حالش پیدا کند و او را مجبور به ازدواج کند، خیلی راحت و صمیمی صحبت می کرد. پدر و مادرش را در چهارده سالگی در یک تصادف از دست داده بود و بعد از ان پیش خاله جان زندگی می کرد. تا این که معلم شده و خاله احساس می کند خواهرزاده اش تنهاست و باید ازدواج کند. مادر اصرار داشت که خاله را نیز دعوت کند و شام را همه با هم صرف کنیم اما جوان قبول نکرد و ان را به روز دیگر موکول کرد. ساعت حدود هشت شب بود که بلند شد و خداحافظی کرد. بعد از رفتن محمود، پدر متفکر روی همان تخت در حیاط نشسته بود و من بی خیال از همه جا به اتاقم رفتم و میل جدید برداشتم تا بافتنی ام را ادامه بدهم.
- فردای ان روز زنگ در خانه به صدا در امد و من برای باز کردن در حیاز فتم. خانم جافتاده ای روبه رویم ایستاده بود:
- سلام خانم، امری داشتین؟
 - سلام به روی ماهت عزیزم، دخترم مادرت خونه است؟
- فکر کردم این خانم هم یکی از دوستان متعدد مادرم است، پس در را باز کردم و با اصرار گفتم:
- بله خانم بفرمایید مامان خونه است، بفرمایید تو، مامان ناراحت می شه شما دم در منتظر بمونین.

در تمام مدتی که حرف می زدم پیرزن با دقت مرا برانداز می کرد و بعد وقتی دید خیلی گرم و با اصرار دعوات میکنم داخل بیاید همان طور که نگاهم می کرد پا به حیاط گذاشت و منبا عجله به داخل ساختمان برگشتم تا به مادر خبر بدهم دوستش به دیدنش آمده است. ی بعد دوباره به اتاق رفتم. نیم ساعتی گذشت که صای مادر را شنیدم که میگفت برایشان چا ببرم، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم برای مامان و مهمانش و خودم چای ریختم و به حیاط رفتم. مادر مشغول صحبت با ان خانم بود و من سینی چای را به طرفش گرفتم و چای تعارف کردم. مادر گفت:

- نسترن، خانم خاله آقا محمود هستند¹

با شنیدن این حرف دستم لرزید، از نوشیدن چای همراه مادر و مهمانش پشیمان شدم و دوباه به اتاقم پناه بردم، اما این بار آهسته لای پنجره اتاقم را که به حیاط باز می شد گشودم تا از حرف های شان سر در بیاورم.

- خدا حفظش کند، کاملاً برازنده محمود منه!

- شما لطف دارین خانم، البته من امشب با شوهرم صحبت می کنم اما هیچ قولی به شما نمی دم.
- ببینید خانم، من تا به حال شاید بیست تا دختر برای محمود پسندیدم، اما دختر شما تنها کسیه که خود محمود پسندیده، نه این که فکر کنید چون پسر خواهر منه ازش تعریف می کنم، اما باور کنید محمود بی نهایت جوان سر به زیر و خوبیه و مطمئن باشید دختر شما با پسر خواهر من خوشبخت می شه!

- البته در خوب بودن خواهرزاده شما شکی نیست، ما اگر نظرمون مثبت باشد حتما در مورد او از چند نفر پرس و جو میکنیم، اما مساله نسترنه! نسترن تنها اولاد ماست و او به این راحتیراضی نمی شه که دخترش تنعش بگذاره و بره!

مادر زیرکانه سعی می کرد هم این خواستگار عجیب را رد نکند و هم جواب مثبت ندهد. در همین ثنا پدر از راه رسید. فکر کردم که آن خانم با دیدن پدر خواهد رفت ولی او هم چنان نشسته بود و این بار پدر در مورد من و محمود صحبت می کرد. برای اولین بار پدر را دیدم، بدون لین ه عصبانی بشود به حرف های خاله خانم گوش می مرد و این برای من و مادر بسیار عجیب بود، تا به حال امکان نداشت پد بدون شناختن خواستگار به آن ها اجازه بدهد به خانه مان بیایند چه برسد به این که بخواهد به حرف های ان ها گوش بدهد. بعد از حدود نیم ساعت با گفتن این که شما به ما چند وقتی مهلت بدهیدم به حرف های خاله محمود خاتمه داد. خاله خانم بلند شد و گفت:

- پس ما برای خواستگاری رسمی کی مزاحم شما بشویم؟

- یک ماه دیگه!
- به چشم، ما اولین جمعه ماه بعد مزاحم شما می شویم!
- خداحافظی کرد و مادر برای بدرقه اش تا جلوی در حیاط رفت، وقتی برگشت تعجب را در چشمان مادر دیدم.
- آقا، این چه کاری بود، ندیده و نشناخته به اون ها وقت خواستگاری دادی؟
- زن، من کی این کار را کرده ام که بار دمم باشه؟
- پس چه طور بهش گفتین جمعه اول ماه بیان؟
- پاشو، یک استکان چای بیار و به نسترن هم بگو بیاد می خوام با دوتاتون صحبت کنم.
- روی تخت نشسته بودم که مادر صدایم کرد. بافتنی ام را برداشتم و همراه مادر به حیاط رفتم. پدر متفکر چای اش را نوشید و گفت:
- امروز این پسره اومد مغازه!
- کدوم پسره آقا؟
- همون که دیروز دختری با میل بافتنی اش در ماشین اش رو باز کرده!
- خوب، چی میگفت؟
- رسما نسترن رو از من خواستگاری کرد و حتی این را هم گفت که خالهخانم حتما تا حالا به منزل اومده و نسترن رو دیده. نسترن، بابا تو تنها اولاد منی و من بدون فکر و دقت کافی تو رو شوهر نمی دم این رو تا حالا متوجه شدی نه؟
- آرام گفتم:
- بله پدر!
- خوب، اما این مورد کاملا فرق میکنه. همون دیروز که همراه تو اومد خونه من راستی رو در رفتاش دیدم، مثل این جوجه فکلی های حالا نیستف مرد زندگیه. و از همه مهم تر چون تنهاست می تونم باهاش شرط کنم که تو رو از ما دور نکنه. اگر دلت بخواد می تونم ازش بخوام که بیاد همین جا و با ما زندگی کنین. من این که امروز صبح بعد از رفتن محمود، آق عبدا... پیش نماز محله رو صدا کردم و از در مورد این خانواده سوال کردم. اون ها رو می شناخت و می گفت که خانواده خیلی خوب و محترمی هستن، می مونه احساس تو در مورد این پسر، یک ماه فرصت داری فکر کنی و در این مدت من هم تا آن جا که امکان داره در موردشان پرس و جو میکنم اگر مشکلی نبود و تو هم موافق بودی، این بهترین موقیت برای ازدواج توئه.

سرم را پایین انداختم حس خاصی به هیچ کس نداشتم، اما از رفتار بزرگ منشانه محمود خوشم آمده بود، جوابی داشتم که به پدر بدهم و مطمئن بودم پدر بهترین انتخاب را برای من در نظر خواهد گرفت، یک ماه به سرعت سپری شد. تحقیقات پدر خبر از خوبی و درستی محمود می داد، مهربانی های خاله خانم که از آن روز به بعد سعی در به دست آوردن دل من داشت کار خودش را کرد، محمود با همه شرایط پدر کنار آمد، خانه مان را جایی میان دو خانه پدر و خاله گرفتیم و زندگی را شروع کردیم. دو ماه از ازدوایم نگذشته بود که حامله شدم و هنوز سه ماهم کامل نبود که خاله خانم از دنیا رفت، پیرزن مهربان هرچه خوبی داشت در حق من ادا کرد و رفت او بهترین مرد دنیا را به من سپرد. در مزاسم ختم خاه خانم تا جایی که توان داشتم از افرادی که به نوعی از مهر پیرزن برخوردار شده بودند، پذیرایی کردم، و شب سوم بود که کمر درد بدی گرفتم. آخر شب استراحت کردم اما درد ول کن نبود تا این که نزدیکی های صبح طاقتم طاق شد. روز جمعه بود و به محمود گفتم بهتر است به بیمارستان برویم، محمود با عجله بلند شد می خواست به پدر و مادرم خبر بدهد اما من قبول نکردم و گفتم احتیاجی نیست، تو که باشیه همه هستند. به بیمارستان رسیدیم تنها یک دکتر جوان تازه گار بود بعد از معاینه به من گفت که بچه در وضعیت خوبی به سر نمی برد و بهتر است برای نجات دادن جان مادر بچه را سقط کنی. غم دنیا به دلان سنگینی کرد. به هر صورتی که لود تا صبح شنبه صبر کردیم و وتی دیدیم نظر دو دکتر بعد هم همین است، خود را به سرنوشت سپردم و بچه را از دست دادم. بعد از آن روز تا شش ماه بارداری برایم ممنوع بود اما این شش ماه به بیست و خفت سال رسید و من بچه دار نشدم. مراجعه های زیادی به دکترهای مختلف کردم اما همه می گفتند آن سقط جنین از روی اصول بهداشتی نبوده و همین باعث شده که من توانایی مادر شدن را از دست بدهم. در این سال ها پدر و مادرم به رحمت خدا رفتند و من و محمود برای هم باقی ماندیم.

چند بار از او خواستم که دوباره ازدواج کند و بچه دار شود اما لو فقط یک بار این حرفم را تا به آخر گوش کرد و بعد از آن اصلا اجازه نداد صحبتی در این باره کنم. ما تنهایی مان را با هم گذرانده ایم تا به این جا رسیده ایم. زندگی برای ما به سادگی گفتن همین چند کلمه نبوده اما عشق و ایثار همه چیز را در عمر ما ممکن می کند. تو پرستو و آن جدیت و پشتکارت مرا به یاد بچه از دست رفته ام می اندازد. و اگر نعمت بچه را خداوند به من عطا کرده بود، او را مثل تو تربیت می کردم، جدی و مصمم. حالا هم که وارد زندگی هم شده ایم در قبال تو و نوزادهای دوست داشتنی ات احساس مسئولیت می یکنم فکر کن منخاله پیری هستم که می توانم گاهی کمبود نبودن مادرت را پر کنم. دلم میخواد تجربه هایم را مادرانه در اختیارت بگذارم، دلم می خواهد در سختی ها هر روز زندگی همراهت باشم و راهنمایی ات کنم همان طور که اگر

فرزند خودم می بود همین را از او میخواستم. به من لطف کن و لذت مادر بزرگ شدن را از من بگیر. تو، سپهر و بچه ها روزگار مار را زیرورو می کنید و از این یک نواختی نجات مان می دهید. دلم می خواهد در این روزهای سخت امتحان زندگی ات، مرا همراه و همدل خود بدانی و بگذاری کنارت باشم. بگذار اگر نتوانستم در جوانی مادر باشم در سنین پختگی و میان سالی مادر بزرگ بشوم، پرستو، قبول می کنی من مادر دوم تو باشم.

نام مادر اشم به چشمانم آورد. این زن چه بی دریغ از من میخواد محبت اش را پذیرا باشم، آن هم درست زمانی که من تشنه محبت و مهربتی بودم. و نیا مبرمی به وجود دستان گرم پدر و شانه های استوار مادر داشتم.

- شما، الان تنها کسی هستین که دلم به وجودشان گرم است نسترن خانم، من رو بیش از این شرمنده نکنین.

- دشمنت شرمنده باشه دخترم، همین قدر که بدونم من رو به عنوان حتی یه دوست قبول داری برام به اندازه دنیا ارزش داره.

- شما جای خالی مامان رو برام پر می کنین، می تونم مامان نسترن صدا تون کنم.
بالاین حرفم نسترن خانم آغوش باز کرد و مادرانه بغلم کرد. چه قدر آغوش این زن بوی مادرم را می داد، برای یک لحظه فکر کردم در میان دستان مادرم هستم.
- به به... شما که حسابی باهم گرم گرفتین.

نسترن خانم اشک های مرا پاک کرد و نگاهی سرشار از عشق به شوهرش کرد و گفت:

- محمود، دختر و دامادمون گرسنه هستن، شام گی براشون تدارک ببینیم؟
- هر چی که دلشون بخواد، اما قبل از همه از اون کوچولوها هم یک نظرسنجی بکنیم بد نیست.
سپهر دست پاچه گفت:

- ما دیگه امروز خیلی مزاحم شدیم، بیش تر از این درست نیست باعث عذابتون بشیم، در ضمن شاید مامانم این ها از غیبت طولانی ما نگران بشن!

- سپهر، من برای مادر جون زنگ زدم و خبر دادم که این جا هستم.

نسترن خانم میان حرف ما آمد و گفت:

- پس من یه فکر خوب دارم، اگر شماها قبول کنین می تونیم شام رو بخریم و بریم خونه شما، هم مادر آقا سپهر نگران نمی شن و هم ما بیشتر می تونیم با شما باشیم.
سپهر گفت:

- عالیّه، مادرم خوشحال می شه ازاین که بینه دوستان خوبی مثل شما در زندگی نصیمون شده.
- سپهر، نگو دوست، نسترن خانم دیروز و امروز مادرانه از من مواظبت کردن، و آقا محمود لطف زیادی به من داشتن، نسترن خانم جای مامان من هستن...
- البته در این مسأله شکی که نیست، پس مامان نسترن پرستو خانم من حرکت کنیم چون مادر جون شوهر پرستو خانم حتما از دیدن شما خوشحال می شه!
- البته، اما به شرطی که شام رو مهمون ما باشین.
- مامان نسترن من پیتزا می خوام.
و محمود اقا گفت:

- دخترم، بهترین پیتزای شهر شیراز رو می گم برات درست کنن.
- بابا محمود، این رو دیروز به من ثابت کردیم.
حس عجیبی داشتیم. زندگیم طی یک سال گذشته کاملا زیر و رو شده لود اما این اغییر درس های بزرگی به من می داد. اولین چیزی که فهمیدم این بود که عشق برای انتخاب همسر شرط واجب است اما کافی نیست و امشب، فهمیدم که با محبت انسن ها زنده اند و نفس می کشیند. و من در این چند ماهی که پدر و مادرم رفته اند تشنه محبت آن ها بودم و خداوند با فرستادن این فرشته ها آن کمبود را نیز جبران کرد.

بعد از آن روز، هر روزم با نسترن خانم می گذشت، ظهرها برایم بی خبر غذا می فرستاد، بعدازظهرها سعی می کرد جوری برنامه درست کند که سپهر بیش تر پایبند زندگی مان و مسئولیت بچه ها باش و محمود آقا نقش مهمی در این امر داشت او مثل پدر دلسوزی هر لحظه با سیاست سپهر را تشویق می کرد که دراین لحظات بارداری من ثانیه به ثانیه را با من بگذراند زیرا این روزها نصیب هر کس نمی شود. و من کاملا متوجه بودم که این زن و شوهر چه زحمتی برای بقای زندگی من و خوشبختی ما می کنند. از قردای آن روز دیگر لحظه یی سپهر راتنها نگذاشتم. صبح هر روز بعد همراه سپهر از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم، جلوی در آمده منظرش ایستادم.
- پرتو جایی می خوای بری تو این هوای سرد؟
- بله سپهر!
- می شه بپرسم خانم عزیز من کجا میخواد بره، این وقت صبح؟

- خانم عزیز شما می خواد بره کتاب فروشی شوهر عزیزش و از تنهایی دربیا.
- می خوای بیای کتاب فروشی؟ چی کار؟
- از پله ها پایین آمدم و خودم را به مادر جون رساندم برای این که می دانستم سپهر روی حرف مادرش حرف نمی زند و مادر سپهر به حرف من احترام می گذارد. مادر جون پای سماور نشسته بود و عمو و سهند در حال صبحانه خوردن بودند، کنار مادر جون نشستم و آرام گفتم:
- مادر جون اشکالی نداره من بعد از این برم کتاب فروشی پیش سپهر؟
- چه اشکالی داره دخترم، هر جور خودت صلاح می دونی!
- آخه می دونین، من اونجا می تونم درس بخونم و در ضمن حوصله لم هم سر نمی ره سپهر و سهند هم که هستن، اگه بین روز بخوام برم قدم بزنم یکی همراهم میاد.
- فکر خوبیه!
- مامان چی فکر خوبیه؟
- نگاه مادر و پسر در هم گره خورد. خدای من امکان نداشت مادر جون از مسأله سپهر و پریناز خبر داشته باشد، به صورت مادر جون نگاه کردم، گردنش را بالا گرفته بود و با اعتماد به نفس و مصمم به پسرش نگاه کرد:
- چه اشکالی داره زنت بیاد کتاب فروشی، بقالی که نداری تا ناراحت بشی و بگی جای خانم ها اونجا نیست در ضمن پرستو خیلی جوونه احتیاج داره دو نفر آدم ببینه! دست کم روزی یک ساعت باید پیاده روی بکنه. من پیرزن که نمی تونم باهاش راه بیفتم، پس وظیفه توه که از زنت مواظبت کنی.
- آخه...
- اما و آحه و اگر و مگر نداره. همین که من گفتم.
- سهنر غش غش خندید و گفت:
- عجب این زن داداش بلاست. می دونه تیرش رو چه طوری به هدف بزنه!
- معترضانه گفتم:
- سهند، فضولی مکن، تازه یک خوای هم برای تو دیدم آقای محترم...
- آخ زن داداش، جون من، مارو قاطی نکن.
- سهنر پسر محرف زن داداش رو بدون چون و چرا گوش میکنی!
- این بار عمو شروع کرد به خندیدن که سپهر گفت:
- عمو شم دیگه نخند چون امکان داره زن داداش یک خواب هم برای شما دیده باشه.

- من هر چی عروس قشنگم بگه با جون و دل انجام می دم.

و من فاتحانه به سپهر و سهند گفتم:

- یک کم از معرفت عمو یاد بگیرین، بی معرفت ها!

سهنر گفت:

- زن داداش من و سپهر گردنمون از مو هم باریک تره، من خودم هر کاری بگی میکنم سپهر هم که غلاته دیگه...

قبل از این که دوباره یکی ساز منفی اش رو کوک کنه بلند شدن و به سپهر گفتم:

- آقای شفیق ما حاضریم!

مادرجون گفت:

- فدای اون ما گفتنت بشم مادرجون، مواظب کوچولو هام باش.

صورت مادرجون رو بوسیدم و چشمی گفتم و آمدم بیرون. سپهر به ناچار پشت سرم حرکت کرد و جلوس در حیاط خودش را به من رساند، نگاهی گذرا به او کردم و دیدم که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده، به روی خودم نیاوردم و در سکوت به راهم ادامه دادم. مصمم بودم. اگر هر روز من با سپهر به کتاب فروشی بروم آن دختر جرأت نمی کند آزادانه به مغازه رفت و آمد کند، تلفن ها کنترل می شود و خود سپهر نمی تواند مرا تنها در آن جا بگذارد و برای دیدن او به جایی برود. تا این جا را با دقت رفته بودن. مثل کسی که شطرنج بازی میکند زیرکانه و با تفکر اولین حرکت را انجام داده ام و تا رقیب را، این کسی که ناخوانده پا به حریم زندگی من گذاشته مات نکنم، کوتاه نمی آیم. به کتاب فروشی رسیدیم، سپهر با عصبانیت قفل ها را باز کرد و کرکره را بالا کشید و کلید را به در انداخت و آن را باز کرد. من داخل رفتم و کلید برق را زدم و مستقیم به طرف دفتر رفتم. در همان لحظه زنگ تلفن بلند شد. برگشتم و به صورت رنگ پریده سپهر نگاه کردم، گوشی را برداشتم:

- الو... بفرمایید؟

...

- بفرمایید...

- کتاب فروشی شفیق؟

صدا، صدای پریناز بود. می دانستم احتمالاً فکر کرده شماره غلط گرفته که زنی تلفن را جواب می دهد و البته چون تمام دیروز را از سپهر بی خبر بوده طاقت نیاورده و صبح به این زودی زنگ زده است.

- بله، کتاب فروشی شفیق با کی کار دارین؟

- مطمئن بودم که صدای مرا شناخت اما به روی خودش نیاورد:
- با آقای سپهر شفیق کار داشتم.
- با غیض دندان هایم را به هم فشار دادم سعی کردم صدایم را همان طور ملایم نگه دارم.
- من خانم آقای سپهر هستم، فرمایشی دارین بفرمایین.
- من... نه...
- ببخشید؟
- قرار بود کتابی برای من تهیه کنند می خواستم ببینم حاضر شده تا پیام ببرم.
- فعلا که نیستن، اشما اسم تون رو بگین و شماره تون رو بدین تا اکر حاضر بود خودم بهتون خبر می دم.
- لطف دارین من خودم یک ساعت دیگه زنگ می زنم.
- هر جور میل شماست.
- با عصبانیت گوشی را گذاشتم و مستقیم به چشم های سپهر نگاه کردم و گفتم:
- کسی کتاب ازت خواسته براش پیدا کنی!
- و سپهر بدون هیچ فکری و صد البته زیر نگاه برای من گفت:
- نه!
- پس، این خانم کی لود که با تو کار داشت؟
- سپهر برای این که از زیر نگاه من فرار کند خودش را سرگرم تمیز کردن ویتترین کرد و جواب داد:
- شاید می خواسته با عمو صحبت کنه و عمو سفارش داده.
- ساکت شدم. نمی خواستم بیش از این رویش باز شود. شماره تلفن دبیرستان را گرفتم. نسترن خانم گوشی را برداشت. به او خبر دادم که از امروز به کتاب فروشی می آیم. او گفت که این بهترین تصمیمی است که گرفته ام و تنها در این صورت است که میخوام سپهر را زیر نظر بگیرم و ادامه داد برای نهار با محمود اقا دنبال مان می آیند. تماس که قطع شد سپهر را دیدم که به من نگاه میکند با عصبانیت گفت:
- پرستو با می حرف می زدی؟
- 0 با مامان نسترن! چرا؟
- چه لزومی داره همه چیز زندگیمون رو با یم زن و شوهر غریبه درمیون بگذاری.
- مگر تو زندگیمون چی داریم که کسی نباید از آن باخبر بشه؟
- هیچ چی! اما همین که هی بهش زنگ می زنی و خبر می دی کجا رفتی و چی کار کردی هم درست نیست.

= سپهر، یادت رفته اگه من همین حالا جلوی تو نشسته ام به خاطر لطیفه که این زن و شوهر به من کردن، تازه اونها کسی رو تو این دنیا ندارن منم بعد از رفتن بابا و مامان خیلی تنهام. برای درس خوندنم هم به کمک نسترن خانم احتیاج دارم، زن و شوهر باشخصیت و با ایمانی هستن و من عیج ایرادی نمی بینم اگر با چنین کسانی رفت و آمد داشته باشم، بالاتر از همه این که اگه این آدم های خوبی نبودن مطمئن باش همون روز اول، مادرجون به ما می گفت که نباید با آن ها رفت و آمد داشته باشیم، پس بی خود بهانه نگیر.

- من بهانه نمی گیرم. اما دوست ندارم کسی تو زندگیمون دخالت کنه.
- هر وقت دخالت کردن می تونی جلوشون بایستی در ضمن نسترن خانم گفت برای نهار میان دنبالمون بریم بیرون

- چی؟ من که امکان نداره پیام.
- برای چی نیای، مگه چی شده؟
- پرستو، تو اصلا برای چی اومدی کتاب فروشی؟ اگه می خوای همین طوری اعصاب من رو به هم بریزی و با من بحث کنی باید برگردی خونه!
- سپهر، من اعصاب تو رو خرد نکردم. اگر هم به کتاب فروشی آمدن به خاطر اینه که این جا مال من هم هست، دوما تو از وقتی بهت گفتم می خوام پیام اینجا اعصاب خرد شد کاری به نسترن خانم و شوهرش نداره!

سپهر ساکت شد و دیگه چیزی نکفت. بلند شدم و به طرف کتاب های تحصیلی که در قفسه ها لود رفتم، یک جلد کتاب تاریخ سال چهارم پیدا کردم و آن را برداشتم و به دفتر برگشتم و پشت میز نشستم. صفحه اول را خوانده بودم که صدای تلفن بلند شد، این بار سپهر خودش را به تلن رساند اما من زودتر گوشی را برداشتم.

- الو...

- ببخشید، آقای سپهر تشریف آوردن؟
- من ازشون پرسیدم، اما گفتم که هیچ کتابی برای امروز نداشتن شما شاید اشتباه گرفته این، آقای شفیق بزرگ کتاب فروشی شون آن طرف خیابونه، شماره شون رو بدم؟
- نه خبر.

و گوشی را محکم گذاشت. من هم آرام و بدون عصبانیت گوشی را گذاشتم.
سپهر مات و مبهوت به من نگاه میکرد.

- سپهر از این به بعد منشی شما هستم، ببخشید ما منشی شما هستیم و حقوق هم فقط ازتون حرف گوش کنی می گیریم نه پول، باید بعد از این حرف مارو گوش کنی! اما سپهر فقط نگاهم کرد و من دومین حرکتیم را هم انجام دادم.

صندلی کنار دستم را عقب تر کشیدم و به سپهر اشاره کردم کنارم بنشیند. سپهر روی صندلی آرام گرفت و من دستش را در دستم گرفتم. همان دستانی که روزی برای داشتن شان چه قدر تلاش کرده بودم. سرم را کمی پایین آوردم و بوسه یی به دستان شوهرم زدم، نمی توانستم به خودم بقبولانم که سپهرم را از من گرفته اند، در همین لحظه بود که لگد محکمی به شکمم خورد. مثل این بود که بچه ها خوشحال شده بودند و سعی می کردند با جنب و جوش این خوشحالی را نشان بدهند، سرم را بالا گرفتم و دیدم که سپهر متوجه این حرکت نوزادان مان شده است. به من گفت:

- پرستو، می تونم بچه ها را با دستم حس کنم.

چرانتونی سپهر، من هر روز براشون حرف می زنم، و باور نمی کنی اگه بهت بگم که بچه ها حرفامو خوب می فهمن، می خوای بهت نشون بدم؟ -اره.

دست سپهر را ول کرد و دو دستم را روی شکمم که حالا کم کم برآمدگی اش بیش تر نمایان بود گذاشتم و گفتم:

- بچه هاف عزیزای مامان و بابا، امروز بابا می خواد با شما شنا بشه، من برای بابا گفتم که با شما حرف می زنم و شما حرف های منو می فهمین، حالا برای این که این گفته من راست بشه و بابا باور بکنه یه کم تکون بخورین.

اما بچه ها خیال تکون خوردن نداشتن، به سپهر گفتم که شاید خواب هستن و هر دو با این حرف خندیدیم. چون از عالم پیش از تولد بچه ها هیچ کس خبر ندارد و هر تجسمی امکان پذیر است. سپهر گفت:

- بگذار من امتحان کنم، شاید صدای من از خواب بیدارشون کرد.

و با گفتن این حرف دستش را به طرف بچه ها دراز کرد و آرام حرکت داد و گفت:

- سلام بچه های شیطون، من باباتونم، شنیدم با مامان خوب حال و احوالمیکنین، پس چرا با من حرف نمی زنین.

اولین و محکم ترین تکانی که تا آن لحظه حس کرده بودم درست زیر دست سپهر زده شد و سپهر وحشت زده دستش را برداشته و نگاهم کرد. با خنده گفتم:

- فکر کنم پسرت از دستت خیلی عصبانیه!
- این تکون بچه بود یا لگد فوتبالیست؟!
- شاید پسرت به فوتبال عاقله داره؟
- شاید، ببینم تو هر روز این حرکات ورزشی رو تحمل میکنی؟
- تقریبا، اما هر روز با این شدن نیست، امروز محکم ترین ضربه رو به من زده این شیطان.
- پرستو، می تونی حدش بزنی کدوم شون چه طوریه، منظورم رو می فهمی یعنی می تونی حس کنی چه حرکتی مال کدوم یکیه؟
- نه خیلی، برای اینکه همه حرکت ها تقریبا مثل همه. اما می تونم درک کنم که کدوم قسمت سر پا دست یا پاشونه.
- چه طوری؟
- ببین، وقتی یک طرف شکمم گرد و سفت بیرون می زنه اون قسمت سر یکی شونه، و اگر یه چیز کوچولو و باریم باشه می تونه پا یا دست یکی دیگه باشه و چون دوقلو هستن فکر می کنم جاشون تنگه به خاطر همین راحت می فهمم که کجای بچه است که زده بیرون!
- خیلی عجیبه! فکر میکنم عجیب ترین معجزه زندگی ما آدم ها، دنیا آمدن بچه هسات، نه!
- اره سپهر، قدرت و بزرگی خدا در مخیله ما نمی گنجد، فقط باید دعا کنیم که ما هم بتونیم پدر و مادر خوبی برای بچه هامون باشیم.
- تو هنوز همه چیز رو زیبا و شاعرانه می بینی؟
- نگاه عمیقی به سپهر انداختم و سعی کردم منظورش را از این حرف بفهمم. یعنی امکان داشت که او اصل عشق و علاقه مان را زیر سوال بده باشه و فکر کنه ازدواج ما اشتباه بوده است. چه قدر از خدا میخواستیم در آن لحظه به من قدرتی بدهد که در قلب شوهدم نفوذ کنم و بفهمم او چه درکی از ازدواجمان دارد، به نتیجه یی نرسیدم پس تصمیم گرفتم از خودش بپرسم.
- یعنی چی هنوز همه چیز رو زیبا و شاعرانه می بینم؟ مگه چی عوض شده که دیگه نباید این طوری از زندگیم برداشت کنم؟
- خیلی چیزها پرستو! کل زندگیمون عوض ده. ما تصمیم نداشتیم به این زودی ها بچه دار بشیم که شدیم، مسئولیت زندگی جدید کم بود و حالا مسئول و پدر مادر نه یکی بلکه دو تا بچه هستیم! بعد از این امکان خیلی کارها برامون نیست.
- مصلا چه کاری نمی تونی بکنی؟

- ببین پرستو، بهتره این بحث رو عوض کنیم.
- نه، اتفاقا برعکس من باید بفهمم چی باعث شده تو این قدر از داشتن بچه ناراحت باشی؟
- من ناراحت نیستم، ولی فکر م یکنم برای بچه دار شدن خیلی جوونم.
- فقط جوونی سپهر؟ من چی؟ مگه من چند سالمه، هنوز هجده سالم نشده، اما هر لحظه از این که دارم مادر موب شم خدا رو شکر میکنم. می دونی تو دنیا چند هزار نفر هستن که آرزو می کنن فقط یک روز جای ما باشن و با این که در طول عمرشان از نعمت بچه برخوردار بشن، تازه در فرهنگ مت و در کشور ما ان قدری که مادر زحمت بچه اش رو می کشه، پدر نمی تونه تجسم هم بکنه، تو شاید باید تلاشت رو بیش تر کنی تا از نظر مادی در مضيقه نیفتیم، اما شب بیداری ها، غصه کم خوردن یا زیاد خوردن بچه ها، یه گوش درد ساده، یه تب کوچک، یه سرماخوردگی پیش پا افتاده، مادرها رو پیر می کنه. تو مادر خودت جلوی چشمته، چه طور فراموش کردی زحمت هاش رو و این حرف ها رو به من می زنی، سپهر می دونی برای چی می گن بهشت زیر پای مادران است؟
- نه! خوب تا حدودی، چون به قول تو زحمت می کشن.
- اشتباه تو همین جاست! مادرها زحمت ممی کشن، مادرها از جوشون میاه می دارن، هر به دنیا آوردن بچه یی مساویه با تا پای مرگ رفتن می فهمی یعنی چی؟ یعنی این که هر زنی با علم به این که امکان داره با به دنیا آوردن این بچه خودش از دنیا برهف ارزوی بچه می کنه و مردانه پای اون بچه، زندگی و جوونی اش رو میگذاره، می فهمی سپهر، همه مادرها، مادر تو، مادر من، اول از هم می دونستن که امکان داره اولین لبخند بچه شون رو نبینن با این همه خواستار داشتن ما شدن و تازه بعد از به دنیا آوردن ما و همه زجر و دردی که کشیدن، فهمیدن که تازه هستن غصه کوچکتین غم و غثه ما رو باید بخورت. هیچ وقت فکر نمیکنم نظر تو در مورد بچه این جور باشه!
- پرستو، من نگفتم که کار هیچ مادری ارزش نداره من حرف خودم رو زدم.
- تو روزی که از من خواستی با هم عروسی کنیم، باید فکر این مسایل رو می کردی. علت سخت گیری پدر و مادر من به خاطر همین بود. آن ها لابد با خودشان فکر کرده بودند که امکان داره تو نتونی ادامه بدی و جا بزنی.
- سپهر با عصبانیت بلند شد و خشمگین نگاهم کرد:
- من جا نزدم پرستو، فقط امدگی اش رو ندارم.

- نگران نباش من نمی گذارم تو سختی بکشی من مثل تو جا نمی زنم و از سختی ها نمی ترسم. این بچه ها ثمره عشق بی فرجام ماست. تو می تتونی به من و به اینن بچه ها پشت کنی و بری ولی من تا زنده ام تنهاشون نمی گذارم.

سپهر از اتاق بیرون رفت و در را محکم بستف بغضی را که سعی در پنهان کردن آن داشتم آزاد کردم و گذاشتم اشک ها غرور جریحه دار شده ام را شست و شو دهند. آدم ها چه قدر زد رنگ عوض میکنند. سپهری که فکر میکردم تکیه گاهم بعد از رفتن خانواده ام هست، خودش احتیاج به تکیه گاه سخت و محکم دارد و من چه قدر ساده و بی ریا با او از احساسم گفتم، کسی که مطمئنم یک کلمه از حرف هایم را درک نکرده است. و حالا من دو نفر اتسان بی گناه را کجبور به بودن و نفس کشیدن کرده ام. تا شب فروشی بودم و خودم را مشغول کردم. چند تا مشتری را راه انداختم و دو سه بار به آن طرف خیابان و کتابفروشی عمو رفتم و به سهند گفتم که باید کمک کند تا کتاب ها را از سر تو و بهتر بچینم.

شب خسته اما سر حال بهخانه برگشتم و همراه مادر جون شام خوردیم و خیلی زودتر از آن چه فکر میکردم خوبم گرفت. بعد از گفتن شب به خیر به طبقه بالا رفتم و خوابیدم، تمام شب را با کابوس صبح کردم و صبح وقتی از خواب بیدار شدم اثری از سپهر ندیدم، باعجله لباسم را عوض کردم و پایین رفتم. مادر جون گفت که یک ساعت پیش سپهر از خانه بیرون رفته و گفته که تو چون خسته یی بهتره ایتراحت کنی.

بغض کردم و به بالا برگشتم. گریه م گرفته بود. صدای زنگ تلفن بلند شد. فمر مردم که شاید سپهر باشد. برای همین نخواستم گوشی رو بردارم تا از صدایم بفهمد که گریه می کنم زنگ تلفن قطع شد و بعد از چند ثانیه کوتاه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم آرام باشن و گوشی را برداشتم:

- بله!

صدای اشنای دختر جوانی را شنیدم:

- ببخشید من یه دوست خوب اون جا دارم که چند ماهه اصلا سراغ منو نگرفته می هس صداس کنین؟

- غزل جون! سلام حالت چه طوره؟

- از احوال پرسى شما، خوبم! هیچ معلومه کجایی بی معرفت؟

- منو ببخش غزل جون، اصلا وضعیت جسمانی ام خوب نیست، خیلی هم گرفتم، تو چی؟ تو که می تونی

با من در تماس باشی اگر بخوای

- راستش پرستو، چه اتفاقی که من روم نمی شد برات زنگ بزنم.

- صدای تپش قلبم را می شنیدم و سعی کردن همانطور آرام بمانم، با خودم گفتم:
- با صدای بلند به غزل گفتم:
- غزل؛ من و تو شاید وضعیت زندگیمون تغییر کرده باشه اما دوستیمون که عوض نشده، هر اتفاقی هم افتاده باشه ما می تونیم با هم حلش کنیم، حالا چی شده که تو این قدر نراحتی؟
- راستش، نمی دونم چه طوری بگم؟ ببین، من... من...
- غزل جون راحت با، من طاقت شنیدنش رو دارم، راحت بگو.
- = پرستو رفتار سپهر با تو چه طوریه؟
- انتظار شنیدن هر حرفی را داشتیم به غیر از این! مات و مبهوت به روبه رویم خیره شدم و به فکر فرو رفتم، یعنی امکان دارد، غزل از همه چیز خبر داشته باشد و به من نگفته بود.
- پرستو... پرستو...
- من همین جام. بگو غزل، نمی خواد زمینه چینی کنی، مستقیم حرفت رو بزن.
- صدای گریه غزل بلند شد گریه بی صدای من به حق حق رسید، حالا دیگر مطمئن شدم که غزل از همه چیز خبر ندارد، بعد از این که کلی گریه کردیم، به غزل گفتم:
- غزل جون برام تعریف کن، بدون هیچ رعایت کردن و بدون هیچ کم کاست برام بگو چی می دونی؟
- پرستو، قبل از این که برات تعریف می خوام دو تا چیزو بدونی، اول از همه این که من تازه دیروز فهمیدم و دوم این که من تازه دیروز فهمیدم و دوم این که من اون رو رسوا می کنم، نمی گذارم زندگی تو خراب بشه، من به تمام این چند سال دوستی خوهرا نه مون قسم می خورم.
- می دونم غزل، حالا برام بگو.
- پریناز دیروز به من زنگ زد، و سراغ تو و سپهر رو از من گرفت. وقتی تزش پرسیدم چی شده که سراغ شما رو می گیره بهم گفت. بالاخره انتقام اون بی ادبی و خرد کردن شخصیتم رو از دوست عزیزت گرفتم.
- پرستو طاقت داری از خودش این حرق ها رو بشنوی؟
- چه طوری غزل؟
- من دیروز با شنیدن صدای پریناز فهمیدم یک کاری کرده و نمی دونم چرا، اما تصمیم صداس رو ضبط کنم می دونی که تلفن ما سیستم ضبط صدا رو داره، می خوام خودت گوش کنی؟
- آره غزل جون بگذار گوش کنم ببینم این خانم چه طوری از من انتقام گرفته.
- غزل دکمه پخش تلفن رو زد و صدای غزل در گوشم پیچید.
- خوب نگفتی پریناز خانمچی شد یادی از ما کردی؟

- همین طوری گفتم یه حال و احوالپرسی ازت بپرسم، راستی از سپه و پرستو خبر داری؟
- از کی؟
- از سپهر و پرستو؟
- آره، چه طور مگه؟ چی شده که سراغ اونارو می گیری؟
- هیچ چی! فقط می خواستم بهت انتقام اون رفتار دوست عزیزت رو ازش گرفتم!
- کدوم رفتارش؟ مگه پرستو با تو چی کار کرده بود؟
- اون رفتار مغرورانه ش شب تولد تو یادته هست،
- کدوم رفتار مغرورانه، پرستو اصلا مغرور نیست، پریناز با فریاد گرفت:
- چرا هست، فکر میکنه خوشگله، چون قدش بلنده و تنها دختر پدرشه هر کاری دلش بخواد می تونه لا هر کسی بکنه، پرستو با اون رفتارش اصلا لیاقت پسر خوش تیپی مثل سپهر رو نداره و من هم سپهر رو مال خودم کردم. کاری که سپهر یک لحظه بدون من نمی تونه باشه و در عوض تنها کسی که یادش نمی یاد همین پرستو خانم شماسه. پسره احمق فکر کرده من واقعا عاشقم و دوستش دارم، ننی دونه همه مثل پرستو خر نیستن که به خطر یه جفت چشم آبی و به دل دریایی و بی ریا از همه چیز زندگی شون بگذرن. من آن قدر ماهرانه این نقش رو بازی کردم که نه سپهر و نه پرستو نمی تونن بفهمن از کجا خوردن فقط می خواستم کاری بکنم تا این دوست تو از اون بالاها بیاد پایین و فکر نکنه دست رو دست نیست.
- صدای مصمم و خشمگین غزل جوتب داد:
- می دونی مشکل کجاست پریناز؟ مشکلمن اینه که تو نمی تونی کسی بهتر از خودت رو ببینی، تو حسادت می کنی، به زیبایی پرستو، به خانمی او، به معرفتش و به این که از تو سرتره حسادت میکنی و حالا با داشتن شوهر خوبی مثل سپهر داری دق می کنی
- من دق نمی کنم، من سزای اون خانم رو دادم، پرستو اصلا چیزی نداره که من بخوام بهش حسادت کنم.
- پرستو، تمام اون چیزهایی رو که تو نداری، تازه از کجا معلوم تو راست بگی، آدم به تنگ نظری مثل تو هر حرفی امکان داره بزنه!
- من بهت ثابت می کنم، گوش کن!
- بعد صدای سپهر در گوشم پیچید:

- پریناز منخیای اشتباه کردم، من باید به ای پرستو با تو آشنا می شدم. اما نمی دونم این پرستو چی شدات که منو کور کرد اسیر کرد و حالا با این بچه می خواد منو به این زندگی که می دونم دوامی نداره پایبند کنه.

مثل این بود که دنیا دور سرم می چرخید، پریناز صدای سپهر را ضبط کرده بود و برای حقانیت خودش از آن استفاده می کرد. غزل صدای پریناز را ضبط کرده بود تا به من بفهماند که نزدیک ترین فرد زندگیت می تواند به راحتی تمام ایثارها و خاطرات خوش را از یاد ببرد و من در این بین تنها و سرگردان مانده بودم. کجا بروم و به چه کسی رو کنم. کسی که همسر و همراه زندگی من است. چنین برداشتی از ما دارد از من و از خودش و از بچه ها! حالا علت بی قراری و ناراحتی های این چند روز سپهر را می فهمم، پس علت آمادگی نداشتن سپهر برای پدر شدن وجود بچه ها نبود. من نباید پا به زندگی او می گذاشتم. اما من که تقصیری نداشتم، سپهر خودش خواستار همراهی من شد، چه قدر پدر و مادرم سعی کردند، ما را از این تصمیم منصرف کنند. کاش در آن روزها حرف این عزیزان را گوش کرده بودمف کاش دنیا راز نگاه پر تجربه ان ها دیده بودم!

صدای پریناز مرا از این افکار در آورد.

- حالا هم دیر نشده سپهر ف ما که همدیگه رو دوست داریم، پس پرستو کارینمی تونه بکنه، تازه هیچ کسی را هم این جا نداره و تنهای تنهاست، هر وقت تو اراده کنی می تونی از زندگیت بندازیش بیرون،می دونی که حق طلاق با مرده! می تونی درس خوندنش رو بهانه کنی و به دادگاه بگی بدون اجازه تو این اقدام رو کرده صدای دکمه ضبطی که توسط پریناز خاموش شده بود را شنیدم و بعد خود پریناز خندید و گفت:

- حالا چی غزل جونف خوب دماغ این دوستت پرافاده ت روبه خاک ملیدم یا نه؟

- تو پست ترین و بدذات ترین دتردنمایی! فکر نکن می تونی زندگی پرستو رو خراب کنی و اگه فکر میکنی که اون تنهاست و کسی رو نداره باید بهت اطلاع بدم کھتو گرچه بویی از انسانیت نبردی اما پرستو خدا رو داره، بنده خدا هیچ غلطی نمی تونه در مقابل حکم و فرمان خدا بکنه، خیالت تخت باشه، پرستو، شوهرش رو برمی گردونه و فقط بی ابرویی و روسیاهی اش برای تو می مونه! این رو من بهت قول می دم.

- چه طوری می خواد برش گردونه؟ دو سه روزی مریضی رو بهانه کرده و نگذاشته سپهر با من حرف بزنه و تو خونه به بهانه این که تنهاست زندانیش کرده، اما تا کی؟

سپهر به هر حلا به طرف من برمی گرده. من خوب می دونم چه طوری مردها رو شیفته خودم کنم که اسیرم بمونن.

- حالا می بینیم کی برنده می شه!

گوشی تلفن روی دستگاه کوبیده شد و تماس قطع شد. غزل هم چنان گریه میکرد ولی من در فکر بودم، چه طور امکان داشت کسی به خاطر یک حرف یا بحث بی ارزش با سرنوشت انسان بازی کند. تازه در آن بحث تقصیر از خود پریناز بودف من حرف بی ربط نزده بودم. اما چه قدر از آن روزهایم دور شده ام. راستی اگر نتوانم سپهر را برگردانم چه کار کنم؟ با این دو بچه که نیاز مبرمی به وجود پدر و مادر با هم دارند چه کنم؟ کاش مامان این جا بود! کاش کسی را داشتم تا بتوانم از این درد با او بگویم!

- پرستو، منو ببخش.

- برای چی باید تو رو ببخشم عزیزم؟ تو چه تقصیری داری؟ در ضمن من از همه مسائل خبر داشتم!

- چی؟ یعنی چی خبر داشتی؟

- من دو سه بار پریناز رو با سپهر دیدم چند روز پیش هم من کتاب فروشی بودم و او دائما زنگ می زد، مسدله مریضی هم چیز مهمی نبود، من دوقلو باردارم و برای همین سعی می کردم ازاین طریق سپهر و به زندگی مون پایبندتر کنم. حالا هم اتفاق مهمی نیفتاده تو می توانی این نوارو برای من بیازی؟

- پرستو، من یه فکر دیگه دارم!

- چه فکری؟

- ما می تونیم با پدر و مادر پریناز صحبت کنیم و با این مردک آبروشون رو ببریم، درسته که فامیل من هستن اما هیچ کس برای من به اندازه تو ارزش نداره.

- غزل حرفت عاقلانه نیست! به فرض که این کارو کردیم و دو تا خانواده رو با هم بد کردیم، مسأله این جاست که اول از همه آبروی من و سپهر می ره، بعد من باید کاری بکنم گه سپهر متوجه اشتباهش بشه و به دلخواه خودش با کن زندگی کنه، زندگی یی که به اجبار باشه به نظر من ارزش نداره!

- خب پس نوار و برات بیارم خونه؟

- نه، من و مدیر مدرسه یی که میرم اون جا امتحان می دم دوستی هستیم و اون از همه چیز خبر داره. آدرس می دم خودت رو برسون منزل اون ها، می تونی که بیای؟

- آره، تو برو من تا نیم ساعت دیگه می رسم.

باغزل خداحافظی کردم و شماره کتاب فروشی را گرفتم، بعد از چند تا زنگ سیاوش گوش را برداشت، از او سراغ سپهر رو گرفتم، حس کردم که با ناراحتی جوابم را می دهد، پس سعی کرد بیش تر از این او را دچار عذاب وجدان نکنم و گفتم:

- دالاش سیاوش، سپهر مغازه است؟

- نه، رفت بیرون... گفت یه کار فوری داره و از من خواست کهمغازه رو باز کنم. پرستو خانم...؟

- بله؟

- شما خالتون خوبه؟

- شکر خدا خوبم، خوب ببخشید که مزاحم شدم، اگر سپهر اومد یا زنگ زد بهش بگین که من رفتم بیرون برای پیاده روی، خدانگهدار.

- خداحافظ.

می دانستم که اگر سپهر بفهمد من به منزل نسترن خانم رفته ام دنبالم می اید و با دیدن غزل در آن جا شک می کند که چرا غزل را به منزل خانم مدیر برده ام. شنیدن این حرف های پریناز اگرچه عذابم داده بود اما مرا بر تصمیمم استوارتر کرده بود. من باید به خاطر خودم و ه خاطر بچه هایم می جنگیدم و این بیگانه را از حریم خانواده ام بیرون می کردم. کسی که ناخوانده پا به زندگیم گذاشته و سعی در ویران کردن آن دارد. لباسم را عوض کردم و از پله ها پایین رفتم. مادر جون داشت غذای ظهذ را تهیه می کرد با دیدن من خندید و گفت:

- کجا می خوای بری دخترم؟

- می رم تا منزل نسترن خانم، هم به کم پیاده روی کردم و هم اونهارو دیده ام، اما مثل اینکه شما کاری داری، اگه کارتون زیاده من نمی رم و به شما کمک می کنم.

- برو دخترم، مواظب خودت باش. منم هنوز آنقدر پیر نشده ام که نتونم برای بچه های خودم غذا درست کنم، تازه من دارم خورم رو هم تقویت می کنم چون وقتی بچه ها دنیا اومدن باید من و تو بنیه داشته باشیم تا از دو تا بچه نوزاد نگه داری کنیم.

دستم را دور گردن او حلقه زدم، شکم برآمده ام اجازه نمی داد تا او را بغل کنم، اما از صمیم قلب این زن را دوست داشتم و مطمئن بودم که اگر می فهمید پسرش چه کاری کرده هیچ وقت او را نمی بخشید و من درک می کردم که نباید گناه سپهر را به پای مادرش بنویسم. از مادر جون خداحافظی کردم و قدم زنان راه منزل نسترن خانم را پیش گرفتم. هوا سرد نبود اما سوز بدی داشت شل بزرگن را بیش ار دور خودم پیچیدم و سعی کردم از نفوذ سرما به سمت بچه ها جلوگیری کنم، صدای پر از تمسخر پریناز در

گوشم می پیچی: «اون که کسی رو این جا نداره... هر وقت اراده کنی می تونی بندازیش بیرون...» راستی واقعا ضامن زندگی زن در جامعه ما چیست؟ دختری که با هزار آرزو پا به خانه مردی می گذارد و به غیر از روزهایی خوش و آینده یی روشن انتظار دیگری از زندگی مشترکش ندارد در چنین مواقعی چه کار باید بکند؟ دخترانی که بی سرپرست هستند و یا ولی بزرگ تری ندارند چه؟ دلم به حال تمام دخترانی که در وضعیت من یا وضعیتی مشابه من بودند می سوخت، چرا ما نباید آینده مان تضمین شده باشد؟ آیا واقعا گناه عاشقی و عاشق شدن به این بزرگی است که باید مجازاتی بسیار بزرگ تر و سنگین تر از آن را تحمل کند؟ اما یک راه حل به نظرم می رسد. هیچ زن و دختری نباید به سادگی دست از زندگی اش بشوید، نباید اجازه بدهد دشمنی هر چند از نوع هودش ستون های تاز ساز زندگی مشترکش را از هم بپاشد. بله! این تنها راه است، اگر من و ما در چنین موقعیت هایی کوتاه نیاییم و از حقمان دفاع کنیم هیچ کس جرأت ندارد و به خود اجازه نمی دهد پا به حریم زندگی ما بگذارد. در همین افکار بندم که خودم را جلوی در منطل نسترن خانم دیدم، زنگ را به صدا در آوردم و از آیفون صدای خانم مدیر را شنیدم و او با شنیدن صدای من در ربا برایم باز کرد و من داخل رفتم. غزل زودتر از من رسیده بود و آرام و قرار نداشت. دستم رو دور گردم بهترین دوستم انداختم و صورت قشنگش را بوسیدم. خانم مدیر خیره به حرکات ما نگاه می کرد و لبخند می زد.

غزل نتوانست خودش را کنترل کند. شروع کرد به گریه کردن، دست دوستم را گرفتم و روی مبل نشستیم، نسترن خانم ما را تنها گذاشت و من فهمیدم چه قدر عاقلانه فهمیده است ما احتیاج به تنهایی داریم. اشک های غزل را پاک کردم و گفتم:

- غزل برای چی این قدر خودت و ناراحت می کنی؟

-پرستو حون یعنی واقعا تو با این مسأله به همین راحتی کنار اومدی؟

- من کنار نیومدم عزیزم، اما چاره رو هم در گریه کردن و اظهار ناتوانی کردن نمی بینم من سپهر رو برمی گردونم و از زندگیم مواظبت می کنم. این و مطمئن باش.

- چه طوری پرستو؟ من می خوام بدونم تو واقعا چه طوری می خوای اینکارو بکنی؟

- نمی دونم، اما برلی برگردوندم سپهر هر کاری می کنم، می دونی را؟

- چرا؟

- به خاطر عشقی که بهش دارم، به خاطر تمام اون چیزهایی که به خاطر اون از دست دادم و به خاطر این دو تا طفل معصوم او رو برمی گردونم.

- پرستو بدشانسی بدتر از این دیگه نمی شه، چرا تو لین وضعیت تو باید دوقبلو حمله باشی؟

- غزل دیگه این حرف رو تکرار نکن! این مسأله خواست خدا بوده و ما آدم ها حق نداریم در کار خدا دخالت کنیم، من تا اون جایی که در توان دارم سعی میکنم زندگی و آینده بچه ها رو تضمین کنم و مطمئن هستم که خدا کمکم می کند، تو هم اگر دوست من هستی، باید به خودت مسلط باشی و خودت رو جمع و جور کنی، این چه طرز برخورد با مشکلاته.

صدای نسترن خانم آمد که میگفت:

- پرستو جون هروقت ازدواج کرد حرف های تو رو درک میکنه، از وقتی اومده آروم و قرار نداره، نمی دونم چی شنیده که این طوری قاطی کرده زنگ زد فکر کردم یمی از شاگردهای مدرسه است وقتی اومد تو و من نشناختمش بهم گفت که دوست توه. این حرف های آخر رو هم حالا که از آشپزخونه بیرون می اومدم شنیدم، شما چند ساله با هم دوستین؟

منو غزل به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم، روز اول مدرسه و قشنگ ترین و شیرین ترین خاطره مان ا مدرسه، بی اختیار هر دو باهم گفتیم، از اولین روز اولین سال مدرسه رفتن مان!

- این همه مدته که شما باهم دوستین و غزل نتونسته یک کم صبر و حوصله تو رو داشته باشه؟
غزل خنید و گفت:

- خانم مدیر همه که نمی تونن مثل پرستو پوست کلفت باشن، من اگه جای اون بودم تا حالایه بلایی سر خودم می آوردم یا سر اون شوهر لعنتی ام.

- غزل مواظب حرف زدنت باش! درسته سپهر باعث ناراحتی من شده اما من به هیچ کس اجازه نمی دم بهش بی احترامی کنه.

- آفریندخترم، ازت همین انتظار رو هم دارم، احترام سپهر احترام توه، حالا می شه به منم بگین قضیه چیه که این قدر غزل جون رو ناراحت کرده.

غزل ضبط صوت کوچکی از کیفش در آورد و نواری راداخل آن گذاشت و دگنه پخش آن را زد. صدای سپهر در گوشمان پیچید و من با همه عذابی که می کشیدم دقت کردم که ببینم آیا واقعا لحن حرف زدن و طرز استفاده از کلمات با حرف زدن سپهر مطابقت دارد یا نه؟ البته من به غزل اطمینان داشتم اما عقل حکم می کرد که جانب احتیاط را رعایت کنم. بعد از این که ضبط خاموش شد تازه متوجه وضعیت خانم مدیر شدم، رنگ صورتش قرمز شده بود و با عصبانیت به ما نگاه میکرد.

- تو این نواری شنیده بودی... پرستو؟

- بله، برای همین هم از غزل خواستم تا بیاد این جا و آن وقت با شما تصمیم بگیریم چی کار باید بکنیم.

- تو چه طاقتی داری دختر، من دارم از ناراحتی منفجر می شم اما تو این قدر آروم نشستی؟

- میخواین چی کار منم خانم مدیر. وقتی منم سپهر از من بریده امتظار دارین فکر کنم با اون شخص به خصوص حرف از خوبی خای کن می زنه؟
- خانم مدیر متفکرانه جواب داد:
- می دونم دخترم، اما صبر تو رو هیچ کس نداره؟ حالا چه تصمیمی داری؟
- من کلی فکر کردم، چه قبل از این که نوار رو بشنوم و چه حالا که فرصت برای دیدن اون یا با اون بودن رو نداشته باشم! باید مسئولیت زندگی رو بیش تر از این به دوشش بندازم، آخه می دونین همه کارهای لازم خونهارو مادر جون انجام می دهو خرید خونه باعموست و سپهر عملا با روزهای مجردیش خیلی فاصله نگرفته.
- پرستو، نمی خوای با مادر سپهر در این مورد صحبت کنی؟
- نه نسترن خانم، زن بیچاره چه گناهی کرده که پرش تو زرد از آب در اومده! نمی خوام از من برنجه و ناراحت بشه.
- چرا باید از تو برنجه؟ تو واقعیت رندگیت رو بهش بگو! اگه اون واقعا پسرش و زندگی پرش رو دوست داشته باشخ حتما یک کاری میکنه و جلوس پسرش رو می گیره!
- نه نسترنخانم، من اول خودم می خوم تمام تلاشم رو بکنم اگه نتونستم اونوقت دست به دامن افراد دیگه می شم.
- هر جور خودت صلاح می دونی، فقط یه قول به من بده؟
- چی خانم مدیر؟
- این که هر وقت از روز یا شب به من احتیاج داشتی با من تماس بگیر یا این که پیش بیاو
- حتما! می دونین که من غیزار شما کسی رو ندارم.
- این حرف رو نزدخترم، همه ما خدا رو همیشه داریم.
- پرستو، من چی کار کنم، من طاقت ندارم مثل تو صبور باشم و هیچ چی نگم! من اون پریناز رو سر جاش می شونم.
- ببین غزل جون، تو اگه هر کاری به غیر ز اون چیزی که می می گم بکنی تمام رشته های من رو پنبه کردی. می دونم نمی تونی تحمل کنی اما بهخاطر من و آینده بچه هام طاقت بیار و صبر کن تا من خودم یک کاری در این مورد بکنم.
- یعنی من هر دفعه که پریناز رو می بینم باید حرص بخورم و دمنزنم؟

- نه عزیزم! برنامه تو این می شه که تو هر دفعه دیدیش کلی از من بدگوی می کنی و می گی که واقعا ارزش زندگی مردن با سپهر رو نداره.
- این چه حرفیه؟ من چه طوری دروغ بگم؟
- نسترن خانم رو به غزل کرد و گفت:
- دخترم باید بتونی! پرستو داره راهش رو درست می ره!
- خوب بد گفتن من از پرستو پیش پریناز چه فایده یی داره؟
- جواب دادم:
- فایده اش اینکه پریناز حس میکنه برنده شده و همین طوری تونسته سپهر و بهدست بیاره، تورو هم قانع کرده که من دخترم غرور و بی خودی هستم، و تنها در اون صورته که پریناز چهره واقعی اش رو به سپهر نشون میده و تازه اون موقع کار اصلی من شروع میشه، ببین غزل من دو ماه دیگه تا تولد بچه ها فرصت دارم و باید بتونم قبل از به دنیا اومدن بچه ها فرصت دارم و باید بتونم قبل از به دنیا اومدن اون ها یان مثل رو حل کنم. تو کمک می کنی؟
- غزل خودسرانه خندید و گفت:
- من که باور نمی کنم تو تا این حد می تونی روی همه تسلط داشته باشی، همه هر کاری که تو بگی من انجام می دم، فقط باید بهم یه قول بدی؟
- تو دیگه چه قولی از من میخوای خانم محترم دوست دوران بچه گی!
- این که هر وقت سپهر به طرف تو برگشت من بونم هر حرف و هر کاری دلم خواست با این پریناز خانم بکنم.
- باشه هر کاری دوست داری بکن ولی تا اون حد حق داری که مواظب حریم خونه نم باشی، یعنی هر حرفت نا اون جا ک هاسم سپهر وسط نیاد می تونی برنی، قبول.
- قبول.
- خوب حالا که به نتیجه رسیدین، بیاین یه کم از خودمون پذیرایی کنیم. این دوست سه نفره غزل جون اصلا به فکر سلامت و وضعیت جسمی اش نیست تو یک کم نصیحتش کن!
- خانم مدیر تجربه به من ثابت کرده که یه بچه سه نفره که البته حرف هم گوش نمی کنه رو باید با تنبیه کردن به راه آورد. اگه تنبیه کار ساز نشد اون وقت زود.
- ای بابا، من فکر میکردم فقط پرستو حاضر جوابه، تو که دست کمی از اون نداری؟
- چی به خیالتون رسیده، منباید در هیچ مورد از پرستو عقب بمونم!

به غزل گفتم:

- خانم مواظب حرف زدنت باش، چون اگه نمی خوای از من عقب بمونی باید خیلی زودتر از این ها ازدواج می کردی و در ضمن به جای دوقلو باید سه قلو بیاری.
- آخ... نه... نه... غلط کردم، من در مقابل تو خواهر عزیزم کم می کردم.
- شوخ کردم خانم، ابن قدر زود جا زن.
- نه فمر می کنی همه می تونن مثل تو هرکول باشن؟!
- غزل دیگه داری تند میری ها، هرکول کدومه دیگه.
- هرکول تویی با او شیطون هایی که تو راه داری، باور کن هرکولم اگه می فهمید زنش دیگه دوشش نداره جا می زد، اما تو خیلی پوست کلفت تری.
صدای قهقهه خانم مدیر و خنده ما درهم آمیخت و برای اولین بار بعد از مدت ها از ته دل خندیدم.

17

«امید»

از منزل نسترن خانم بیرون آمدم و راه کتاب فروشی را پیش گرفتم، می دانستم که توانسته ام در مقابل دیگران خودم را قوی و صبور نشان بدهم، اما این که آیا واقعا توانایی صبوری را دارم برای خودم هم شک برانگیز بود. ولی باید بتوانم، منی که تا دو ماه دیگر مسئولیت دو نوزاد، دو هدیه گران بهای خداوند، دو نعمت بزرگ زندگیم را دارا می شوم، باید بتوانم صبوری کنم. باید بتوانم با تمام سختی ها مقابله کنم و از همه امتحانات زندگی سربلند بیرون بیایم.

در کتاب فروشی را آهسته باز کردم، سپهر در دفتر نشسته بود و داشت تلفنی صحبت می کرد:

- من که بهت گفتم، این چند روز واقعا گرفتار بودم، والا می دونی که برای دیدن تو من هر کاری می کنم!
...

- یعنی چی از کجا بدونی؟ اون زن منه! من که نمی تونم یک دفعه پشت پا به همه چیز بزنم؟ تازه جواب مادرم رو چی بدم، چه طوری بگم که هنوز یک سال نشده من کس دیگه یی رو برای زندگی انتخاب کردم؟

- یعنی چی من نمی دونم؟ تو حداقل منو همراهی کن! باهام باش تا یه فکری به حالش بکنم.

دیگه طاقتم تموم شد، به طرف دفتر رفتم و نگاه مستقیمم رو به سپهر دوختم:

- سلام!

- س... بله آقای یزدانی من خودم بعدا به شما زنگ می زنم! خدا نگهدار.
- گفتم سلام، آقای فراری!
- سپهر با اخم گفت:
- سلام، برای چی اومدی این جا، اصلا دوست ندارم هر روز بلند شی بیای پشت سرم و جاسوسیم رو بکنی!
- چرا سپهر این طوری فکر می کنی، مگر تو چه کار خلافی می کنی که می ترسی من جاسوسیت رو بکنم؟
- هیچ، اما همین که گفتم، از فردا حق نداری بیای کتاب فروشی!
- منم همین که می گم، هر وقت که دلم بخواد میام و هر کاری هم که دلم بخواد این جا می کنم، جای غریبه که نمی رم، کار بد و خلافی هم نمی کنم که تو بخوای ایراد بگیری!
- تو باید خونه بمونی و در کارهای خونه به مادرم کمک کنی!
- اولاً مادرم نه و مادرمون، ثانياً مادر من خودش منو فرستاده تا پیش تو باشم، تو خونه هم هیچ کار مهمی نیست که مادر احتیاج به وجود من با این شکم داشته باشم، پس تو از اون نظر اصلاً نگران نباش.
- من شب با مادر صحبت می کنم.
- به خودت زحمت نده من خودم حرفام رو بهش زدم.
- سپهر از شدت عصبانیت نمی دانست چه کار باید بکند و من برای
- این که بیشتر از این موجبات عصبانی شدنش را فراهم نکنم به طرف کتاب خانه رفتم و یکی از کتاب های سال چهارم را در آوردم و شروع به مطالعه کردم و از زیر چشم به حرکات عصبی و کلافه ی سپهر نگاه می کردم. می دانستم به شدت ناراحت است و در خانه دعوای مفصلی پیش رو دارم. اما دلم را به دریا زدم و با خودم فکر کردم حالا که سپهر سر جنگ با مرا دارد، من مصمم تر ایستادگی می کنم و من باید به نوعی چهره ی واقعی پریناز را به او نشان بدهم. فکری در سرم جرقه زد به سپهر گفتم:
- من به مغازه ی عمو می رم و زود برمی گردم!
- او فقط سرش را تکان داد و من با عجله از کتاب فروشی بیرون آمدم. می خواستم با غزل صحبت کنم و این تلفن را نمی توانستم از کتاب فروشی خودمان بزنم.
- عمو با خوش رویی با من احوال پرسی کرد و من از او اجازه گرفتم تا از تلفن استفاده کنم. شماره ی منزل غزل را گرفتم و دعا کردم که خودش گوشی را بردارد، اما مادرش گوشی را برداشت و ربع ساعتی در مورد

وضعیت جسمی و تحصیلی ام با من صحبت کرد و بعد از این که حسابی افکارم را به هم ریخت غزل را صدا کرد:

- سلام غزل جون!

- سلام، چقدر زود دلت برام تنگ شده پرستو خانم!

- اذیت نکن غزل، تو می دونی که من همیشه دلم برات تنگ می شه، از شوخی که بگذریم من یه فکر عالی دارم اگر بتونیم انجامش بدیم، بعضی ها رو سیاه کردیم.

- آفرین، حالا خوشم اومد، خانم کارگاه، چه فکری کردی؟

- ببین تو خبر داری که پریناز با کس دیگه یی دوست هست یا نه؟

- منظورت دوست پسره یا دوست دختر؟

- عجب سوالی می کنی! خب دوست دختر که رو سیاهی نداره، معلومه که دوست پسر!

پرستو، تو می دونی که زیاد با پریناز قاطی نیستم، اما اگر با پیروش در این باره صحبت کنم اون حتما خبر داره.

- تو تا چه حد به پیروش اطمینان داری؟ از کجا معلوم که پیروش حاضر بشه خواهرش رو به زندگی من ترجیح بده؟

- من پیروش رو می شناسم، دختر پاک و ساده ایه، و اگه بهش بگم زندگی تو و بچه هات در خطره مطمئنم به ما کمک می کنه.

- پس با سیاست باهاش حرف بزن، اول بهش نگو در مورد کی داری حرف می زنی، وقتی خوب آماده اش کردی، بعدا بگو که خواهش با من و زندگی من چی کرده؟

- خوب من همین حالا بهش زنگ می زنم.

- نه غزل، حالا نه، تو باید چند روزی صبر کنی، اگر کوچکترین کاری بکنیم پریناز می فهمه و همه چیز خراب می شه. تو فقط سعی کن در این مدت با پیروش صمیمی تر باشی تا موقعی که خودم بهت بگم باهاش صحبت کنی.

- خیلی خوب تا اون موقع من شاید خودم تونستم با پریناز هم قاطی بشم و ازش یک چیزهایی در بیارم، حداقل می تونم تعداد کاست های اعتراش رو بیش تر کنم.

- عجب موجود وحشتناکی هستی تو دختر!

- بله بله، نفهمیدم من دارم برای تو این کارها رو می کنم.

زیرکانه گفتم:

-می دونم عزیزم، نیست که پریناز رو خیلی دوست داری...
-پرستو، خیلی بدجنسی، یه کاری می کنی که دیگه من حرفی برای گفتن نداشته باشم.
-خوب نباید هم داشته باشی، من دیگه یه نفر نیستم، سه نفر شدم، تازه همون موقع که یک نفر هم بودم تو چاره ام نمی کردی!
-آره، راست می گی، ولی باور نمی کنی اگه بهت بگم طاقت ندارم تا هر چه زودتر این کوچولو های تو رو ببینم.
-چیزی نمونده، نگران نباش، راستی غزل مامانت ازم در مورد سیسمونی پرسید می تونی ازش بپرسی که من چه چیزهایی علاوه بر اون هایی که مامانم با خودش میاره لازم دارم.
-گوشی دستت...

بعد از چند لحظه غزل گفت:

-ببین پرستو، مامان می گه تو باید همه چیز بخری، از شامپو و صابون و پوشک گرفته تا پتو و لباس و تخت، اگر فکر می کنی لازمه که این چیزها رو از خارج بیارن که خوب اما مامان می گه مغازه های خیلی خوبی داریم می شه این لوازم رو از اون جا تهیه کرد.
-می دونم، من با مامان صحبت می کنم و بهش می گم که من مقداری از خریدهام رو این جا می کنم.
-فکر خوبیه، یادت نره سپهر رو هم با خودت ببری!
-من برای همین می خوام این جا خرید بکنم!

گوشی را که گذاشتم به فکر فرو رفتم، من باید عاقلانه قدم بر می داشتم و طوری رفتار می کردم که هیچ کس از اشتباه سپهر سر در نیآورد. پس در مورد سیسمونی می توانم مادر را طوری قانع کنم که برای سریع تر گذشتن این یکی دو ماه آخر، خرید فکر خوبی است و من تا آن جایی که می توانم لوازم واجب را می خرم و مادر می تواند لباس های بیرون بچه را از آن طرف برایم بیاورد. نزدیک غروب بود، به طرف کتاب فروشی خودمان رفتم، دل من هم مثل آسمان گرفته بود و هوای گریه داشت وارد که شدم، سپهر را دیدم که قبرا ق و خندان پشت میز نشسته است. حدس زدم که حتماً با پریناز صحبت کرده که ناراحتی اش برطرف شده، با دیدن من گفت:

-پرستو، می خوای شام بریم بیرون.

از تجسم این که این مرد با همین لحن دوستانه از دختر دیگری هم درخواست بیرون رفتن و شام خوردن می کند گریه ام گرفت، اما بغضم را خوردم و گفتم:

-نه سپهر! مادر جون شام درست کرده، دلم نمی خواد زحماتشو ندیده بگیریم بیرون رو می گذاریم برای یه شب دیگه.

-هر طوری که راحتی، کتاب فروشی عمو چی کار می کردی که این قدر طول کشید؟

-کار بخصوصی نبود، دیدم تو عصبانی هستی، ترجیح دادن تنهات بگذارم.

دوباره سپهر شد همان کسی که من می شناختم و عاشقش بودم.

-من عصبی نبودم عزیزم، خیلی آشفته هستم!

-چرا سپهر، چی شده که تو تا این حد آشفته شدی؟

-چیز مهمی نیست، یک کم مشکل کاری داریم.

-سپهر من زنت هستم، تو قبلاً از مشکلاتت با من حرف می زدی چرا حالا دیگه حرفی برای گفتن با من نداری؟

-پرستو، هیچ دلم نمی خواد در این وضعیت باعث ناراحتی ات بشم.

تازه مشکلات کاری ربطی به خانم ها از جمله خانم های باردار نداره.

_ خیلی اشتباه می کنی سپهر، آدم وقتی ازدواج کرد باید همه چیز رو با همسرش در میود بگذاره و در هم قدمی که بر می داره با اون همراه باشه.

_ باشه چشم من هم به موقع اش با تو خیلی حرف دارم که بزنم. فعلاً پاشو بریم خونه که حسابی گرسنه هستم.

_ پس پاشو بریم.

به خانه که رسیدیم دیدم مادر جون دارد تلفنی صحبت می کند به من اشاره کرد که با تو کار دارند.

_ نه پرستو حالش خوبه. همین الان با سپهر اومدن خونه. بله گوشی رو بهش می دم تا خیالتون راحت بشه.

مادر جون دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:

_ مادرت، نگرانه می گه خواب بدی دیده و می خواد که باهات صحبت کنه.

گوشی را برداشتم و گفتم:

_ سلام مامان حالتون چطوره؟

_ سلام دخترم حالت خوبه، خیلی نگران هستم.

_ چرا مامان من خوبم و خیلی هم سرحال، چرا بیخودی خودتون رو اذیت می کنن؟

_ پرستو عذاب وجدان دارم. دوست داشتم در این وضعیت پیشت بودم.

_ مامان من تنها نیستم. مادر جون مواظبه. خانم مدیر هم هست. راستی در موردشون باهاتون صحبت نکردم مامان؟

_ نه اما مادر جونت یه چیزایی گفته. سلام منو بهشون برسون و از طرف من ازش تشکر کن!

_ حتما مامان، قول بدن که خودتون رو دیگه ناراحت نکنین.

_ باشه عزیزم، من آبان ماه میام ایران. بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم. من باید تو این وضعیت پیش تو باشم!

_ هر جور که خودتون صلاح می دونین، راستی مامان برای خرید بچه ها چی کار کردین؟

_ اِ چه خوب شد خودت گفتی. من نمی دونم چه رنگهایی براشون بردارم. تو هنوز نفهمیدی جنس بچه ها چی هستن؟

_ نه مامان، نمی خوام هم بپرسم. ترجیح می دم که روز خودش بفهمم اما در مورد رنگ شما می تونی رنگهایی برداری که هم بشه تن دختر کرد و هم پسر، سفید، لیمویی، سبز کمرنگ.

_ باشه پس من همه چیز رو از این جا برات میارم!

_ مامان می خواستم یه کار دیگه بکنیم!

_ چه کاری؟

_ من این چند هفته آخر رو به سختی دارم می گذرونم. دکتر هم گفته باید پیاده روی بکنم. شما می تونین لباسهای سایز بزرگ تر و بیرون بچه ها رو از اون جا بیارین، لباسهای خونه و نوزادیشون رو من از همین جا می گیرم تا وقتی هم بگذره هم ورزش کرده باشم هم اتاقشون آماده باشه تا اون موقع.

_ هر جور که خودت صلاح می دونی ولی من سرویس نوزاد سفید رو که رسمه برات میارم بقیه ی لوازم رو هم به پدرت می گم پول به حسابت بریزه و برای بچه ها به سلیقه ی خودت بخری، تخت و کند و بقیه چیزها رو هم می گیری؟

_ اگه شما ناراحت نمیشین از همین حالا آن ها رو هم میخرم می خوام اتاقشون آماده باشه !

_ خیلی فکر خوبیه و برات دعا میکنم به سلامتی و خیر و خوشی همه چیز بگذره

_ ممنونم مامان

بعد از این که کلی با مادر در مورد خرید و بچه ها صحبت کردیم سپهر هم چند کلمه ای با پدر و مادر صحبت کرد. اما معذب بود، زیرا سپهر هنوز دوستم می داشت و در مقابل وجدان خود، به محاکمه خودش پرداخته بود. مطمئنم که پیشمان بود ولی در راهی افتاده که امکان بازگشتی برایش نبود. پس من باید فانوس راهش می شدم و او را مثل گذشته به منزلبرمی گرداندم.

شام را خوردیم و من در شستن ظرف ها به مادر جون کمک کردم ، عمو و سپهر و سهند فوتبال نگاه می کردند.چای و میوه را از آشپزخانه برداشتیم و با مادرجون به طرف سالن رفتیم و پیش مردها نشستیم. اواخر فوتبال بود من و مادرجون به این نتیجه رسیده بودیم که باید تمام وسایل مورد نیاز دوقلوها را از همین فردا تهیه کنیم

عمو با شنیدن حرف های ما تلویزیون را خاموش کرد و به سپهر گفت:
_آقا در مورد کوچولو های شما صحبت میکنم ، پس بهتره گوش کنی و ببینی خانم ها چه تصمیمی برات میگیرن

_مادر جون بهتره یک لیست از خرید های لازم درست کنیم و بعد از روی فوریت ها آن ها رو تهیه کنیم.
_فکر خوبیه زن داداش، منم می تونم یه نظر بدم
_حتما سهند جون ! نظرت چیه؟

_من فکر میکنم اتاق بچه ها رو کاغذ دیواری کنیم بهتره باشه ، من یه دوستی دارم که کاغذ دیواری های خلی قشنگی در فروشگاه پدرش داره و میتونه پرده رو هم مناسب همون کاغذ دیواری درست کنه
_خیلی خوبه ، چون خودم هم داشتم فکر می کردم بوی رنگ برای بچه ها خوب نیست ، بهتره همون کاغذ دیواری رو بزنیم به دیوار.
عمو گفت:

_تخت و کمدشون رو هم می تونیم از فروشگاه آقای جمشیدی بخریم، آقای جمشیدی از دوستان قدیم من هستند و سرویس های نوزادی شیکی دارند
مادرجون گفت:

_پس می مونه لباس ها و لوازم زیر بچه ، که اون هم مسئولیتش با پرستو و سپهره .
_مادر میشه منو از این کار معاف کنین؟
_نه خیر ، اصلا امکان نداره ! تو باید برای این خریده ها بری؟ یک زن تنها ی باردار نمیتونه این کار ها رو بکنه .

_مادر جون لباس ها رو چه رنگی بخرم
_به نظر من همون رنگ هایی که به مادرت گفتی بهتر باشه و برای هر دو جنس مناسبه.
در همین گفت و گو بودیم و با لذت از لوازم مورد نیازلیست برداشتم حالا دقیقا می دانستم که به چه چیزهایی نیاز دارم و از کجا باید خرید کنم آخر شب با سپهر بالا رفتیم . سپهر غرغر کنان خودش را برای خواب آماده میکرد و من سرشار از ذوق و خوشی به غر زدن هایش گوش

می کردم:

-من که نمی تونم یک ماه ونیم، دو ماه تمام راه بیفتم با تو جوراب و پیش بند نوزاد بخرم پرستو، من کار و زندگی دارم.
صدایم را باریک کردم و با لحنی بچه گانه جواب دادم:
-بابایی این مدت رو تحمل کن، هر چی ضرر کردی خودمون وقتی بزرگ شدیم توی کتاب فروشی کار می کنیم و جبران می شه!
-پرستو،خودت رو لوس نکن،تو باید به مادرم بفهمونی که من نمیتونم با تو برای خرید پیام و بهتره این جور خرید ها رو شما زن ها با هم انجام بدین
-متاسفم ،سپهر،من به کار مادر و پسر دخالت نمیکنم تو اگر مایل نیستی برای اولین بچه هات خرید بکنی و از این لذت نمیخوای بهره ببری بهتره خودت هم به مادرت بگی
-عجب گیری افتادم.
و من موزیانه لبخند زدم و گفتم:
-شب به خیر،فردا صبح زود می ریم برای خرید تخت و کمد و کاغذ دیواری.
-لا اله الا الله.

18

ارمان

روزهایم رنگ دیگری به خود گرفت،برنامه ی هر روزمان شده بود که اول سری به کتاب فروشی می زدیم و بعد در بازار ها می چرخیدیم، با وسواس اجناس را زیر و رو می کردیم و سعی می کردیم بهترین ها را انتخاب کنیم،سپهر با این که خسته می شد اما دیگر غز نمی زد و می توانستم حدس بزنم که از همراهی با من در این خرید ها راضی است.ظهر ها منزل نسترن خانم می رفتیم و در سکوت منزل ان ها اشکلات درسی ام را با کمک او حل می کردم و بعد از ظهر ها هم با سپهر به کتاب فروشی می رفتیم و درسم را دوره می کردم .چنان با عجله درس ها را میخواندم که خودم هم در عجب بودم،اما می دانستم که با پا گذاشتن بچه ها به دنیایم فرصت کافی برای خودم نخواهم داشت از ان طرف غزل رفت و امدش را با پریناز و پرپوش پیش تر کرده بود و اطلاعات کافی و خیلی مفیدی برایم جمع کرده بود.
پریناز با پسر دیگری آشنا شده بود و شواهد نشان می داد که واقعا دل در گرو ان پسر دارد،پس مشخص بود که وقت کم تری را صرف سپهر می توانست بکند،سپهر کلافه از این همه تغییر،سعی می کرد خودش را کنترل کند،به نوعی حس میکردم که همه تلاش دارند تا زندگی ما به روال عادی اش بر گردد.

گاهی شک می کردم که شاید همه اطرافیانم از مشکل

من خبر دارند و برای همین خیلی با من همراهی می کنند. حالا دیگر هشت ماهه بودم، سپهر تمام روز را با من می گذراند، هر روز مجبورم می کرد که برای پیاده روی بلند شوم و من که واقعا سنگین شده بودم با تنبلی به حرفس گوش می کردم، پیاده روی و ساعاتی راکه من و سپهر با هم در انتظار می گذر اندیم، روزهای جدیدی را بر ایمان به ارمغان آورده بود. بی قراری من برای رها شدن از آن وضعیت جسمی خیلی کم تر از بی قراری سپهر بود. شب تا صبح مراقب من بود که احيانا در حالت بدی نخوابم تا ضرری به بچه ها نرسد. تغذیه ام را چک می کرد و روزی چندین بار میوه و آب میوه برایم می آورد و مجبورم می کرد تا آن ها را بخورم.

تا این که یک روز غزل با سرمستی به من زنگ زد:

- پرستو مژده بده! برات خبرهای خوشی دارم. - - چی شده غزل، چه خبره.

- پریناز تصمیم گرفته با اون پسر ازدواج کنه.

- یعنی چی، این چه طرزشه. در آن واحد با دو نفر آشنا باشی و هر دو رو هم بخوای نگه داری؟

- نه پریناز تصمیم گرفته تو این هفته با سپهر صحبت کنه و بهش بگه که میخواد با علی عروسی کنه!

- غزل نباید بگذداریم پریناز به سپهر این خبر رو بده!

- چه طوری؟ چه فرقی می کنه که سپهر خودش بفهمه یا پریناز بهش بگه؟

- فرق می کنه غزل! اگر سپهر خودش بفهمه سرچاش می مونه، و این پرینازه که خورد میشه.

- عجب مغزی داری تو، خوب حالا چه طوری میخوای این کار رو بکنی؟

- ببین تو اول از همه به من بگو این خبرها رو از کجا آوردی.

- پیروزش به من گفت دو سه روز پیش علی از پریناز خواستگاری می کنه، و پیوش که میدونسته پریناز با یک نفر دیگه به غیر از علی آشناست آخر شب میره زیر زبون خواهرشو می فهمه که پریناز برای انتقام گرفتن از تو سپهر رو اسیر خودش کرده، حتی به پیوش می گه که سپهر اصلا اون جوونی نبوده که بتونه چشمای پریناز رو بگیره و فقط و فقط برای خراب کردن تو و آینده ات این کار رو کرده و حالا که واقعا از پسری خوشش اومده نمیخواد به هیچ قیمتی از دستش بده. پیوش به من گفت بهت پیغام بدم از این که خواهرش این کار رو با تو کرده خیلی شرمنده است و میگفت اگر تو بخوای میتونه بره و با سپهر در مورد خواهرش و اصلیت اون حرف بزنه.

- نه ، نه غزل جون، بهش بگو من اصلا از پیوش نا راحت نیستم. فقط ازش بخواه یک کار کوچیک برای من بکنه.

- چه کاری؟

- یک روز که پریناز با علی قرار داده به ما خبر بده. توی همین دو سه روز هم باید خبر بده، قبل از اینکه پریناز با سپهر در این باره صحبت کنه.

- باشه، من الان بهش زنگ می زنم، منتظرم باش تا خبرش رو بهت بدم.

نیم ساعتی گذشت و من منتظر بودم، تلفن زنگ زد و با عجله گوشی را برداشتم، سپهر بود که حالم را می پرسید، آن روز چون زیاد حالم مساعد نبود صبح برای پیاده روی نرتفه بودم و سپهر می پرسید که بعد از ظهر میتوانم برای پیاده روی بروم یا نه؟ هر طور بود با سپهر صحبت کردم و همین که گوشی را گذاشتم دوباره زنگ خورد و این بار غزل بود

- پرستو، خیلی خوش شنسی، پریناز امشب در یکی از رستوران ها با علی قرار دارند، شاید بتونی از این موقعیت استفاده کنی.

- عالیه غزل جون، خیلی ازت ممنونم، از پریوش هم تشکر کن و بهش بگو این لطفش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- حتماً بهش می گم، پس هرکاری که کردی به من هم خبر بده، باشه.

- مطمئن باش، خداحافظ!

- خداحافظ.

تمام بعدازظهر را به فکرکردن سرکردم، می تو انستم جوری برنامه بچینم که شام را با سپهر در همان رستوران بخوریم و مطمئناً سپهر پریناز و علی را در آن جا می دید اما این کار یک ایراد بزرگ داشت و آن هم این که هیچ دلم نمی خواست سپهر بفهمد من از جریان خبر داشته ام و خودم این شام را با سیاست ترتیب داده ام تا او چهره واقعی پریناز را ببیند، پس بهتر بود از غزل بخواهم که به طور ناشناس به سپهر تلفن کند و قضیه را به او بگوید.

وقتی تصمیم قطعی شد تلفن را برداشتم و با نسترن خانم در این مورد صحبت کردم، او هم با فکر دوم من موافق بود تنها با یک اختلاف که به جای غزل او از یکی از شاگردان مورد اطمینانش بخواهد که به سپهر تلفن کند و خبر را بدهد. و من آدرس رستوران و ساعت قرار پریناز را به نسترن خانم گفتم و منتظر جواب او ماندم.

حالا دیگر نزدیک به نه ماه داشتم و قرار بود مادر هفته بعد به ایران بیاید، اما نمی دانم چراگاه و بی گاه احساس درد می کردم، دردی درکمر و فشار سنگینی زیر دلم. با خودم حساب کردم که تاریخ زایمان را دکتر برای یک ماه و چهار روز بعد داده است پس مطمئناً این درد چیز مهمی نیست و امکان دارد به

خاطر استرس و ناراحتی های روحی یی است که می کشم. اما در آن روز خیلی با روزهای قبل فرق می کرد، بلند شدم و چای گرمی برای خودم ریختم و پیش تلفن نشستم، آرام آرام جای ام را می نوشیدم که خانم مدیر زنگ زد:

- پرستو تلفن روبه سپهر زدیم، اول باور نمی کرد، اما وقتی بهش گفتیم که پریناز قرار ازدواج گذاشته و امشب با نامزدش شام در این رستوران صرف می کنه، ساکت شد، آدرس و ساعت را دو بار تکرار کردیم و گوشی را قطع کردیم.

- شما هم حرف زدین؟

- نه عزیزم، صدای منو سپهر می شناسه. من فقط مواظب بودم که اون شاگردم اشتباه نکنه و چیزی اضافه و کم نگه.

- خوب حالا فکر می کنین چی بشه؟

- به نظر من تو باید امشب خودت رو برای همراهی کردن سپهر در سخت ترین شب عمرش آماده کنی.

- اگر بتونم چون احساس می کنم حالم زیاد خوب نیست؟

- چرا؟ چی شده؟

- مسخره است، اما هنوز یک ماه تا تاریخ زایمان وقت دارم و باز هم احساس درد می کنم، شاید درد نباشه و بیش تر شبیه فشاره تا درد!

- با دکترا تماس نگرفتی؟

- نه لزومی نداره!

- چرا اتفاقاً تو دیگه هر لحظه باید آماده باشی، شاید کوچولوهایت خسته شدن و تصمیم دارن زود تر از اون جای تنگ و تاریک بیرون بیان. - شوخی نکن نسترن خانم. خیلی فرصت هست.

- همین حالا برای دکترا زنگ بزن و وضعیتت رو بهش بگو.

- باشه.

- به من هم خبر بده! مادر جونت خونه است؟

- آره، اون بنده خدا یک ماهه که منو تنها نگذاشته و همه اش خونه است. خوب من الان براتون زنگ می زنم.

تلفن را که سر جایش گذاشتم دوباره صدای زنگ بلند شد، مثل این بود که امروز روز حادثه بود. گوشی را برداشتم سپهر بود.

- پرستو حال داری امشب با هم بریم بیرون!

- چی شده سپهر که میخوای منو دعوت کنی به شام.
 - بدجنس نشو خانم، تمام این یکی دو ماه رو که همش مهمون من بودی!
 - میدونم شوخی کردم، اما امشب نمیتونم بیام بیرون، یک کم حالم بده و کمرم درد میکنه.
 - میخوای بریم دکتر؟
 - نه سپهر، هنوز یک ماه و چند روز دیگه فرصت هست، عجله نکن.
 - پس اشکال ن داره من با سیلوش شام رو بیرون بخورم؟
 - نه عزیزم راحت باش، فقط سعی کن زود بیای خونه.
 - چشم. من تا قبل از نه و نیم شب میام خونه، تو کاری نداری؟
 - نه سپهر، خوش بگذره! خداحافظ.
 - خداحافظ!
- گوشی را گذاشتم و به دکترم زنگ زدم، وقتی وضعیتم را برایش شرح دادم گفت که امکان دارد تاریخ بارداری اشتباه شده یا این که به خاطر استرس و ناراحتی زودتر از موعد مقرر درد به سراغت آمده باشد. بعد توصیه کرد که روی دست چپ بخوابم و در مدت یک ساعت بچه ها باید دست کم سه بار تکان بخورند، اگر دراین مدت کم تر از سه بار حرکت کردند فوراً خودم را به بیمارستان برسانم. شماره نسترن خانم را گرفتم و قضیه را برایش تعریف کردم و در همان حالت روی دست چپ به روی تخت دراز کشیدم. حالا احساس بهتری داشتم. با نسترن خانم خداحافظی کردم و یک مجله برداشتم تا خودم را با مطالب آن سرگرم کنم، در آن یک ساعت فقط یک تکان حس کردم و از این مساله ترسیدم، بلند شدم، من کارهای زیادی داشتم که باید قبل از رفتن به بیمارستان انجام می دادم، اول از همه ساکم را آماده کردم، دو دست لباس نوزاد، دو عدد پتو، دو عدد کلاه، جوراب و دستکش بچه ها و لباس و شانه و مواک خودم، همراه با قرآن کوچکی که مادر همیشه توصیه می کرد در کیفم بگذارم. بعد نوبت رسید به حرف های دلم، حرف هایی که باید به سپهر می گفتم و اگر امشب او چهره واقعی پریناز را می دید لازم بود حرف های مرا هم بشنود. پس مثل اولین شب زندگیم با سپهر، شمع روشن کردم و روی میز تحریرم که حالا از اتاق مطالعه اخراج شده بود به اتاق خواب من آمده بود گذاشتم. قبل از این که شروع به نوشتن کنم سری به اتاق مطالعه قدیم و اتاق خواب بچه ها زدم، ملحفه های روی تخت شان را از بسته در آوردم و کشیدم گوشه یی از پنجره اتاقشان را باز کردم تا راهی برای ورود هوای تازه باشد. بالای سر هر کدامشان قرآن زیبا و کوچکی گذاشتم و چراغ خوابشان را روشن کردم. داخل تخت ها یکی یک عروسک پشمالویی به شکل خرس گذاشتم و عقب رفتم و به نظاره ایستادم. از کاغذ دیواری سبزرنگ با گل های ریز سبز بهارد، پرده

لیمویی و تخت های زیبا و کوچکی که با پرده های سفید و گل های رنگارنگ تزئین شده بود خرس های کوچکی که به صورت دایره بالای سر شان با موسیقی ملایمی حرکت می کود به تخت وصل شده بود. راضی بوده، تزئین اتاق بچه ها بدون ایراد بود. فقط نمی دانم چرا فکر می کنم که من بچه هایم را نخواهم دید. فکر می کنم که بعد از به دنیا آمدن بچه ها خودم نیستم تا اولین گریه هایشان را بشنوم، اولین نگاه هایشان را ببینم، در تمام مدت بارداریم فقط از خداوند می خواستم هه بچه هایی سالم و سلامت به من بدهد ولی امشب آرزو می کنم که آن قدر به من عمر بدهد که بتوانم لذت مادر بودن را بچشم. نمی دانم چرا اشک رهایم نمی کرد. دلم سپهر را می خواست مادرم را، پدرم را، پارسا را، چه قدر احساس تنهخایی می کنم، خدایا، تو تنها پناه منی، پس به تو پناه می برم.

به اتاقم برگشتم و پشت میز تحریرم نشستم زیر نور شمع دست به قلم برداشتم و نوشتم:

سپهر،

عزیزم، تنها مرد زندگیم، پدر بچه هایم و هم نفسم سلام.

مدت هاست که حرف هایم را در دلم انباشته ام و از گفتن ان ها با تو خودداری کرده ام ، اما امروز، درحالی که حس می کنم باید برای هدیه کردن نوزادها یمان به تواز جانم مایه بگذارم، لازم می بینم که نگفتنی هایم را بگویم، تا اگر بعد از امروز نبودم، حرفی به دل نداشته باشم. این گفته هایم را به حساب ناراحتی و فشار بارداری نگذار، بلکه این ها حرف دل من هستند. هر دختری که ازدواج می کند، با هزاران امید و آرزو قدم به خانه جدیدش می گذارد، پدر و مادر اگر بیست سال از بچه ها یشان

مواظبت بکنند اما باز هم بخش اعظم زندگی ان بچه در خانه و آشیان جفتش است، و من فقط شانزده سال را با خانواده ام گذرانده ام و اگر عموم به دنیا باشد، بقیه ان را با تو با ید بگذرانم. من هم با همان آرزو ها پا به خانه تو گذاشته ام. آن روزها چه قدر زیبا و خواستنی بود! من تنها دختر پدرم عاشق شده بودم و تو برای رسیدن به من تمام آن راه طولانی را با سیاوش به دنبال من آمده بودی. چه قدر آرزوها یمان کوچک وامکان پذیر بود. اما سپهر تو برای رسیدن به من چیزی از دست ندادی ، پدرم مادر کن سنگ بزرگی جلوی پای تو نگذاشتند و همین که دیدند تو مرد زندگی هستی و دل من، دختر شانزده ساله شان با توست راضی شدند به رضای خدا. ولی من برای رسیدن به تواز خیلی چیزهایم گذشتم. قبل از هرچیز من از روزهای نوجوانی ام گزشتم روزها یی که می دانی امکان بازگشت ندارند، همراه با روزهایم دوستانم نیز پراکنده شدند. فقط غزل بود که تنهایم نگذاشت، خوشی و سرمستی روزهایم نیز رفتند، و من در اوج نوجوانی شدم عروس خانه تو، عروسی که به یک باره از بچه گی به دوران بلوغ رسیده بود، در تمام این مرا

حلی که فقط به فاصله چند ماه رخ داد تو مرا درک نکردی، برای تو زندگی تغییر کرده بود اما به اسم، تو حالا مرد متاهلی بودی که همسری نوجوان و تنها داشتی. اما من همه چیزم تغییر کرد. اعتماد به نفسم را قبل از هرچیز ازدست دادم، برای این که مطمئن نبودم کدام حرفم را در چه موقعی با ید بگویم، پس تصمیم گرفتم ساکت باشم تا بهتر با تو و خانواده ات آشنا شوم. در همین روزها بود که با رفتن پدر و مادر و برادرم تنهاتر از قبل شدم. به صورتم ماسک خوشحالی زدم و تمام پاگشاها و مهمانی ما را مثل تازه عروس خوشبختی گذر اندم، دلم می خواست تو در آن روزها صدای قلب تنهایم را بشنوی، اما... تو همین که دیدی من شدم عروس خانه ات و خیالت از جانب داشتن من راحت شد عملاً مرا فراموش کردی. تنها بی بدجوری به من فشار می آورد. در آن لحظه بود که تصمیم گرفتم

درس را ادامه بدهم، کتاب ها را درآوردم و وجودم را خانه تکانی کردم وفکرم را از هر فکری خالی کرده و شدم همان برستویی که در خانه پدرش بوده و شروع کردم به خواندن، شبها بی که من تنها در اتاق مطالعه درس می خواندم و تو در خواب ناز بودی آرزو می کردم بلند شوی و با دادن یک لیوان شربت یا استکانی چای خستگی و بی خوابی را از تنم بیرون کنی، اما مثل این بود که تو خسته تر از من بودی.

طی شش ماه دوکلامی را خواندم و تو تنها با یک تشویق کوتاه زحماتم را جواب دادی، دریغ از یک لبخند صمیمانه. سپهر! خستگی به تنم ماند. بارداریم تمام بنیه ام را گرفته بود. اما خوشحال بودم که با هدیه دادن نوزادی می توانم کم رسی ها بی که احیانا و ناخواسته از من سر زده بود را جبران کنم، این در حالی بود که خدا می خواست با هدیه کردن دو فرزند مرا در مقابل تو سربلند کند. روزهای سخت اوایل بارداری، توحتهی حالم را هم نپرسیدی. اگر مادرت و محبت های بی دریغ خانواده ات نبود، من نمی تو انستم تا به امروز دوام بیاورم. روزهای اول کم توجهی ها یت را به حساب تغییر رویه زندگی مان می گذاشتم، اما خیلی زودتر از آن چه که توفکر بکنی علت رفتارها یت را فهمیدم. شوهر من، تب داغ عشقش زود عرق کرده بود و خواستار کسی شده بود که من در خواب هم نمی تو انستم درمخيله ام بگنجانم. سپهر

من تو را چند بار با پرینازدیدم. آن شبی که حالم به هم خورده بود ونسترن خانم مرا به منزل آورد، اولین بار بود که پی به این واقعیت تلخ بردم. نمی فهمیدم چرا؟ به چه علت تو با ید چنین کاری بکنی؟ مگر ما هم دیگر را نخواستیم؟ مگر ما عاشق هم نبودیم؟ مگر نه این که تو به من قول دادی خوشبختم می کنی؟ او، پرینازچه چیزی بیش ترو بهتراز من داشت که تو را به طرف خودش کشاند. حتی اگر دو چیزی والاتراز من داشت دلیل

نمی شد تو پشت پا به تمام تعهد ات بزنی وفراموش کنی که من همسرت هستم و ما درانتظار ورود فرزند مان هستیم، کل بی عیب خدا ست، سپهرحتی خود تواز عیب بری نیستی، من هم همین طور و پرینازهم.

چرا؟ سپهر! چرا؟ با من این کار را کردی، آ یا مجازات عشق و سزای عاشق بودن این است، بی وفا یی؟ اما باز هم ماندم، من ماندم تا به تو ثابت کنم که زن ها هم می توانند مردانه در مقابل شکلات و سختی ها ایستادگی کنند. بعد از آن روز سعی کردم فاصله بینمان را از هر طریق ممکن کم کنم، تا این که غزل حقیقت دیگری را برایم روشن کرد. پریناز برای انتقام گرفتن از من دل دریا یی تو را به بازی گرفته بود، انتقام جواب دندان شکنی که در شب جشن تولد غزل به غرور کاذب او داده ک بودم را از این طریق از من گرفته بود، غزل گفته های پریناز را در کاستی ضبط کرده و من آن را برایت در کشوی همین میز گل افشته ام سپهری حقیقت آن چیزی است که تو امشب می بینی و می شنوی. پریناز نمی تواند بفهمد که دل تو چه قدر بزرگ و ارزشمند است، اواز آن تیپ دخترانی است که به سادگی ذائقه قلبشان عوضی می شود، یک روز پسری چشم آبی، و روزی پسری مو مشکی. پل رم همیشه این ضرب المثلی معروف را برای شناختن انسان ها به کار می برد، که قدر زر، زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری.

تو دُر و گوهر قلب منی و من قدر تو را میدانم. سپهر! پریناز قرار گذاشته بود که طی همین هفته به تو بگوید که بازی ات داده، اما من توانستم با زیرکی این شانس را به نفع تو تغییر دهم. امشب پریناز را با ذائقه جدیدش می بینی و بدان که آن ها قرار ازدواجشان را هم گذاشته اند.

به خودت ملط باشی و قبول کن که گول ظاهر آراسته او را خورده یی و خدا را شاکر باش که قبلی از این که خیلی دیر بشود همه چیز برایت روشن شده است. سپهر من هنوز هم تو را عاشقانه دوست دارم، با تمام زجرهای که به من داده یی و با تمام اشکهای یی که به خاطر از دست داده عشقمان ریخته ام باز هم تو را می پرستم، پس به سویم

برگرد. من و بچه ها به تو نیاز داریم، التماس نمی کنم چون عشق والا تر و ارزشمند تر از این حرف هاست. اما من منتظرت هستم، اگر خدا عمری برایم بخواهد و من از این مرحله هم سربلند بیرون آمدم آن وقت است که تو را برای خودت می خواهم، تو را به خاطر وجود پاک و بی ریایت.

سپهر یک بار برایت گفتم که می گویند بهشت زیر پای مادران است شاید علتش این باشد که هر تولدی مساوی است با تا پای مرگ رفتن مادر. و چه قدر زیباست که مادرها با چه اشتیاقی پا به سوی مرگ می گذارند و دانسته مرگ را به آغوش می کشند. من نمی دانم که آیا این گفته در مورد من هم صدق می کند یا نه. اما، دو تکه از جانم را به تو هدیه می کنم، واز تو می خواهم قول بدهی که از آن ها به خوبی نگه داری و مواظبت کنی! چه من باشم و چه نباشم. امیدوارم این قولت مثل همانی نباشد که به من در اولین روز زندگی مشترکمان دادی!

در آخر، تو و خانواده هایم را به خداوند بزرگ می سپارم، کسی که همیشه و در همه حال تو را تا سرحد جنون دوست دارد.

همسرمت، پرستو

دیگر طاقت ادامه دادن نداشتم و فرصت این که دوباره از روی نوشته هایم بخوانم نبود، نامه را برداشتم و کاست را در کشوی میز گذاشتم با عجله بلند شدم و به طبقه پایین رفتم، مادر جون در حال بافتن جوراب نوزاد بود. کنارش نشستم و دستانش را در دستم گرفتم، او با دیدن چشمان قرمز و متورم من دست از کار کشید و نگاهم کرد:

- مادر جون من باید برم بیمارستان!

- اما تو که هنوز خیلی فرصت داری دخترم، مگه درد داری؟ یا این که با سپهر حرفت شده؟

- نه مادر، خیلی تنهام و حالت تهوع دارم. با دکترم صحبت کردم بچه ها خیلی کم تکون می خورن، بهم گفت اگر تو یک ساعت سه مرتبه تکون نخوردن باید بستری بشی.

- از کی تا حالا تکون نخوردن.

- فکر میکنم از امروز صبح.

- پاشو، پاشو عجله کند دختر، ساعت هشت شبه چرا این قدر دیر به من خبر دادی؟ این سپهر معلوم هست کجا رفته؟ سهند و عمو هم که بیرون! خدایا خودت رحم کن، پاشو با تاکسی تلفنی خودمون رو به بیمارستان برسونیم.

- صبر کن مادر جون، یکم حرف داشتم باهاتون.

- زود باش عزیزم، بگو!

- مادر جون قبل از هر چیزی میخوام ازتون حلالیت بگیرم!

- پرستو این...

- اجازه بدین حرفامو راحت بهتون بگم، من میدونم که زایمان سخت ترین مسئولیت هر زنیه، و امکان هم داره که مادر زنده برنگرده.

- من نمیتونم این حرفهای چرندت رو گوش کنم.

- مادر جون، میخوای حرفام تو دلم بمونه و برم بیمارستان؟

- نه عزیزم، اما این حرف ها عاقلانه نیست هزاران هزار زن هر روز زایمان می کنند اما از این حرف ها نمی زنن.

- خوب من فکر میکنم گفتنش لازمه که دارم میگم، حالا گوش کنین؟
- مادر جون ناچار سرش را به علامت قبول تکان داد و من ادامه دادم:
- بعد از حلالیت، به مادر و پدرم بگین که اگر دختر خوبی براشون نبودم منو ببخشن و ازم راضی باشن، چون همه شما را به بزرگی دنیا و آسمون دوست دارم و اگر کاری کردم که دلشون رنجیده از روی سادگی و بی تجربگی بوده، بعد از همه این ها، این پاکت نامه را رو به سپهر بدین و بگین پرستو خیلی دوستش داره، خیلی زیاد. در ضمن ساکم هم آماده است و جلوی در اتاق بچه ها گذاشتم!
- مادرجون پا به پای من گریه می کرد و من دیگر توان بلند شدن نداشتم. درد شدیدی به سراغم آمد و طاقتم را برد دست مادر جون را به شدت فشار دادم و همین فشار او را به سرعت بلند کرد.
- پنج دقیقه بعد ما در تاکسی نشسته بودیم و راننده که دوست سپهر بود با عجله به طرف بیمارستان حرکت می کرد. وقتی به بیمارستان رسیدیم به بخش زایمان رفتیم و در آن جا پروانده ام را باز کردند دکترم به سرعت بالای سرم آمد و گفت که باید سونوگرافی کنیم و ببینیم بچه ها در چه وضعیتی هستند. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، دکتر دستگاه را روی پوست شکمم چرخاند و گفت: آب دور بچه ها خیلی کم شده و فکر می کنم بهتر باشه بچه ها رو زود تر به دنیا بیاری. اگه تا صبح دردت شروع نشد با تزریق آمپول سعی می کنیم زایمان رو جلو بندازیم، درد داری یا نه؟
- درد دارم اما نمی دونم این درد چیه، از کرم شروع می شه و در تمام تنم می پیچه.
- دخترم به همین می گن زایمان، به خدا توکل کن، انشاءا... همه چیز به خیر و خور می گذره. اون خانمی که همراهته، مادرته؟
- نه خانم دکتر، مادر شوهره! بنده خدا خیلی ترسیده!
- آره فهمیدم. می تونی بهش بگی بره خونه و صبح بیا، بی خود خودش رو تو بیمارستان اذیت نکنه.
- خانم دکتر خود تون لطف کنین و بهش بگین، چون فکر نکنم حرف منو گوش کنه.
- باشه، خودم باهآش حرف می زنم.
- دکتر رفت و من سعی کردم صبورانه با همه چیز کنار بیایم. چه قدر دلم می خواست در این وضعیت مادرم پیشیم بود، کاش سپهر این جا بود! می خواستم گریه کنم اما خجالت می کشیدم. چند تا خانم دیگر هم در همان اتاق بودند و همین باعث می شد که نتوانم راحت عقده دلم را خالی کنم. مادرجون رنگ پریده و هراسان به کنار تختم آمد و گفت:
- پرستو، حالت چه طوره دخترم.
- 0 خوبم، مادرجون، باید ببخشید خیلی اذیتتون کردم.

- این حرف ها چیه دخترم، اگر کاری کردم وظیفه ام بوده، خانم دکتر می گه تا صبح باید بمونی و اگر مشکلی پیش نیاد به امید خدا صبح بچه ها دنیا میان.
- به منم همینو گفت. شما چرا نمی ری خونه؟
- من به هیچ وجه تو رو این جا تنها نمی گذارم!
- نه مادر، راحت باش، تازه فکرش رو بکن الان که سپهر و سهند و عمو برن خونه و از این که هیچ کدوم ما نیستیم حسابی به دل شوره می افتن. بهتره شما بری و صبح با سپهر بیای. من که تو بیمارستان هستم و این جا هم انواع و اقسام دکتر ها هستن و مواظب مریض هاشونن.
- آخه...
- اخه نداره مادر جون شما برو اگر خبری شد می گم براتون تلفن کنن.
- باشه، اما زود برمیگردم.
- میدونم مادر جون.
- مادر عزیز و مهربان سپهر پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت و من با تمام درد و ناراحتی یی که داشتم از شدت بی خوابی ،خوابم برد، نزدیک های سه صبح بود که از جا پریدم، حالت تهوع شدید بیدارم کرد. به طرف دست شویی رفتم و معده معذبم را راحت کردم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم. دردهایم هم چنان ادامه داشتند و من سعی میکردم با شکیبایی آن ها را تحمل کنم.پرستار وقتی دید بیدار شده ام برای معاینه به طرفم آمد و گفت:
- الان خانم دکتر تماس گرفتند و گفتند که میتونیم آمپول را بهت تزریق کنیم و انشاءا..چهار پنج ساعت بعد از تزریق کوچولوها ت دنیا میان.
- از شدت درد فقط توانستم لبخند بی رمقی بزنم. به یاد سپهر و مادر جون افتادم. مطمئنا از سر شب تا حالا پشت در نشسته اند، از پرستار پرسیدم:
- خانم، مادر شوهرم و شوهرم بیرون هستن؟
- پرستار دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:
- نه فقط ساعت حدود دوازده شب یک اقایی تلفن کرد و حالت رو پرسید. بعد از اون دیگه کسی نه اومده و نه زنگ زده.
- باور نمی کردم، من با این وضعیتم در بیمارستان هستم و همه من را تنها گذاشته اند و به خودشان حتی زحمت فکرکردن هم نداده اند که شاید من احتیاجی به وجود یکی از آن ها دارم. تا ساعت پنج صبح به شدت دردها اضافه شد، پنج و نیم بود که پرستار را صدا کردم و گفتم:

- من فکر می کنم که وقش رسیده باشه! دردها خیلی شدید شدن.
- نه عزیزم تو هوز خیلی فرصت داری، تازه اگر دردها انقدر شدید هستن تو چرا حتی یک بار هم آه و ناله نکردی؟
- متعجب به پرستار نگاه کردم، آه و ناله برای چه؟ این در تقدیر هر زن است و آه و ناله کردن چیزی از درد هاکم نمی کد. با اصرار به پرستار گفتم:
- شما دکتر رو صداکنین بیان معاینه، من مطمئنم که وقش رسیده. پرستار با شوخ طبعی شروع کرد به معاینه کردن و وقتی زمان دردها را دقیقه گرفت و دید چیزی کم تر از دو دقیقه است متعجب نگاهم کرد و گفت:
- تو اولین مادری هستی که با این شجاعت و استقامت این همه درد رو تحمل کردی، من که باور نمی کردم تو اصلاً دردی داشته باشی، همین الان دکترا رو صدا می کنم.
- ده دقیقه بعد من در اتاق زایمان بودم، مثل این بود که ذره ذره گوشت تمن را به شدت می کشیدند و فکر می کردم این وضعیت تا ابد ادامه خواهد داشت. دکتر و دو پرستار راهنمایی ام می کردند و خیلی زود تر از آن که بفهمم زنده هستم یا مرده صدای گریه نوزادی را شنیدم و مبارک باد پرستارها بلند شد.
- مژده بده، پرستو اولی پسره.
- توان گفتن حتی کلمه یی را هم نداشتم. جسم کوچک سفید و قرمزی را داخل ملحفه یی آبی پیچیده جلوی رویم گرفتند و گفتند:
- این اولین پسر توئه خانم، مبارک باشه قدمش برای شما و خانواده تون خیر باشه.
- نیم ساعت بعد دومین بچه هم به دنیا آمده بود و دو برادرکنار هم در ملحفه هایشان قرار داشتند و من احساس آرامش و سبکی می کردم. زنده بودم و همان طور که از خدا خواسته بودم صدای اولین گریه بچه ها را شنیده بودم. دکتر به طرفم آمد و گفت:
- دخترم، هیچ کس همراهت نیست؟
- با بغض جواب دادم:
- پدر و مادرم خارج زندگی می کنن و نمی دونم چرا مادر شوهر و شوهرم هم منو این جا تنها گذاشتن و رفتن.
- می خوام بهشون تلفن بزنی؟
- اگه لطف کنین ممنون می شم. اما نه صبرکنین شماره تلفن یکی دیگه از بستگان رو بهتون می دم.
- اسمشون نسترن خانمه. کافیه بگین من این جام و بچه ها دنیا اومدن.

- فمین الان براشون تلفن می کنم، تو خودت رو ناراحت نکن.
 - چند دقیقه بعد خانم دکتر باگوشی تلفن به طرفم آمد و گفت:
 - می خوان با خودت صحبت کنن.
 - گوشی را گرفتم و گفتم:
 - سلام نسترن خانم.
 - الهی من بمیرم دخترم، تو خودت تنهایی بیمارستان بودی و بچه ها رو دنیا آوردی، آخه سپهر و مادرش کجا هستن که پیش تو نموندن.
 - نمی دونم نسترن خانم، دلم خیلی شور می زنه، لطف می کنین یه خبر بگیرین و به من هم بگین؟
 - آخه تو چرا دلت شور می زنه، اون ها باید نگران تو و بچه هات باشن. راستی چی آوردی پرستو.
 - با خنده گفتم:
 - دو تا پسر، نسترن خانم، امید و آرمان.
 - الهی من فدای شما بشم، همین الان با محمود میایم بیمارستان.
 - خیلی لطف می کنین.
 - خداحافظ.
 - خدا نگه دار.
- کسی از سرنوشت و تقدیرش اطلاعی ندارد. من دختر دردانه پدر و مادرم در تنهایی و غربت تا پای مرگ رفتم و بازگشتم و در عوض خداوند دو فرزند پسر سالم به من عطا کرد. اما هیچ گاه نمی توانم جای خالی تمام آن آرزو های کوچکی را که برآورده نشد پرکنم. همیشه فکر می کردم خوشبخت ترین همسر دنیا خواهم بود و هر آن چه را که آرزو کنم به دست خواهم آورد. امیدوار بودم که با خوب بودن و مهربانی همه بدی ها و پلشتی ها را از زندگیم و ازدنیایم بیرون می کنم و همه ثابت می کنم که اگر اراده کنی هر کاری امکان پذیر است و با عشق می توانی به فراز قله سرنوشت برسی.
- از تمام آرزوها و تصمیماتم تنها توانسته ام سپهر را به زندگی برگردانم و فکر میکنم همین موفقیت را نیز از لطف خدا و پافشاری خودم دارم. آن روز بعد از این که با نسترن خانم صحبت کردم او به منزل ما تلفن می کرد و بعد از کلی بوق خوردن سهند با عجله گوشی را برمیدارد و میگوید که دیشب تا نزدیک صبح سپهر به منزل نرفته است و مادر و عمو و سهند در به در دنبال او میگشتند تا به او خبر بدهند که من در بیمارستانم نزدیکهای صبح وقتی ناامید به منزل بر میگرددند از کلانتری خبر می دهند که سپهر را به جرم دعوا و گلاویز شدن با یک نفر دیگر دستگیر کرده اند هر سه نفر به طرف کلانتری می روند و می فهمند

که سپهر بعد از این که پریناز را با نامزدش می بیند و مطمئن می شود آنها با هم قرار ازدواج گذاشته اند به طرف میزشان می رود و پریناز که از دیدن سپهر شوکه شده بلند می شود. آن ها رو در روی هم قرا رمیگرند و سپهر تنها کشیده محکمی به صورت او می زند و علی نامزد پریناز به طرف داری از او با سپهر گلاویز می شود و کار به کلانتری و شکایت می رسد. وقتی سهند و عمو و مادر جون سپهر را می بینند او فقط سراغ مرا می گرفته و ماردجون تازه به خاطر می آورد که مرا در بیمارستان تنها گذاشته و فراموش کرده حتی به نستر ن خانم خبر بدهد تا آنها پیش من بیایند. اما نامه و نوار ضبط صوت کوچکی که من به او داده بودم تا به سپهر بدهند همراهش بوده و سپس آن ها را به سپهر میدهد و سهند را به خانه می فرستند تا سند خانه را برای ضمانت سپهر به کلانتری ببرند. این همان موقعی است که نستر ن خانم با سهند صحبت کرده است.

مو بعد از دو ساعت که از تولد بچه ها گذشته بود به اتاق خصوصی که محمود آقا برایم گرفته بود بردند . دو دسته گل بسیار بزرگ و جعبه بزرگ شیرینی روی میز بود پرستارها مرا روی تختم خواباندند و از یکی از پرستارها خواستم تا کارت های روی دسته گل ها را به من بدهد، یکی به نام آرمان بود دیگری به نام امید. از طرف نستر ن خانم و محمود اقا. در همین لحظه بود که زن و شوهر مهربان وارد اتاقم شدند، نستر ن خانم با آغوش پر از مهرش مرا بغل کرد و من گریه غریبانه ام را در دستان مادرانه او آغاز کردم. محمود آقا معذب و ناراحت از گریه من به سالن بخش رفت و ما را تنها گذاشت. دلم نمی خواست چیزی در مورد سپهر بدانم، نمی توانستم او را به خاطر این که در این شش هفت ماه اخیر عذابم داده بود ببخشم، تنها بودم و این تنهایی را با پوست و گوشت حس کرده بودم. پس من چیزی نپرسیدم و نستر ن خانم هم چیزی در این باره نگفت. چند دقیقه ای گذشت تا آرام شدم، این زن با مهر مادرانه ای که نسبت به من داشت اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- پرستو، امروز آخرین باریه که گریه می کنی! می خوامی به بچه هات شیر غصه دار بدی؟
لبخند زدم و گفتم:

- شیر غصه دار چیه دیگه نستر ن خانم؟

- از این به بعد تو هر روحیه ای که داشته باشی روی شیرت اثر می گذاره. خوشحال باشی شیر شیرین و خوش طعم به بچه ها میدی و پس بر عکس. بعد از این یادت باشه نباید خودت رو ناراحت کنی.
مغموم و افسرده سرم را تکان دادم و گفتم:

- می دونم، از امروز به بعد نفس کشیدن من هم برای خودم نیست. برای وجود بچه ها و کوچولوهاست که نفس می کشم.

صدای در اتاق بلند شد و مادر جون با عجله وارد اتاق شد و گریه کنان خودش را به من رساند:
- پرستو، دخترم منو ببخش، شرمنده روی تو و پدر و مادرت شده ام، خدا منو ببخشه. من به آن ها قول داده بودم که تو را هیچ وقت تنها نمی گذارم، اما نمی دانم چرا دیشب اصلا به فکرم خطور نکرد که امکان داره تو زایمان کنی. بهم بگو دخترم منو می بخشی؟ می بخشی عزیزم؟
- مادر جون، شما مادر منی، این چه حرفیه، اتفاق که خبر نمی ده. حتما چیزی شده که شما نتونستین بیاین دیگه.

- تو، مگه تو خبر نداری چی شده؟

...

- نسترن خانم شما چیزی به پرستو نگفتین؟
- نه خانم شفیق، من نخواستم در مسایل خانوادگی شما دخالت کنم در ضمن پرستو روحیه اش خیلی خراب بود. برای همین من هم چیزی نگفتم.
- مادر جون چی شده؟ سپهر... سپهر کجاست؟
- کاش سپهر قدر این عشق و محبت رو می دونست دخترم، شش ماه تمام شاهد زجر کشیدن و غصه خوردن تو بودم و نمی تونستم کاری برایت بکنم. آن دختره بدجوری زیر پوست پسر ساده لوح من رفته بود، و من بیش تر از همه در عجب این بودم که تو با این سن کم چه طور قدرت و توانایی تحمل کردن این همه سختی و مصیبت رو داری؟

من و نسترن خانم با هم گفتیم:

- شما می دونستی؟

- آره عزیزم، من این پسرها رو با یتیمی بزرگ کردم و بهتر از خودشون به اخلاق و روحیاتشون واقفم. فقط نمی تونستم تصمیم درست و قطعی بگیرم نمی دونستم چه رفتاری باید داشته باشم تا هم سپهر رو برگردونم و هم کاری نکنم که زندگی نوپای شما با دو تا نوزاد به هم نخوره، اما تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که تو خودت بتونی از پس این مسأله هم بریای.
انصافا که با این مسأله نگاه می کردم می دیدم حق با اوست.

زنی که با هزار سختی و فدا کردن جوانی اش دو پسرش را به مردانی قوی تبدیل می کند و یکی از آن ها خیلی زود برای خودش تشکیل زندگی می دهد چه طور می تواند با دستان خود کاری بکند که آن همه زحمت و ایثار چندین سال گذشته به باد فنا برود.

صدای مادر جون در گوشم پیچید:

__ پرستو، می دونم این انتظارم واقعا زیاده اما فقط یک بار همین یک بار خواهش منو زمین زن!
__ مادرجون، شما چی داری می گی؟ من هرچی که شما بگی رو چشمم قبول می کنم فقط بگین از من چی می خواین؟

__ پرستو به سپهر اجازه بده برای آخرین بار ببینت، آن وقت اگر خواستی از زندگیش بری بیرون تصمیم با خودته اما به خاطر من پیرزن همین یک بار رو بگذار باهات حرف بزنه.
خندیدم، خنده یی پر از گریه. کاش این مادر مهربان می فهمید که من تمام سختی ها را به امید این روز گذرانده ام. نگاهی به نسترن خانم کردم. واقعا این زن می توانست از نگاهم حرف هایم را بخواند. آرام بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه با یک پرستار دو تخت روان نوزادها را به اتاقم آورد. دست مادرجون را در دستانم گرفتم و گفتم:

__ مادرجون، من برای شما دو تا نوه ی کاکل زری هدیه آوردم و تصمیم هم ندارم بچه هام رو از خانواده شون جدا کنم. نمی خواین با امید و آرمان آشنا بشین؟
مادرجون ناباورانه مرا نگاه کرد و بعد به طرف تخت ها رفت. دو پسر مثل سیبی که از وسط دو نیم کرده باشند در خواب ناز بودند فقط کارتها بالای سرشان نشان می داد که کدام یک زودتر به دنیا آمده است. مادرجون چهار قل را طبق عادت همیشگی اش خواند و به طرف من آمد و گفت:

__ دخترم من به سپهر نمی گم که تو چه تصمیمی داری تا حسابی تنبیه بشه! ازت ممنونم.
نسترن خانم و مادرجون همراه هم از اتاق بیرون رفتند و من همان طور نشسته روی تختم به انتظار ماندم. چشمانم را بستم تا سپهر در لحظه ی ورود به اتاق احساس آرامش بکند. به حدی آرام وارد اتاقم شده بود که تا لحظه یی که بوسه یی به پیشانی ام زد وجودش را حس نکردم. چشم هایم را باز کردم و دیدم این بار سپهر دستانم را می بوسد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و نگاهم را به کف اتاق دوختم.
__ پرستو؟

__

__ می دونم و بهت حق می دم که حتی نخوای به حرفام گوش کنی چه برسه به این که جواب بدی؟
مادرم بهم گفت فقط فرصت دارم ازت به خاطر تمام اشتباهاتم عذر بخوام و بیرون برم بدون این که تو رو در فشار بگذارم که منو ببخشی. می دونم که لایق بخشایش تو هم نیستم پس فقط بهم بگو که منو می ببخشی وگرنه من برای همیشه از زندگی ات بیرون می روم. پرستو به من بگو که منو می ببخشی.
به صورت سپهر نگاه کردم. چشم های آبی شوهرم از شدت غصه به رنگ خاکستری در آمده بود و من چه قدر آن چشم ها را دوست داشتم و آن نگاه را می پرستیدم. دستم را روی سر خم شده ی سپهر گذاشتم و

با انگشتانم موهایش را نوازش کردم. سپهر نگاهم کرد سعی کرد حرفی بزند که دستم را روی لبانش گذاشتم و گفتم:

__ سپهر بهت تبریک می گم تو بابای دو تا پسر شیطان شدی.

__ پرستو من... بگذار دستات رو ببوسم.

__ سپهر تو شوهر منی و تاج سرم، خوشحالم که دوباره به طرف من برگشتی و پیش هم هستیم.

__ پرستو تو فرشته یی...

__ نه عزیزم من پرستوی کلبه ی عشقت هستم. فقط به من یک قول بده!

__ تو جونم رو ازم بخواه پرستو!

__ سپهر می خوام که هزار سال زنده باشی و سایه ات بالای سر من و بچه ها باشه اما فقط بهم قول بده

که بعد از این هیچ وقت نگذاری غصه به دل های کوچیک پسرهامون راه پیدا کنه. قول می دی؟

__ قسم به بزرگی خدا و قسم به جون تو و بچه های عزیزم که دیگه هیچ وقت باعث ناراحتی تو و بچه ها

نمی شم.

__ سپهر دلم می خواد پسر اولمون اسمش آرمان باشه و امید دومی باشه. قبول می کنی؟

__ هرچی تو بخوای عزیزم.

__ عمو و سهند کجان سپهر؟

__ تو سالن انتظار منتظرن تا بیان شفاعت منو پیش تو بکنن.

__ برو و بهشون بگو احتیاج به شفاعت نیست. فقط به عمو بگو زحمت بکشه و بیاد تو گوش پسرها اذان

بگه. دلم می خواد اولین کلماتی که بچه ها می شنون کلمات مقدس خدا باشه.

__ چشم همین الانو.

چند دقیقه بعد اتاق پر بود از دسته گل و شیرینی. سپهر و سهند به پرستارها چشم روشنی می دادند.

عمو و محمود آقا به نوبت در گوش بچه ها اذان خواندند و مادر جون و نسترن خانم به تمام بخش شیرینی

تعارف کردند. یادم آمد که به پدر و مادرم خبر نداده ام سپهر را صدا کردم و گفتم:

__ سپهر بهتره بری خونه و برای بابا و مامان تلفن کنی که بچه ها به دنیا اومدن.

__ من بهشون خبر دادم خانم محترم. دلم نمی خواست بیشتر از این ها از من دلخور باشی.

نزدیک های ظهر بود که دکتر آمد و به من گفت که می توانم به بچه ها شیر بدهم. آرمان را در آغوش

گرفتم و سپهر هم امید را بغل کرد هر دو کنار هم روی تخت نشستیم و در یک لحظه هر دو نوزاد با هم

لبخند کم رنگی زدند. مثل این بود که به ما می گفتند: مادر، پدر از این که پیش هم و با هم هستین خوشحالیم.

من و سپهر ناباورانه به هم نگاه کردیم و این بار اشک خوشحالی بود که از چشم هایمان روان بود. دو روز بعد من مرخص شدم و به خانه رفتم. عصر همان روز مادر و پدر و پارسا خودشان را به ایران رساندند و مادر از شدت خوشحالی فقط گریه می کرد. پارسا بی جهت می خندید و پدر مثل همیشه متفکر به آن دو نوزاد قرمز و کوچک من نگاه می کرد. حالا دیگر از غصه هایم خبری نبود و حتی به خاطر نداشتم که چند ماه گذشته را با چه سختی یی گذرانده ام. شب ها کوچولوها با هم بیدار می شدند و با هم شروع به گریه می کردند و من نمی دانستم اول باید به کدام یک شیر بدهم. سپهر به تلافی روزهای بارداریم هر شب با شنیدن صدای بچه ها بلند می شد و تا من یکی را سیر کنم او دومی را می گرداند و با صدای باریک کرده اش با آن ها حرف می زد.

بعد از آن روز دیگر هیچ وقت با سپهر در مورد اشتباهش صحبت نکردم و همه چیز را به بوته ی فراموشی سپردم. تنها در شب سالگرد ازدواجمان بود که برای لحظاتی یک سال گذشته را در خاطرم مرور کردم و فهمیدم که زندگی چه گونه می تواند از دختر جوان و ساده یی یک زن پخته و با تجربه بسازد. آرمان و امیدم را دوست دارم و از هر لحظه ی با آن ها بودن لذت زنده بودن را می چشم و قدر روزهای شاد و خوشحالم را می دانم.

حالا می دانم که ارزش زندگی به زندگی کردن است و ارزش نفس کشیدن به عاشق بودن و عاشق ماندن و عاشق رفتن.

پایان